

گرچه محراب ملایک گشته ام | منصبی نیست این نه فالک گشته ام
من از ان کرسی نهادم زیر پای | تا رهد خود دست من بر هیچ جای
چون ززیر پای من کرسی برفت | وازدماغ آنچه می بر سی برفت
حال خود بر گفتمت ای پاک مرد | همچو من در خون نشین بر خاک گرد

سوال

رکشا دا ز حال خود بالا و زبان

ب

عالم رحمت جهان نور پاک
جمله را از عرش رحمن قسمت است
بس ز راه عرش در فرش آمد است
حق ز عرشش نور قسمت میکند
گشت ایمن دایم از خوف جحیم

نذ

بازمی آمد ملکشاه از شکار
کرده منزل وقت شبام آنجا بگاه
بر کنار راه گاوی یافتند
آمدند آنکه بلشکر گاه باز
روز و شب در ماندم با شش تن یتیم
آن زمان بودی که دادی گاو شیر
جمله بر پشتی آن می زیستند
بیخبر کشت و بسر آمد ... ان
پیش آن بل ... که بیش ... بود

جون ملکشه با مداد انجا رسید | پیر زن پشتی دو تا انجا رسید
موی همچون پنبه و روچون زریر | آمد با دو یتیم و دو ... اسیر
با عصا در دست و پشتی جون کمان | گفت ای شهزاده الب ارسلان

گرچه محراب ملایک گشته ام   منصبی نیست این نه مالک گشته ام
من از آن کرسی نهادم زیر پای   تا رسد خود دست من بر هیچ جای
چون ز زیر پای من کرسی برفت   وا ز دماغم آنچه می پرسی برفت
حال خود بر گفتمت ای پاک مرد   همچو من در خون نشین بر خاک گرد

سوال

سالک آمد پیش پیر خرده دان   برگشا از حال خود بالا وزبان

الجواب

پیر گفتش هست عرش صعبناک   عالم رحمت جهان نور پاک
هرکجا در هر دو عالم رحمتیست   جمله را از عرش رحمن قسمت است
منزل رحمت ز حق عرش آمدست   پس ز راه عرش در فرش آمدست
هرکه او او وز رحمت می کند   حق ز عرشش نور قسمت میکند
هرکه او بر زبردستان شد رحیم   گشت ایمن دایم از خوف جحیم

حکایت

سوی اصفاهان براه مرغزار   بازمی آمد ملکشاه از شکار
مرغزاری و دهی بد پیش راه   کرده منزل وقت شام آنجایگاه
از غلامان چندتن بشتافتند   بر کنار راه گاوی یافتند
ذبح کردند و بخوردندش بناز   آمدند انگه بلشکرگاه باز
بود گاوی پیرزالی دل دو نیم   روز و شب در مانده با شش تن یتیم
قوت او و آن یتیمان اسیر   آن زمان بودی که دادی گاو شیر
چندتن درگاه می بگریستند   جمله بر پشتی آن می زیستند
پیرزن را چون خبر آمد از آن   بیخبر گشت و بسر آمد از آن
جمله شب در نفیر و آه بود   پیش آن پل زانکه پیش شاه بود
چون ملکشه بامداد آنجا رسید   پیرزن پشتی دو تا آنجا رسید دوید
موی همچون پنبه و رو چون زریر   آمد با دو یتیم و دو اسیر
با عصا در دست و پشتی چون کمان   گفت ای شهزاده الب ارسلان

کر بدین سر پل بدادی داد من   رستی از درد دل و فریاد من
ورنه پیش آن سر پل بر صراط   داد خواهم این زمان کن احتیاط
کر ز ظلم تو زبون کردم ز تو   پیش حق فردا چون کردم ز تو
من ز ظلمت می ندانم سر ز پای   کرچه شاهی بر نیایی با خدای
نان و نان دادم برین پل ده تمام   تا بران پل هر در غانی برد وام
از همه سود و زیان در پیش پس   آن یتیمان را این بود و بس
کرسنه بکذاشتی اطفال را   پیش خلق انداختی این زال را
در سحر یک ناله این پیر زال   مردی صد رستم آرد زوال
این نه از شاه جهانم می رسد   کین ز دور آسمانم می رسد
سخت کیرم کرد چرخ تیز کرد   چون توان با سرکشی آویز کرد
این بکفت و همچو باران بهار   با یتیمان شد بزاری اشکبار
میبلتی در جان شاه افتاد ازو   سخت شودی در جهان افتاد ازو
کفت ای مادر مکردان دل سیاه   مرچه میخواهی برین سر پل بخواه
تا به پل بیرون برم با تو جواب   کان سر پل راندادم هیچ تاب
حال چیست اکنون بکفت او حال خویش   دادش از هفتاد کاو از مال خویش
کفت این هفتاد کاو ای پیرزال   در عوض بستان که هست این حلال
این بکفت و آن غلامان را بخواند   زه کرد و سر جنک از پل براند
پیرزن را وقت چون شبکیر شد   حق آن انعام دامن کیر شد
غسل آورد و نماز آغاز کرد   روی خاکی درد دل را باز کرد
کفت ای پروردکار دادکر   چون ملکشه با لئیمی بشر
از کر[illegible]اشت با من ما بقی   تو که جاویدان کریم مطلقی
[illegible]ن با او در بندش مدار   وا کم نبسند برو ذره کذار
چون ملکشه رفت ازین جای خراب   دیدش از عباد دین مردی بخواب
کفتمش چون رفت حال ای شاه   کفت اکر آن بیوه زال دادخواه
از برای من نکردی آن دعا   جز شقاوت نیستی دایم مرا

از دعای او غاند این تختیم   نیک بختی کشت آن بدبختیم
عالمی باز او فتاده از کردنم   تا ابد آزاد کردست آن زنم
کرچه بودی ملک عالی آمدم   در پناه پیرزالی آمدم
کس چه داند تا دعای پیرزن   چون بود وقت سحر که پیرزن
آنچه زالی در سحرکاهی کند   می ندانم رستمی ماهی کند
کر نبودی رحمت آن پادشاه   بازماندی تا ابد در قعر چاه
ور نبودی آن دعای پیرزال   دولت دین آمدی بروی زوال
بود اول رحمت آن شهریار   این دعا با او در آخر کشت یار
لاجرم شه رستکار آمد مدام   از رحیمی بنشست بر نزدیک مقام

حکایة

دید طفلی را مکر سفیان پیر   بلبلی را در قفس کرده اسیر
بلبل آنجا خویشتن را ممتحن   بر قفس می زد بسی بر خویشتن
سر زمانی میدوید از پیش و پس   عالمی میخواست بیرون از قفص
با هر بدین سر کرا بیکانکیست   نیست او بلبل که مرغ خانکیست
خواند سفیان کودک درویش را   داد یک دینار آن دل ریش را
بلبل شوریده از کودک خرید   کرد از دستش رها و بر بر پرید
روز آن بلبل سوی بستان شدی   باز کشتی شب بر سفیان شدی
کی بیاسودی ز شب سفیان ز کار   زانک بودی طاعت او بی شمار
در عبادت آمدی تا صبحکاه   خیره میکردی در و بلبل نکاه
مرغ را عمری برین سر بر کذشت   تا که سفیانش ز عالم در کذشت
چون جنازه شد روان از کوی او   مرغ میزد خویشتن بر روی او
کرد او میکشت چون شوریده   بانک میزد دایمت صاحب دیده
عاقبت چون دفن کردندش بخاک   بر سر خاکش نشست آن مرغ پاک
یک زمان غایب نشد از خاک او   تا برآمد نیز جان پاک او
جان جانان مرغی ز دست اسان نداد   خون ز منقارش جکید و جان بداد

بیوفا مردا وفاداری ببین   جشم بگشا و نکوکاری ببین

کم نه‌ای از مرغکی ای بی‌نوا   بیش او تعلیم کن درس وفا

یاد گیر این قصهٔ جانسوز از و   گر ندیدانی وفا آموز از و

رحمت سفیان جو آمد کارگر   سر نه بیجید از درش مرغ ببر

کار مهرش تا بجان می ساختی   تا که جان در راه مهرش باخت او

جان اگر بر خلق می آید ترا   رحمتی بر خلق می نا ید ترا

هر که از شفقت نگاهی میکند   شیوهٔ خلق الهی میکند

در ترازو هیچ چیز از هیچ جای   نیست بیش از خلق با خلق خدای

حکایة

باغبانی سه خیار آورد خود   تحفه را بیش نظام الملک برد

خورد یک باوه را حالی نظام   پس دوم خورد و سیم هم شد تمام

بودش از هر سوی بسیار از کبار   او نداد البته کس را زان خیار

باغبان را داد سی دینار زر   مرد خدمت کرد و بیرون شد ز در

پس زبان بگشاد در جمع نظام   گفت خوردم این سه تو باوه تمام

پس ندادم هیچکس را از کبار   زانکه هر سه تلخ افتاد از خیار

می بترسیدم که گر گوید کسی   آن جگر خسته برنجد زان بسی

خوردم آن تنها و برخوش آدم   یک زمان من نیز درویش آدم

بیشوایانی که سر افراشتند   بیش ازین بار بسا جز زحمت داشتند

حکایة

داد محمود آن یکی را مال خویش   کرد او را سرور عمال خویش

مرد رفت و مال او جمله بخورد   بعد از آن در گوشه‌ای بنشست فرد

شاه جون از کار او آگاه شد   گفت تا برخواست بیش شاه شد

شاه گفت ای بیخبر از حال من   از چه خوردی تو پلید این مال من

گفت بر شتی آن خوردم که شاه   مال دارد بی قیاس آنجا یکاه

من ندارم هیچ تو داری بسی   نیستی جون من تو محتاج کسی

گر نه اندازم بعد رسوائیت   نه خلایم چند از رعنائیت

تا تو دست از ره زنی کوته کنی   عاشقان را تا یکی گمره کنی

زین سخن ذالنون چنان دلشاد شد   کز دو عالم تا ابد آزاد شد

جون بکار خویش مرد آید یکی   آنچه میجوید بیابد بیشکی

چند خواهی بود نه خفته نه خام   نیک باید کار دی یابد تمام

هر که او در کار خود کامل بود   عاقبت مقصود او حاصل بود

حکایة

بود دزدی دزدی بسیار کرد   تا خلیفش عاقبت بر دار کرد

میگذشت آنجا یکه شبلی مگر   چشم افتادش بران زیر و زبر

اشک در رویش ز کار او دوید   نعرهٔ زد بیش دار او دوید

بوسهٔ بر پای او داد و برفت   بیش او دستار بنهاد و برفت

سر این پرسید از وی سایلی   گفت بودست او بدزدی کاملی

از کمال او دزدی بسیار کرد   تا که جان را در سر این کار کرد

هر که او در کار خود باشد تمام   جان خود در کار بازد والسلام

گرچه دزد غافل و جاهل بدست   لیک اندر کار خود کامل بدست

جون تمام افتاد او در کار خویش   زان نهادم بیش او دستار خویش

جون بدیدم دار خونین جای او   بوسه زان دادم خوشی بر پای او

او بکار خویش مرد خویش بود   نه جو من نامرد در خود خویش بود

او بمردی بود بشت لشکری   نه جو من آمد مخنث گو سری

جان او او را جوی ارزیده بود   نه جو من بر جان خود لرزیده بود

مرد باید خواه خاص و خواه عام   کو بود در فن و کار خود تمام

ذرهٔ گر نیک نامی بایدت   در همه کاری تمامی بایدت

در تمامی گر تو کار بد کنی   آن هم از بهر خلاص خود کنی

حکایة

آن یکی قلاب را بگرفت شاه   خواست تا دستش برد بیش سپاه

قلب زن مرد مرقع پوش بود / از حقیقت ذره‌ای باهوش بود
گفت با خانه بریدم این زمان / تا نهم مالی که دارم در میان
چون بسوی خانه بردندش فراز / او مرقع برکشید و گشت باز
برهنه بستاد پیش شهریار / گفت اکنون کار باید کرد کار
زانک این قلاب را از هر جهت / ما حضر قلبیست این ساعت بدست
شاه گفتش از چه میگفتی دروغ / گفت تا در دین نباشم بی فروغ
عیب خود پوشیدم از بیم هلاک / در لباس خاص بی عیبان پاک
از چنین عیبی چو در روی آمدم / زان لباس پاک نکوی آمدم
تا نه بیند کس مرقع در برم / اهل دل را بد نگوید بر سرم
گر شدم بد نام در پیش سپاه / جانب آن قوم میدادم نگاه
زانک بد نامی ایشان خواستن / کفرم آید کفر نتوان خواستن
شاه را از راستی آن جوان / وقت خوش شد عفو کردش آن زمان
چند خواهی بود مرده ناتمام / نه بد و نه نیک نه خاص و نه عام
چون قلم شو عشق را بسته میان / پس ببر عشق بکشاده زبان
زانک اگر نبود ترا با عشق کار / نو خری باشی بمعنی بی فسار

حکایة

بود در غزنین امامی بس کرام / نام بودش میره عبد السلام
چون سخن گفتی امام نامدار / خلق آنجا جمع گشتی بی شمار
هرگرا در شهر چیزی گم شدی / روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانگ کردی آنچه گم کردی براه / پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه
روز مجلس بود و دسوکوار / زانک خر گم کرده بود آن بیقرار
بر سر آن مردم مجلس نیوش / مرد خر گم کرده آمد در خروش
کای مسلمانان خری با جل کر یافت / چه خر و چه اسب کم از دل کر یافت
چون نداد آنجا کسی از خر نشان / مرد شد بر خاک از آن غم خون فشان
آن امام القصه حرف آغاز کرد / دفتر عشاق از هم باز کرد

وصف

وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت / واز کمال عشق آشفتن گرفت
پس چنین گفت او که ذرات جهان / جمله در عشق اند پیدا و نهان
در جهان کس بود کو عاشق نبود / یا کمال عشق را لایق نبود
هست در مجلس کسی اینجایگاه / کو ببر عشق گم بردست راه
غافلی برخاست پنداشت از سلیم / کانک عاشق نیست کار نیست این
عظیم
گفت اگر چه یافتم عمری تمام / هرگزم عشقی نبودست ای امام
میره گفت آن مرد خر گم کرده را / رو فساری آر و گیر این مرده را
کاینک تو در جستنش بشتافتی / منت ایزد را که اینجا یافتی
مرد را بی عشق کاری چون بود / این خر بی فساری کی بود
هر که عاشق نیست او را خر شمر / خر بسی باشد ز خر کمتر شمر
عاشقی در جستی و جالاکیست / هر که عاشق نیست کرم خاکیست
عشق را گاهی نوازش باشدش / گاه چون شمعی گدازش باشدش
تا نخواهی دید در اول گداز / نیست در آخر ترا ممکن نواز

حکایة

بوسعید مهنه در آغاز کار / پیش لقمان رفت روزی بیقرار
سنگ در یک دست می افراشت او / سوخته در دست دیگر داشت او
شیخ گفتش چیست سنگ و سوخته / گفت تا گردانمت آموخته
میزنم این سنگ بر سر محکمت / سوخته بر می نهم چون مرهمت
زانک این دردی که این ساعت تراست / این چنین درمانش خواهم گشت راست
کر ز ضرب او جراحت میرسد / گر ز مرهم نیز راحت میرسد
گر ز ضرب او جراحت نبودت / تا ابد امید رحمت نبودت
راحت خود را شدی پیوسته دوست / بی جراحت نیز نفرآرد وست

حکایة

بر پلی میشد نظام الملک شاد / چشم او ناگه بزیر پل فتاد
بیدلی در سایهٔ آن رفته بود / فارغ از هر دو جهان خوش خفته بود

گفت اگر عاقل اگر آشفته‌ای / مرد مستی فارغ و خوش خفته‌ای
بیدل و دیوانه گفتش ای ظلوم / کی دو تیغ آید بهم در یک نیام
ملک دنیا هست و دین می بایدت / آن همه داری و این می بایدت
گر ترا دین باید از دنیا مناز / هر دو با هم راست ناید کژ مباز

المقالة العاشر رفتن سالک فکرت بپیش بهشت

سالک صادق دم نیکو سرشت / آمد از صدق طلب پیش بهشت
گفت ای خلوت سرای دوستان / پای تا سر بوستان در بوستان
خاک روی کوی تو باغ ارم / تشنهٔ یک قطرهٔ تو جام جم
آب حیوان خاک پاشی بر درت / نیم مرده ز اشتیاق کوثرت
جملهٔ تن روح و ریحانی همه / جان عالم عالم جانی همه
آسیای چرخ سرگردان ترا / باغبانت خازن و رضوان ترا
عالم حوران و غلمان نقد تو / جمله را دل بر وفای عهد تو
آنچه هرگز آدمی نشنیده است / نه کسی دانسته و نه دیده است
آن نشان در سایهٔ تو میدهند / نور از سرمایهٔ تو میدهند
طوطی جان طالب معنی تو / تا ابد طوبی که از طوبی تو
دار حیوان سرای زندگی / ذره ذره از تو جای زندگی
هر کجا سبزیست در هر دو جهان / هست در هر ذره تو بیش از آن
مرغ بریانت چو خوردی زنده شد / لاجرم چون زنده شد برنده شد
چون می و شیر و عسل داری روان / آب در جوی تو دارم این زمان
این همه زینت که از طاعت تراست / وین همه عزت که هر ساعت تراست
می توانی کرد را درمان کسی / کار جان دردمند آسان کنی
شد بهشت از قول سالک بیقرار / بر کشید از سینه آهی مشکبار
گفت ای جوینده زیبا سرشت / من بهشتم آنچه دیدم از بهشت
گفت ای جوینده زیبای جمع / می نه بینی سوز و تنهایی شمع
من چو در دردم و درمان چسود / روح چون میسوزدم ریحان چسود

عیب خواهم سر بدردت میدهد / عشق خواهم لحم طیرم میدهد
که ز جوی می خرابم مانده / که ز سیری مست خوابم مانده
طفل را در خواب از سیری کنند / مست را از خمر تدبیری کنند
بیشتر اصحاب ابله آمدند / اهل دل از من منزه آمدند
سلسله سازند و ما روی من / تا کشند اهل دلی را سوی من
هستم فی الجمله چو دار السلام / گر رسد سلمان بمن اینم مقام
هر که پیش من فرو آورد سر / لقمهٔ اول دهندش از جگر
تا ز اول کوزه در دردی زنند / با جگرخوار از دم خوردی زنند
آنک از من راه نزدیک کندمش / گشت سیصد ساله پیش گردمش
سالکا از من چه میجویی برو / می ندانم تا چه میگویی برو

سوال

سالک آمد پیش پیر نیک نام / حال خود بر گفت پیش او تمام

الجواب

پیر گفتش هست فردوس منیر / عرصهٔ دعوت سرای دار و گیر
در بهشت آفتاب لایزال / یعنی از حضرت تجلی جمال
هر که اینجا آشنایی یافت او / زان تجلی روشنایی یافت او

حکایة

گرم شد یک روز شیخ بایزید / گفت اگر خواهد خداوند مجید
مدت هفتاد سالم را شمار / من از او خواهم شمار ده هزار
زانک سال ده هزارست از عدد / تا الست ربکم گفتست احد
جمله را در سوز آورد از الست / وان یکیشان جز بلا نامد بدست
هر بلا کان در زمین و آسمانست / از بلی گفتن نشان دوستانست
بعد از آن گفتا که می آید خطاب / کین سخن چون گفته شد بشنو جواب
هفت اندامت کنم روز شمار / هر وجود ذره ذره چون غبار
پس بهر یک ذره دیدارت دهم / در خور هر دیده بادت دهم

ده هزاران ساله را فقد شمار / کوبیت اینک نهادم در کنار
تا بهر یک ذره کاری میکنی / این چنین کن گر شماری میکنی
هرکرا آن آفتاب اینجا بتافت / آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت

حکایت

عاشقی می مرد چون دل زنده داشت / لاجرم چون گل لبی پرخنده داشت
سایلی گفتش که این خنده ز چیست / خاصه در وقتی که می باید گریست
گفت با معشوق خود چون عاشقم / میزنم یکدم که صبحی صادقم
صبح را خنده صواب آید صواب / کو درون خویش دارد آفتاب
گرچه من خورشید دارم در میان / بر طبق بنهاده ام چون آسمان
آفتابی هرکرا در جان بود / گر بخندد همچو صبح آسان بود
من که روزم آمد و شب درگذشت / بارم آمد رب یا رب درگذشت
گر کنم شادی وگر خنده رواست / گر گشایم لب وگر بندم رواست
چون شود خورشید عزت آشکار / هشت جنت گردد آنجا ذره وار
بی جهت چندانک بینی بیش و بس / از همه سوی یکی بینی و بس
جمله او بینی چه دانم جمله اوست / نیست از هر دو جهان بیرون اوست

حکایت

چون زلیخا شد ز یوسف بیقرار / با میان آورد عشقش از کنار
بر زلیخا شد همه عالم سیاه / تا کند یوسف بسوی او نگاه
ذره یوسف در روی ننگریست / تا زلیخا بر سر او می گریست
هر زمان از پیش او برخاستی / خویش از نوعی دگر آراستی
جلوه میکردی به پیش روی او / ننگرستی هیچ یوسف سوی او
چون زلیخا شد بجان درمانده / حیلتی بر ساخت این درمانده
خانه فرمود و بر هر سوی او / کرده صورت جمله نقش روی او
چار دیوارش چو سقف از هر کنار / بود از نقش زلیخا پرنگار
لایق آن خانه مفرش ساخت او / هم ز نقش خود منقش ساخت او

گفت

گفت یوسف قبله روی عزیز / چون نمی بیند چه خواهد بود نیز
چون رخم نقد عزیز عالمیست / نیل مصری جامع را شبنمیست
چون عزیزم من چنین در چشم خود / برکشم چون نیل مصر از چشم بد
شش جهت در صورت خویش آورم / یوسف صدیق را پیش آورم
تا چو بیند نقش من از خانه او / همچو من از من شود دیوانه او
عاقبت چون حیله ساخت آن دلربا / کرد یوسف را درون خانه جا
یوسف از هر سو که افکندی نظر / نقش آن دلداده دیدی پیشتر
شش جهاتش صورت آن روی بود / ای عجب یک صورت از شش روی بود
یوسف صدیق جان پاک تو / در درون خانه بر خاک تو
چون نگه میکرد از هر سوی او / می ندید از شش جهت جز روی او
دید در هر ذره انوار حق / موج میزد جزو جزو اسرار حق
لاجرم گر ماهی و گر ماه دید / هر دو عالم نور وجه الله دید

حکایت

گشت مجنون هر زمان شوریده تر / همچنان در کوی لیلی شد مگر
هرچه را در کوی لیلی دید او / بوسه بر میداد و می بوسید او
که در و دیوار را در برگرفت / گاه را از پای تا سر برگرفت
نعره میزد در میان کوی خویش / خاک می افشاند از هر سوی خویش
روز دیگر آن یکی گفتش که دوش / از چه کردی آن همه بانگ و خروش
هیچ دیوار و دری نگذاشتی / میگرفتی در بر و میداشتی
هیچ از در کار می نگشایدت / هیچ از دیوار و در نگشایدت
کرد مجنون یاد سوگند عظیم / گفت تا در کوی او گشتم مقیم
من ندیدم در میان کوی او / در در و دیوار الا روی او
بوسه گر بر در دهم لیلی بود / خاک اگر بر سر نهم لیلی بود
چون همه لیلی بود در کوی او / کوی لیلی بنودم جز روی او
هر زمانی صد بصر می بایدت / هر بصر را صد نظر می بایدت

تا بدان هر یک نگاهی میکنی / صد تماشای الهی می کنی
دل که دارد این نظر اندک قدر / می نیابد شاید زمانی از نظر
گر بجای یک نظر بودی هزار / از هزاران دیده بودی عز و کار

بود مردی در عرب در کار خام / خوش به پنج انگشت میخورد او طعام
سائلش گفتا که ای بس بی نوا / هین مرا آگاه گردان تا چرا
تو به پنج انگشت خوردی این طعام / گفت زانک انگشت شش نیست ای غلام
گر بجای پنج شش بودی مرا / هر شش من بارکش بودی مدا
گر هزاران دیده داری ای غلام / آن نظر را بایدت جمله مدام
گر شود هر دو جهان زیر و زبر / بس بود هر دو جهان را آن نظر
گر شود هر دو جهان در خاک پست / تا ابد این خاکیان را کار هست
خاک را چون کار ناپاک او فتاد / پیش آدم عرش در خاک او فتاد

بر سر منبر امامی رفته بود / گرم گشته این سخن می گفته بود
کو خداوند هست بیچون و چرا / هر گزش بر دامن از کبریا
از مذلت ذره ننشست گرد / نه نشیند نیز کو پاکست و فرد
بی دلی را این سخن آمد بگوش / بانگ برزد گفت ای جاهل خموش
زانک خود گرد مذلت گر رواست / دامنی بر دامن از کبریاست
این همه خاکی نمی بینی مدام / تا ابد گرد مذلت این تمام
دامنی از کبریا کرده بدست / گرده چون گردی بر از دامن نشست
ادمی را هست همچون حق یکی / نیست حق را همچو خویشی بی شکی
لاجرم مردم مردم همه در کار اوست / منتظر بنشسته دیدار اوست

گفت محمود و ایاز سیمبر / فخر کردند ای عجب با یکدگر
گفت محمود از سر رعنایی / کیست چون من در جهان آرایی

سند و هند

سند و هند و ترک و روم آن منست / هفت صد خسرو بفرمان منست
لشکر و پیل مرا اندازه نیست / هیچ سلطان را چنین آوازه نیست
در زمان بر جست ایاس نیک نام / باز پس میرفت تا گفتا دکام
گفت دارم یک سخن با شهریار / هست دستوری شهش گفتا بیار
گفت اگر داری جهان بر هم شکن / لیک محمودی نداری همچو من
گر ترا هر دو جهان بر کس بود / آنچه من دارم مرا این بس بود
گر تجلی جمالت آرزوست / پای تا سر دیده شو در پیش دوست
تا بدان هر دیده در دار السلام / تا ابد دیدار بخشندت مدام
دیده بیناست جانرا زاد راه / از خدای خویش دایم دیده خواه

حکایة

رهبری بودست للحق رهنمای / میهمانی خواست یک روز از خدای
گفت در سرّش خداوند جهان / کایدت فردا بگه یک میهمان
روز دیگر مرد کار آغاز کرد / هرچه باید میزبان را ساز کرد
بعد از آن میکرد هر سو بی نگاه / پیش در آمد سگی عاجز زراه
مرد آن سگ را براند از پیش خوار / میهمان می بود دل بر انتظار
تا مگر آن میهمان ظاهر شود / هدیهٔ حق زودتر حاضر شود
کس نگشت الشه از راه آشکار / میزبان در خواب شد از انتظار
چون خطابش کرد کای چران / چون فرستادم سگی را زان
خویش
تا تو مهمان دارش کردیش دور / تا گرسنه رفت از پیشت نفور
مرد چون بیدار شد سرگشته شد / در میان خون و اشک آغشته شد
میدوید از هر سوی و می شتافت / عاقبت در گوشهٔ سگ را بیافت
پیش او رفت و بسی زاریش کرد / عذر خواست و عزم دلداریش کرد
سگ زفان بگشاد و گفت ای مرد راه / میهمان میخواهی از حق دیده خواه
اینک از حق میهمان می بایدت / دیده در خور تر از آن می بایدت
زانک گر یک ذره دیدارت دهند / صد هزاران ساله مقدارت دهند

گر نداری دیو از حق دیو خواه / زانک نتوانی شدن بی دیو راه
گفت هارون عشق مجنون می شنود / از موس او را جو مجنون در ربود
خواست تا دیدار لیلی بیند او / پیش لیلی یک نفس بنشیند او
خواند لیلی را و چون کردش نگاه / سهل آمد روی او در چشم شاه
خواند مجنون را و گفت ای بیخبر / نیست لیلی را جمالی بیشتر
تو چنین مست جمال او شدی / وز جنونی در جوال او شدی
ترک او گیر و مدرس پیش دوست / زانک بر هیم نیم تر کی صد جو اوست
گفت تو کی دیدی آن رخسار را / عشق مجنون باید آن دیدار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید / کی شود لیلی بخوانونی پدید
نیست نقصان در جمال آن نگار / هست نقصان در نظر ای شهریار
گر بچشم من ببینی روی او / تو نیاسایی ز خاک کوی او
زشت بادا روی لیلی در جهان / تا نماند خوبی او در نهان
زشت اگر بنماید او ای بادشاه / بس شود خلق جهان مجنون راه
بود نابینا بسی در هر بسی / لیک چون یعقوب با سبق کسی
تا جو بوی پیرهن پیدا شود / چشمش از بوی جنان بینا شود
تا توانی ای امیر المؤمنین / جاودانم دیده دوربین
تا بدان ذره زیکیک ذره هیز / نقد بینم روی لیلی سیح نیز

حکایة

سایلی پرسید ازان دانای پاک / کانچ جست آرزو در زیر خاک
گفت اینجا مانده ام جان درمیان / درمیان جان جمال حق عیان
چشم از هر سوی آورده درو / بی تشویش رویم آورده درو
تا قیامت همچنان خوش مانده / بیخبر از آب و آتش مانده
گر دمی این زندگی میبایدت / پای تا سر بندگی میبایدت
بندگی از خودشناسی شد تمام / نیست مرد بی ادب صاحب مقام

حکایة

داشتی در ره ایاس سیمبر / خانهٔ هر روز بگشادیش در
در درون خانه رفتی از پگاه / پس ازانجا آمدی نزدیک شاه
این سخن گفتند پیش شهریار / شهریار آنجا یکه شد هیندار
خواست تا معلوم گرداند تمام / تا در آن خانه چه دارد آن غلام
آمد و آن خانه را در باز کرد / پوستینی دید شاه سرفراز
حال آن حالی بپرسید از ایاس / گفت ای خسرو ز بیم خودشناس
روز اول کین غلامت بنده بود / در برش این پوستین ژنده بود
روز اول چون گشاد این در مرا / بوده است این پوستین در بر مرا
باز چون امروز چندین قدر یافت / نه ز خود کز شاه عالی صدر یافت
چون هر بینم پوستین خود پگاه / بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
تا فراموشم نگردد کار خویش / پای بیرون ننهم از مقدار خویش
گانک پای از حد خود بیرون نهاد / پای بر گرد زجای در خون نهاد

المقالة الحادی عشر رفتن سالک فکرة پیش دوزخ

سالک جان پرور عالم فروز / پیش دوزخ شد چو آتش جمله سوز
گفت ای زندان محرومان راه / مرجع بی دولتان پادشاه
داغ جان خیل مهجوران توی / آتش افروز دل درویشان
جوهر مدفوی را ز امر آمدی / نفس سگ را مطبخ قهر آمدی
آتش عشق تو چون زد مشغله / ساختی دیوانگان را سلسله
آن سلاسل گر چه هم اعناق راست / لیک لایق گردن عشاق راست
جامهٔ جنگ از چه در پوشیده / می ندانم با که در می کوشیده
نور عشق از پس که آتش بافتی / هر زمانی تشنه تر می تافتی
چند تابی زلف دلبند آن نه / چند سوزی زار زومندان نه
ورهمه از آرزو سوزی چنین / پس چه میسوزی چو افروزی
گر خریدی سوز او یا سوختی / آنچ بخریدی چرا بفروختی
چون تو چندین سوز داری و گداز / هم بسوز خویش کار من بساز

زین سخن آتش بدوزخ در فتاد — گفتی در با بر زخ در فتاد
گفت من میسوزم از اندوه خویش — آتشی دارم درین غم کوه خویش
بر جگر آبم نماند و در جحیم — باهم زقوم مانم با جحیم
من دو مغز افتاده ام در صد خطر — وین دو مغزم اتشت و زمهریر
زادمی و سنگ افروزم همی — لیک من از بیم خود سازم همه
نه مرا بیم از ملک نه از مالکست — بیم من از کل شیء هالک است
گر برارد عاشقی آهی ز دل — می بسوزم زود تا کاهی ز دل
چون دلم از خوف خود نا ایمنست — بر زفانم جمله جز یا مومنست
ای سر رشته جو شمع ای امل داز — اندر اتش کی توانی یافت باز
تو برو کانجا بکه جای تو نیست — اتش دوزخ ببالای تو نیست

سوال

سالک آمد پیش پیر دلفروز — قصه بر گفت الحق جمله سوز

الجواب

پیر گفتش هست دوزخ بیشکی — اصل دنیا گرچه باشد اندکی
خلق میسوزند در وی جمله پاک — هیچکس را نیست زو بیم هلاک
گاه بیماری رنگ ارنگ نقد — که ز درمان باشش سر را اشک نقد
گاه سرما کرده سردی بی شمار — که ز گرمی گشته گرما بی قرار
این چنین از عشق دنیا در ولا — چیست دنیا دار من لا دار له
رنج دنیا جمله در خسران دینست — ترک آن گفتن همه تحصیل اینست
کس اگر باشد بدنیا در مبیله — هم بنیارد کرد موسی ورد صید
تا بدین در شاه بازی سرفراز — از سر غفلت ندارد دست باز
سر جان با تو فرو نا ید بخاک — آن همه دنیا بود نه دین پاک

حکایت

پاک دینی گفت این نیکو مثل — کانک دنیا جست هست او چون جعل
جمع می آرد نجاست را مدام — کرد میکرد اندرا بر دوام
در زمین آن بود پیوسته او — دل در ان سرگین نهد جان بسته او
چون بگرداند از بس کم زبیش — آردش تا بر در سوراخ خویش
از متاع او اگر بیند کسی — مهتر از سوراخ او باشد بسی
چون دران روزن نگنجد آن متاع — بر در روزن کند انجا وداع
ان همه جان کنده بگذارد برون — پس شود تنها بدان روزن درون
هرچه کرد آورده باشد چند گاه — جمله بگذارد شود در خاک راه
این مثال دنیست و حال او — روشنت کرد از انجا حال او
انک عمری سیم و زر آرد بجنگ — جمله بگذارد شود در گور تنگ
ای بهمت از جعل کم آمده — نام جسته تنگ عالم آمده
تو شده دنیای دون را غمخوره — وا او وفاداری ندارد ذره
پشت و روی افتاده هر موئی او — هرچه لستی کرده رویت درو
جمله را می آورد ی هر و ر د — میکشد در خون و خونش میخورد
چون ترا هم خون بخواهد خورد نیز — خون دنیا کم خوراتی تو ای عزیز
دل درین سغولهٔ دیوان چند — زار بگری و جو سکاران مخند
چند باشی در عذاب خویشتن — چند خواهی برد آب خویشتن
کرده بانی جانت را در رستخیز — بانگت آید کای فلان جان عزیز
گر نباشد در همه دنیا جویت — می توان گفتن بمعنی خسرویت
چون نباشی تشنهٔ یک جو مدام — هست بیشک مر ترا خسرو غلام
هرچه تو در بند انی مانده — بندهٔ آن تا بجانی مانده
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی — ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی

حکایة

وقت عز خلقی بجان درمانده — هرکسی دستی ز جان افشانده
رخت میکردند پنهان هرکسی — پیشوایان کم شده در ره بسی
دفت آن دیوانه بر بامی بلند — زندهٔ را بر سر چوبی فگند
چوب گردانید کرد سر بسی — می نینداشید یک جو از کسی

گفت ای دیوانگی من بی نوا — دارم از بهر چنین روزی ترا
در چنان روزی که جا نزا بیم بود — مرد بی دل خسرو اقلیم بود
تو نمیدانی که چون آموزمت — راه زن بگریزد از عریان تنگ
تا ترا نقد است بند جان تست — ور نداری هیچ جمله آن تست
هرچه داری ترک کن یکبارگی — تا برون آیی ازین بیچارگی

حکایة

شد بگورستان یکی دیوانه کیش — ده جنازه پیشش آوردند پیش
تا که کردندی برین مرده نماز — مردهٔ دیگر رسید از پی فراز
هر زمانی مردهٔ دیگر رسید — تا یکی بردند دیگر در رسید
مرد مجنون گفت بر مرده نماز — چند باید کرد کاین دیست این دراز
کی توان بر یک بیک تکبیر کرد — جمله را باید کنون تدبیر کرد
هرچه در هر دو جهان دور از خداست — بر همه تکبیر باید کرد راست
بر در هر مرده نتوان نشست — چار تکبیری بکن بر هرچه هست
ور نه دنیا زود مردارت کند — مرده نیز از خویش صد بارت کند
نقد دنیا گرچه بسیاری بود — چون ز دست رفت مرداری بود

حکایة

میدوید آن عامی زیر و زبر — تا نماز مرده دریابد مگر
آن یکی دیوانه چون او را بدید — کو دران تعجیل بیخود میدوید
گفت چیزی سرد میگردد براه — هین برو تا در رسی آنجا بگاه
هستی از مردار دنیا ناصبور — میدوی چون مرده می بینی ز دور
میخوری مردار دنیا ماه و سال — وین خود از جوعست بر مردان حلال
تا که یک غافل برآرد یکدمی — جاهلان خوردند در عالم همی
تا بحکمت لقمهٔ لقمان خورد — در خیانت خائنی صد جان خورد
اهل دنیا چون سگ دیوانه اند — در گزیدن زانکه بس دیوانه اند
میخورند از جهل مرداری بناز — میکشند آنگه کفن از مرده باز

حکایة ابلهی

حکایة

در رهی می رفت هارون کرمکاه — دید حیلی سر برآورده براه
کرد هارون قصد بیل سایه دار — گفت بهلول از دگر سو آشکار
گفت بفکن طمطراق ای بوالهوس — چون ز دنیا سایهٔ بیلیت بس
سوی باغ و منظر و ایوان و خیل — چیست از یکفیک کل المیل میل
چون ترا سر میشود در سایه — پس بود بسیار اندک مایه
دنیای دون چون نهنگی سر کشید — نیک و بد را تا بگردن درکشید
جمله را تا حشر بر نجید دست — هیچکس از مکر دام او نجست
جملهٔ شیران بزنجیر و بند — زیر دست حلم و تسخیر و بند
گر زبی مغزی تو دنیا دوستی — چون ببازی پای تا سر پوستی

حکایة

عهد پیشین را یکی استاد بود — چار صندوق علمش یاد بود
کار او جز علم و جز طاعت نبود — فارغ او گردد و زین ساعت نبود مردم یک
بود اندر عهد او پیغامبری — وحی حق بگشاد بر جانش دری
گفت با آن مرد گوی ای بیقرار — گرچه هستی روز و شب با علم و کار
چون ز دنیا دوستی حق ذرهٔ — هیچ بند بر دهد باشی غرهٔ
چون ز دل دنیات دور افکنده نیست — جای تو جز درک دوزخ سوز نیست
صد جهان علم و با معنی بهم — دوزخ آرد بار با دنیا بهم
تا بود یک ذره دنیا دوستی — با تش دوزخ بهم در پوستی
میروی در سرنگوساری که چه — دشمن ما دوست میداری که چه
چند نازی زین سرای خاکسار — همچو مرداری و کرکس صد هزار
هست دنیا گنده پیر گوز پشت — صد هزاران شوی هر روزی بکشت
هر زمان گلگونهٔ دیگر کند — هر نفس آهنگ صد شوهر کند
از طلسم او نشد آگه کسی — در میان خاک و خون دارد بسی

حکایة

هست در دنیا یکی حیوان کرم — نام او فلقوس سخت اعضاش نرم

نرمی اعضای او چندان بود   کو بران شکلی که خواهد آن بود
هر زمان شکلی دگر گونه کند   هر چه بیند خویش مثل او کند
جون شود حیوان بحری آشکار   او بدان صورت در آید از کنار
جون همه جون خویش بینندش ز دور   کی شوند از جنس خود هرگز نفور
او در آید لاجرم از گوشهٔ   خویش را سازد از ایشان توشهٔ
جون طلسم او نگردد آشکار   او بدین حیلت کند دایم شکار
گر دلت آگاه معنی آمدست   کار دینت ترک دنیا آمدست

حکایة

عیسی مریم بغاری رفته بود   در میان غار مردی خفته بود
گفت برخیز ای ز عالم بیخبر   کار کن تا توشهٔ یابی مگر
گفت من کار دو عالم کرده‌ام   تا ابد ملکی مسلم کرده‌ام
گفت هین کار تو جیست ای مرد راه   گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه
جملهٔ دنیا بنانی میدهم   نان بسگ جون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم   نیستم من طفل باری بالغم
بالغم با لعب و با لهوم جه کار   فارغم با غفلت و سهوم جه کار
عیسی مریم جو بشنود این سخن   گفت اکنون هر جه میخواهی بکن
جون ز دنیا فارغی آزاد خفت   خواب خوش بادت بجنت و شاد خفت
جون ز دنیا نیست غم خوارگی   کرده داری کار ما یکبارگی

المقالة الثانية عشر رفتن سالك فكرة بيش آسمان

سالک آمد باد و جشم خون فشان   جون زمین افتاد بیش آسمان
گفت ای سلطان عالم آمده   پای تا سر طاق طارم آمده
جمله در تو گم تو بالای همه   جمله جون قطره تو دریای همه
هم قوی دل هم قوی همت توی   خلق عالم را ولی نعمت توی
جشم تنگ دست کس جندین که تو   خود که گشت از عیش و این جندین که تو
با هزاران آه می کرد بدهٔ   لاجرم بیوسته صاحب دیدهٔ

این همه

این همه گرد بدنت مقصود جیست   دایمت آمد شدن محدود جیست
جند باشی ای فلک سرگشته تو   جند گردی در شفق آغشته تو
گرجه بسیاری بگردیدی مدام   سیر از سیرت نگردیدی مدام
جند آیی از زبر با زیر تو   زین شد آمد می نگردی سیر تو
هر شبی جون بز زراغت می برند   زاختران جندین جراغت می برند
زانجه میجویی مرا آگاه کن   دست من گیر و مرا همراه کن
من جو تو سرگشته‌ام با من بساز   برده کن از روی این مقصود باز
جون فلک بشنود گفت ای بیقرار   این همه با من ندارد هیج کار
تو جنین دانی که من بی برده‌ام   نه که من سر تا قدم در برده‌ام
زار زوی وی نه سر دارم نه بای   نیست یک ساعت قرارم هیج جای
روز در درد کبودم بی گناه   جملهٔ شب مانده در آب سیاه
زین طلب در خون همی گردم مدام   گر نمی بینی شفق بین والسلام
روز و شب جون حلقه میگردد سرم   تا که میگردد درون دل درم
دم بدم دست قضا می راندم   گوش من بگرفته میگرداندم
همجو گویی مانده در جوگان جنین   جند خواهم بود سرگردان جنین
حلقهٔ ام گم شده با و سرم   لاجرم جون حلقهٔ ام بر درم
آنکه هر شب آسمان برافراست   آسمان بیست انگ طشتی اخگرست
جون ز قطران جامه سازد در برم   برفشاند طشت اخگر بر سرم
تا بکی جون صوفیان بیقرار   جرخ خواهم زد درین میدان کار
بانگی سرگشتگی دین داشتن   جامه در طاق ازلی این داشتن
قرنها گردیده‌ام شیب و فراز   عاقبت طی کرده خواهم ماند باز
گر بسی بنشینی ای سالک برم   من درین راه از تو سرگردان ترم

سوال

سالک آمد بیش بیر و ایستاد   حال خود برگفت آتش او فتاد

الجواب

بر گفتش آسمان سرگشته است   وز شفق در خون دل آغشته است
آسیای او گر آوردی شکست   نیستی سرگشتگی را پای بست

حکایة

با مریدان شیخی از راه دراز   آسیا سنگی همی آورد باز
از قضا بشکست آن سنگ گران   شیخ را حالت پدید آمد بر آن
جملهٔ اصحاب گفتند ای عجب   جان برین کندیم ما هم روز و شب
هم زر و هم رنج ما ضایع بماند   خود مگر این آسیا ضایع بماند
این چه جای حالتست آخر بگوی   ما نمیدانیم این ظاهر بگوی
شیخ گفت این سنگ از آن اینجا شکست   تا ز سرگردانی بیابد رست
گر نبودی این شکستن اندکی   روز و شب سرگشته بودی بیشکی
چون شکستی آمد اورا آشکار   یافت آرام آن ان بیقرار
چون در سنگ آن حالتم معلوم شد   حالی از سنگم دلی چون موم شد
چون بگوش دل شنیدم راز او   اوفتاد این حالتم آغاز او
هر که از سرگشتگی پیوسته شد   چون شکست آورد کلی رسته شد
هر که او سرگشته و حیران بماند   در دو جاویدی در ماتن بماند
از همه کار جهان نومید شد   کار او خون خوردن جاوید شد

حکایة

شد بر دیوانهٔ آن مرد پاک   دید اورا در میان خون و خاک
همچو مستی واله و حیران بماند   سرنگونش یافت و سرگردان بماند
گفت ای دیوانهٔ بی روی و راه   در چه کاری روز و شب اینجا بگاه
گفت مستم حق طلب در روز و شب   در چه کاری من همین دارم طلب
مرد مجنون گفت پس پنجاه سال   همچو من در خون نشین در کل حال
زانکه من اینجا که بنشستم مدام   مست یک دریای پر خون بردوام
کاسهٔ پر خون تو می خور ای عزیز   بعد از آن می ده بمن یک کاسه نیز
تا که این دریا شود پرداخته   تا نه کار ما شود پرداخته

این کره را

این گره را چون گشادن روی نیست   هم بمردن هم بزادن روی نیست
این قدر دانم که با این هیچ هیچ   می ندانم می ندانم هیچ هیچ

حکایة

آن یکی دیوانه می گفت زار   کز همه عالم مرا اینست کار
تا کنم بر روی خاکستر نشست   خاک می ریزم بسر بر از دو دست
هم بلاسی را بگردن افکنم   هم کتب را بر میان محکم کنم
اشک می بارم بزاری بردوام   چکنم و چکنم همی گویم مدام
تا کسی گویدم آید راز جوی   گویدم آخر چه بودت باز گوی
من بدو گویم که ای صاحب مقام   می ندانم می ندانم والسلام
چکنم و چکنم همین جفت ماست   می ندانم می ندانم گفت ماست
گر درین میدان کشندت یکدمی   بر تو تا بد این تحیر عالمی
ور ره این پرده بگشاید ترا   این همه افسانه آید ترا
گر ترا دانش و گر نادانیست   آخر کار تو سرگردانیست

حکایة

کاملی گفتست از پیران راه   هر که عزم حج کند از جایگاه
کرد باید خان و مانش را وداع   فارغش باید شدن از باغ و ضیاع
خصم را باید بخوشی خشنود کرد   ور زیانی کرده باشی سود کرد
بعد از آن ره رفت روز و شب مدام   تا شوی از محرم بیت الحرام
چون رسیدی کعبه دیدی چیست کار   آنک روزت بود نه شب نه قرار
چه طواف کار نبود بردوام   کار سرگردانیت باشد مدام
تا بدانی تو که در پایان کار   نیست کس الا که سرگردان کار
عاقبت چون غرق خون افتادنست   همچو گردون سرنگون افتادنست
آنچه مجویی نمی آید بدست   وز طلب یک لحظه می نتوان نشست

حکایة

مست مرغی همچو آتش بیقرار   روز و شب گردنده گرد شاخسار

میزند منقار در شاخ درخت — شاخ خواهی نرم باش و خواه سخت
این جنین مرغی بشوق و شدتی — بر سلیمان گشت عاشق مدتی
مرغکی بیقراری تازه شد — مردمش بی صبری از اندازه شد
آمدی پیش سلیمان از بگاه — سوی او در دیده میکردی نگاه
بال و پر از عشق او میسوختی — بس تحمل باز بر می دوختی
خواند یک روزی سلیمان در برش — کرد از آن یک خواندن او عاشق ترش
گفت میدانم که بر من عاشقی — جون توی عشق مرا کی لایقی
گر نشان می باید از وصل منت — تا ز وصلم چشم گردد روشنت
حاجتی دارم روا کن بعد از آن — تو مرا و من ترا تا جاودان
ورنگه دانی تو آن حاجت روا — نه مرا باشی تو و نه من ترا
گفت من یک جوب خواهم از تو — نه تر و نه خشک نه کژ و نه راست
روز و شب آن مرغ عاشق بیقرار — مست میگردد بگرد شاخسار
میزند در شاخ منقار ای عجب — می کند آن جوب هر جایی طلب
گر هزاران قرن گردد در جهان — این جنین جوبی کجا یابد نشان
خلق عالم جمله در شیب و فراز — این جنین جوبی همی جویند باز
این جنین جوبی نشان هرگز نداشت — هیچ جوبی در جهان این عز نداشت
این طلب در آب بحر انداز تو — کین جنین جوبی نیابی باز تو
این جنین جوبی ترا نامی بس است — سوی تو یک ذره بیغامی بس است

حکایة

بادشاهی دختری دلبند داشت — هر دو عالم وقف یکیک بند داشت
هر سر موییش خونی کرده بود — سرکشانرا سرنگونی کرده بود
عاشقی آتش فشانش اوفتاد — شور در پای جانش اوفتاد
بیقراری کرد در جانش قرار — از میان خلق آمد با کنار
عاقبت جون طاقت او طاق شد — پیش آن مه بارهٔ آفاق شد
وصفی جست و ز عشق و جان خویش — شمتی بر گفت با جانان خویش

گفت اگر نبود وصالت دمبدم — می ندانم تا که جان آنگه برم
دخترش گفتا اگر می بایدت — کز وصال من دری بگشایدت
یک جوال ارزن در ره بریخت — نه بقصدی بود تا که خود بریخت
سوزنی برگیر یکیک باره پاک — از سر سوزن همه بر جین ز خاک
جون جوال این شیوه بر ارزن کنی — با من آنگه دست در گردن کنی
مرد عاشق سالها با سوزنی — بر نجید ست ای عجب یک ارزنی
گر نگردد از سوزن ارزن در جوال — در جوالش کرد ارزن از محال
وای عجب این مرد با سوزن بدست — جان بخواهد داد و جای آن نشست

حکایة

صوفی را گفت مردی از رجال — کای جهان گردیده جون داری تو حال
گفت سی سال ای اخی بشتافتم — نه جوی زر دیدم و نه یافتم
ولی عجب کردم من این ساعت نشست — تا مرا صد گنج زر آید بدست
آنک در عمری جوی هرگز نیافت — دور نبود گر ز گنجی غم نیافت
نیست رویت یک جوی زر یافتن — جون توانی گنج و گوهر یافتن
آنک او را هیچ در ده راه نیست — مردمی گر جو بیدا و آگاه نیست
گر همه شب روز می باید ترا — درد درمان سوز می باید ترا
من که درد عشق در جان منست — ای عجب این درد درمان منست
من نیابم آنچه میجویم همی — واین طلب ساکن نمیگردد دمی
در میان این و آن درمانده ام — تا که جان دارم بجان درمانده ام
هست دریای محبت بی کنار — لاجرم یک تشنگی شد صد هزار

حکایة

داشت اندر خانه اسحاق ندیم — بنده در خدمت او مستقیم
دایما هر روز بیش از آفتاب — میکشیدی تا بشب از دجله آب
جون نمی شد تشنگی و آب کم — می نزد یکدم غلام از کار دم
دید او را خواجه روزی بیقرار — فارغ از خلق و شده مغرور کار

خواجه گفتش کیف عیشک ای غلام   گفت کاری سخت دارم بر دوام
در میان دو بلا افتاده ام   سرنگون در زیر پا افتاده ام
مست از یک سو یم آبی بی قیاس   واز دگر سو تشنگان ناسپاس
دجله را خالی بکردن روی نیست   تشنه را سیری یک سر موی نیست
من میان دجله و تشنه هم ام   مانده ام در آمد و شد والسلام
در میان دین و دنیا مانده ام   کر بمعنی که بدعوی مانده ام
نه زدینم میرسد بویی تمام   نه زدنیا می همی گیرد نظام
من نه این نه آن ز راه افتاده باز   لاشهٔ بارگران راهی دراز

حکایة

یک کلیچه یافت آن سگ در دهی   ماه دید از سوی دیگر ناگهی
آن کلیچه بر زمین افگند سگ   تا بگیرد ماه بر گردون بتگ
چون بسی تگ زد نداد شدست ماه   بازپس گردید باز آمد براه
آن کلیچه جست بسیاری نیافت   بار دیگر رفت و سوی مه شتافت
نه کلیچه دست میدادش نه ماه   از سر ره میشد او تا پای راه
در میان راه حیران مانده   گم شده نه این و نه آن مانده
تا چنین دردی نیاید در دلت   زندگی هرگز نیاید حاصلت
درد می باید ترا در هر دمی   اندکی نه عالمی در عالمی
تا مگر این درد ره بیشت برد   از وجود خویش بی خویشت برد

حکایة

طالبی را گو طلب میکرد راز   گفت یک روزی اویس پاکباز
روی آن دارد که تو در راه بیم   تا که جان داری بجان باشی مقیم
کین همه خلق جهان را آشکار   گوی یا تو کشته از درد کار
تا نباشد این چنین دردی ترا   ننگ باشد خواندن مردی ترا

حکایة

سایلی چون بُد ز راه کمال   کرد شیخ گرگانی را سؤال

گفت

گفت نبود چون ترا میل سماع   گفت ما را از سماعت انقطاع
زانک هست اندر دلم یک نوحه گر   کو زمانی کرز دل آید بدر
جملهٔ ذرات عرش و فرش پاک   نوحه گر گردند دایم با هلاک
گر گشود ظاهر چنین دردی که هست   تا ابد باید در ان ماتم نشست
با چنین دردی که در جان منست   کی سماع و رقص درمان منست
گر نیارم درد خویش امروز گفت   قصهٔ این قصه و این سوز گفت
تن زنم تا بوک مرکب در رسد   ره بسوی روز لی شب در رسد

حکایة

بوعلی طوسی ز عشق آشفته بود   هم جواب زر سخن می گفته بود
عاقبت چون روز بس بیگاه شد   گفت درد اکین سخن کوتاه شد
زانک روزی راکه شب در پی بود   لایق این حرف هرگز کی بود
صبر باید کرد تا روز تمام   در رسد کان را نباشد شب مدام

المقالة الثالثة العشر رفتن سالک فکرة بپیش آفتاب

سالک سرگشته چون مست و خراب   شد دلی پرتاب پیش آفتاب
گفت ای سلطان سرگیتی نورد   در جهان بسیار دیده گرم و سرد
این بفیض و روشنی برده سبق   برده بر چارم فلک زرین طبق
گرم کردی ذات ذرات را   عاشقی آموختی ذرات را
کرنه سلطان علم چون میزنی   ذره ذره دیده چون میزنی
تو بخود چشم و چراغ عالمی   این جهان و آن جهان را محرمی
گاه سنگ از فیض گوهر میکنی   گاه مس بی کیمیا زر میکنی
رخش گردون زیر ران داری مدام   ملکت هر دو جهان داری مدام
بختگی جملهٔ خاصان ز تست   زینت و زیب نکوکاران ز تست
من ز مقصودم جدا افتاده ام   سرنگون در صد بلا افتاده ام
گر ز مقصودم نشانی میدهی   مردهٔ اکنار جانی میدهی
آفتاب این قصه را چون کرد گوش   بر رخش بروین اشک آمد بجوش

گفت من هم نیز غمگینم چو تو — دم بدم سرگشته اینم چو تو
روی زردم زین غم و جامه کبود — هیزمم بگداز و در فزود د
روز و شب زین عشق افروزنده ام — سال و مه از شوق این سوزنده ام
پای از سر می ندانم سر ز پای — می روم هر ساعت از جایی بجای
چشمه بی آب زین غم مانده ام — دایما در تاب ازین غم مانده ام
که سپر بر آب اندازم ز میغ — که بقتل خویش دست آرم بتیغ
گاه بر خاک او فتم زین درد من — گه برآیم سرخ گاهی زرد من
صد هزاران رنگ در کار آورم — تا مگر بویی بدیدار آورم
من که چشم و این همه کردیده ام — کافرم گر هیچ بویی دیده ام
گرد هی هر شب برم در کوی او — تا مگر چیزی کند بر روی او
من ز تو حیران ترم بگذر ز من — زانک نگشاید ترا این در ز من

سوال

سالک آمد پیش پیر دین ور — کرد از حال خود او پیشک خبر

الجواب

پیر گفتش آفتاب اندر صفت — بارگاه تمکنت و معرفت
هر که صاحب همت آمد مرد شد — همچو خورشید از بلندی فرد شد
گر چو کوه همتت عالی بود — بر سر زر جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرو آیی براه — کی توانی خورد جام از دست شاه

حکایة

خسروی روزی غلامی می خرید — کافتابش پیش مرکب میدوید
در نکو رویی کسی همتا نداشت — شد زهیبت سروکان بالا نداشت
چون ببالا سرو را آزاده بود — سرو او را بنده آزاده بود
از رخ او هم قمر در وی گریخت — وز لب او هم شکر در نی گریخت
آفتابی بود از سر تا بپای — کس ندید بدست آفتابی در قبای
گر سخن گفتی گهر میریختی — ور بخندیدی شکر می ریختی

صد هزاران عاشقش در کوی بود — زانک روی آن بود چون آن روی بود
کافر زلفش که از وی دین شدی — حلقه او از در صد چین شدی
نرگسش بادام را دو مغز داشت — کافری و جادوی نغز داشت
چون گشادی لعل درج از خنده باز — مرده صد ساله گشتی زنده باز
گر سخن گویم ز تنگی دهانش — در نگنجد هیچ مویی در میانش
آفتاب از روی او رخ زرد بود — صبح را از شوق او دم سرد بود
موسم خوش بود و ایام بهار — ناز بینان چمن را روز بار
روی صحرا جمله رنگارنگ بود — سبزه بسیاری و عالم تنگ بود
بلبل شوریده میکرد بد خوش — پیش گل میگفت راه خار کش
هم گل نازک لب بر خنده داشت — هم بنفشه نیز سر افکنده داشت
یاسمین را یک زبان افزون فتاد — زان ز تنگی دهان بیرون فتاد
نرگس تر طشت زرین بر دماغ — چشم بگشاده خوشی بر روی باغ
در چنین وقتی چنان زیبا رخی — می ندانم تا توان زد شه رخی
شاه را عزم چنین شه رخ فتاد — عزم جشنی تازه و فرخ فتاد
چون میان باغ جشن آراستند — آن غلام سیمبر را خواستند
در میان جشن شاه نیک نام — خواست تا گستاخ گردد آن غلام
گفت ساقی را که یک ساغر شراب — پیش او بر تا چه ساز آید ز آب
برد ساقی پیش او در حال جام — سر بپالا بر نیاورد آن غلام
شه اشارت کرد حاجب را که خیز — تو بده جام و کو در حالت ریز
می ز حاجب نستد آن بدر منیر — شاه گفتا هست این کار وزیر
برد پیش او وزیر شاه جام — عاقبت هم جام از و نستد غلام
هم نستد رو و تنها میزد خوش — زین سبب خون وزیر آمد بجوش
گفت آخر جام بستانی ز شاه — بی ادب تر از تو نبود در سپاه
پیش شاه بر پا و تو سر افکنده — بندگی را راستی زیبنده
آن غلام آواز داد آنجا بگاه — گفت از آن در پیش من استاد شاه

کز کسی نگرفته ام البته جام / فخر من این تا قیامت می تمام
کو ز هر کس جام می بستانی / کین چنین شایسته در کجا همی
از خموشی بد نمی افتد مرا / نیک تر زین خود نمی افتد مرا
چون بیامد جام اول در خورم / شاه استاد و ست آخر بر سرم
گر باول جام قانع گشتمی / از وزیر و شاه ضایع گشتمی
گر کند فانی و گر باقی مرا / تا ابد شه بس بود ساقی مرا
شاه گفت الحق غلامی در خوراست / خلق او از خلقها نیکوتر است
روی خوب و همت عالیش بین / با چنین کس جاودان باید نشست
هر که از همت درین راه آمدست / گر گدایی میکند شاه آمدست

حکایة

در رهی محمود می شد با سپاه / دید پیری پشته در بسته بر راه
پیش او شد خسرو صاحب کمال / گفت ای پیر این چه داری در جوال
گفت تا شب ای شه پیروز من / خوشه بر مچیده ام امروز من
این جوال از خوشه پر در کرده ام / روی سوی طفلکان آورده ام
تا چو بی سازم آن اطفال را / ای گرامی با تو گفتم حال را
شاه گفتش از برای خوشه تو / از کجا بر چیده این خوشه تو
گفت بی شک چون مسلمانی بود / از زمینی کان نه سلطانی بود
زانک با شد آن زمین بی شک حرام / کی نهم من در زمین غصب گام
هم نباشد خوشه ایشان حلال / گر خورم آنجا بود وزر و وبال
شاه گفت ای بدگمان ناتمام / مال سلطان را چرا گویی حرام
گفت با پیری و ضعف و افتقار / آمدم از مال سلطانیت عار
زان ندارم لقمه خود را روا / کرده ام دایم برین حق را گوا
تو که داری این همه پیل و سپاه / هفت کشور را تویی امروز شاه
نیست شرمت با همه ملک جهان / کز جهان قسمت ستانی هر زمان
روز و شب از مال درویشان خوری / روزی از خون دل ایشان خوری

این همه ملک و ضیاع و کار و بار / کین زمانت جمع شد ای شهریار
حاصلت از دوک دستن کرد گرد / یا بدر از دانه کشتن کرد گرد
می بری مال مسلمانان بزور / گویی یا ایمان نداری تو بگور
عالمی بر هم نهی وز زور و بال / گویی این مال منست آنگه حلال
صد هزاران خصم در هم میکنی / تا که یک لقمه مسلم میکنی
هر که در آفاق سلطان آمدست / سرور جمله سلیمان آمدست
او برای قوت خود زنبیل بافت / نه چو تو قالی و قال و قیل بافت
کار او آمد بیک زنبیل راست / از تو می ناید بپانصد سال راست
گرچه درویشم من و فرتوت تو / ننگ دارم گر خورم من قوت تو
تو گر داری این همه وان تو نیست / جز گدایی هیچ درمان تو نیست
چون کنی دون همتی خود نظر / بس بعالی همتی من نگر
مال و ملکت می بباید سوختن / پادشاهی از منت آموختن
این بگفت و در گذشت از پیش شاه / شاه میکرد از پسش حیران نگاه
از کمال این سخن وز رشک او / شد چو باران بهاری اشک او
مرغ همت خاصه در راه صواب / دانه بر دام داند آفتاب

حکایة

سایلی خفاش را گفت ای ضعیف / بیخبر مانده ز خورشید شریف
ای همه روزت شب تیره شده / از فروغی چشم تو خیره شده
در شب تیره بسی گردیده تو / رشته تا بی روشنی نادیده تو
گر تو با خورشید می آمیزیی / از فروغ او چنین نگریزیی
چند در سوراخها سازی وطن / در نگر در آفتاب موج زن
تا به بینی آفتاب آتشین / ذره با او شوی خلوت نشین
ای عجب خفاش گفت ای بیخبر / من چه خواهم کرد خورشید دگر
آفتابی را که خواهد شد سیاه / وز غرورش برکشش دادند راه
روی زرد و جامه ماتم ببر / رنگ و بوی بمانده در بدر

تشنه تر از دیگران صد باره او   وازشفق آغشته خون خواره او
گرچنین خورشید ناید در نظر   کو مبا جون مست خورشیدی دگر
تو مخنث ای مرد یکشب زنده دار   تا بشب خورشید بینی آشکار
روز من ای مرد غافل هر شبست   کافتاب بیزوال اه در شبست
جون بدید آید بشب ان افتاب   خلق عالم را کند مشغول خواب
آفتاب از عکس جندانی ضیا   روی در پوشد بجلباب حیا
درگریز اید زشو برای عجب   روز وشب خوش میکند از بیم شب
لیک هر کو همجو من محرم بود   آفتابش در شب ماتم بود
جون جنین خورشید در شب حاصلت   گرز کوری می نخبی مشکلت
من نخبم جمله شب تا بروز   کرده از خورشید می بزم زسوز
جون بشب نقدست خورشید الّه   آنجنان خورشید دیدن نیست راه
گرجو باز ازهمتی آری بدست   دست سلطانت بود جای نشست
ورجو بشه باشی از دون همتی   مثل بشه باشی از بی همتی
لاجرم جون بشه نقصان باشدت   بود یا نابود یکسان باشدت

حکایة

کرد روزی جند سار خلی فرار   بر درختی بس قوی یعنی جنار
جون سفر را کرد آخر کار راست   از جنار کوه بیکم عذر خواست
گفت زحمت دادمت بسیار من   زحمتی ندهم دگرانبار من
مهر برداشت از زبان حالی جنار   گفت خود را بیش ازین رنجه مدار
فارغم از آمدن وز رفتنت   نیست جز بیهوده در هم گفتنت
زانک اگر جون تو در اید صد هزار   یکدم با ان نبا شد هیچ کار
خواه با من صبر کن خواهی مکن   تو که باشی تا زمن گویی سخن
لیک اگر از عجز اهی ببیش در   زانجه مجوبی بیابی بیشتر

حکایة

بادشاهی در رهی میشد بگاه   خاک بیزی میکدشت آنجا بگاه

جون بدان محتاج بودم خورده شد   کار بر بشتی نضلت کرده شد
گر ببخشی می توانی من کیم   ور بگیری هم تودانی من کیم
شاه را دلخوش شد از گفت راو   عفو کرد و در گذشت از کار او
حجت دین گر سجل می بایدت   رحمتی دایم زدل می بایدت
کم شد آخر ز فرعون لعین   رحمتش بر زبر دستانش ببین
گفت جون تابوت موسی بر شتاب   دید فرعونش که می آورد آب
جارصد زیبا کنیزک همجو ماه   استاده بود بیش او براه
گفت با آن دلبران دلنواز   هر کر آن تابوت آرد بیش باز
من ز ملک خویش ازادش کنم   بی غمش کردانم و شادش کنم
جارصد دلبر بیک ره تاختند   خویش را در بیش آن انداختند
گرجه رفتند آن همه یک دلنواز   شد بسبقت بیش آن تابوت باز
برگرفت از آب و در بیشش نهاد   بیش فرعون جفاکیشش نهاد
لاجرم فرعون عزم داد کرد   جارصد مهروی را ازاد کرد
سایلی گفتش که ای عهدت درست   گفته بودی هر که تابوت از نخست
بیشم آرد من ز دل شادش کنم   خلعتی در بوشم ازادش کنم
کار جون زان یک کنیزک گشت راست   جارصد را دادن ازادی جراست
گفت اگر این جمله در نا یافتند   نه ببوی یافتن بشتافتند
جمله را جون بود امید یافتن   بر همه باید جو شمعی تافتن
گر یکی از جمله ماند نا امید   شب شود بر جشم او روز سپید
لاجرم کردن گشادم جمله را   خط ازادی بدادم جمله را
آن لعین کو زحمتی در سینه داشت   زان جه مقصودش جو حق بد و کینه داشت
خلق عالم آشکارا و نهان   جمله خواهانند حق را در جهان
جمله او را خواستند او می بخواست   تا نخواهد او نیاید کار راست
لیک جون حق می نخواست او را جه سود   آنجه بودش آرزو او را نبود
بادل بر مهر فرعون لعین   خواست از جان قرب رب العالمین

کار از بیشان اگر یکتا بدست   مردمی صد کوه در یک بدست

المقالة السابعة رفتن سالک فکرة بپیش کرسی علیه السلم

سالک آمد پیش کرسی دل شده   خاک زیر پایش از جون گلشده
پیش کرسی چرخ بر پای ایستاده   همچو کرسی بر سر پای ایستاد
گفت ای صحن وضع زان تو   صد هزاران قبه سرگردان تو
جمله برج فلک در دست تست   بحر خندان در ده و دو برج تست
از تو میگردد فلک ذات البروج   هم افول از تست ظاهر هم عروج
در جهان گر ثابت و گر نابرست   لازم درگاه جون تو سایریست
منطقه بربسته داری روز و شب   می نیاسایی زمانی از طلب
کوکبها بردانه زرین تراست   در جهان تخم طلب چندین تراست
گر زیک قطبست عالم را قرار   در جهان تو دو قطب است آشکار
بر زمین و آسمان وسعت تراست   واسع مطلق توی رفعت تراست
آیة الکرسی سلیست اندر شان تو   بس بود این آیت و برهان تو
جون ترا چندین مقام و دولتست   این همه صدق و صفا و صولتست
می توانی گر مرا با این شکست   ره نمایی سوی مقصودی که هست
زین سخن کرسی قوی جنبیده شد (جنبنده)   گفتی از عرش مجید افکنده شد
گفت من ره جسته ام هرجای ازین   کرسیم زان مانده ام بر پای ازین
وایة الکرسی جواز بر کرده ام   در دعا سر سوی عرش آورده ام
می بباید سی هزاران ساله راه   با چنین عمری رسم با جایگاه
جون رسیدم بعد ازان با جای خویش   راه از سر گیرم از سودای خویش
می روم از سر بین از بن بسر   همچو گویی بام بام و در بدر
سرزنانم زخم جون گوی رسد   می ندانم تا کیم بوی رسد
آنک ازین سرش سرگیسوی نیست   جون رساند دیگری را روی نیست

سوال

سالک آمد پیش آن پیر رجال   داد پیش پیر حالی شرح حال

الجواب

پیر گفتش ذات کرسی واسع است   آسمان زو حافظ و زو رافعست
هست همچون آب دریا در طلب   می نیاساید زمانی روز و شب
هر کسی را کین چنین شوقی بود   تحفه او هر زمان ذوقی بود
پادشاهی ذوق معنی بردنست   نه بزور خشک دنیا بردنست
گر چو کرسی سرفرازی بایدت   ترک ملک ناگهازی بایدت
ملک دنیا را که بنیادی نهند   گرچه بس عالیست بربادی نهند

حکایة

در رهی میرفت هارون الرشید   بود تابستان و آبی نا پدید
تشنگی غالب شد و در تفت و تاب   چشم را بود ای عجب گر بود آب
عابدی گفتش که ای شاه جهان   تشنگی جون بر تو افتاد این زمان
گر دلت از تشنگی گردد خراب   ور نیابی فی المثل ده روز آب
گر کسی یک نیمه خواهد ملک شاه   تا ترا یک شربت آب آرد براه
از سر آن بر توانی خاست تو   گر شهی با من بگو این راست تو
گفت ملک خود کنم نیمی نثار   تا رسد جانم بآب خوشگوار
گفت اگر آن شربت آبت درون   ره نیابد تا بز بر آید برون
گر طبیبی خواهد آن نیمی دگر   تا دهد آن آب را از تو گذر
آن دگر نیمه توانی داد خوش   بر توانی داد ازان آزاد و خوش
گفت جون در من بود صد پیچ پیچ   ملک با آن ذره نبود هیچ هیچ
من بگویم ترک ملک و مرد خویش   تا خلاصی باشدم از درد خویش
گفت آن ملکی که در دفع عذاب   می توان کردن عوض با یک دو آب
دل درو بیهوده چندینی مبند   وازکنی دو آب چندینی مخند
ملکتی کان یک من آب ارزد ترا   دل برو چندین چرا ارزد ترا
ملک عقبی خواه تا خرم بود   ذره زان ملک صد عالم بود
عدل کن تا در میان این نشست   ذره زان ملکت آید بدست
عدل بنوا این که بنشینی خوشی   بنرنی در هر سرآبی آتشی ٥

گر چه خود خواهی رعیت را تمام / مملکت را عادلی باشد مدام

حکایت

رفت نوشروان در آن ویرانه / دید پیر برخاک ره دیوانه
ناله میکرد و چو نالی گشته بود / حال کرد بیده زحالی گشته بود
از همه رسم جهان آیین او / رکوه پرآب بر بالین او
در میان خاک راه افتاده بود / نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
ایستادش بر زبر نوشیروان / ماند حیران در رخ آن ناتوان
وه دیوانه زد شوریدهٔ دلی / گفت تو نوشیروان عادلی
گفت میگویندم از هر جایگاه / گفت برگرد ای دو ناشان خاک راه
تا نمیگویند بر تو این دروغ / زانک در عدلت نمی بینم فروغ
عدل باشد این که سی سال تمام / من درین ویرانه می باشم مدام
قوت خود می سازم از برگ گیاه / بالشم خشتست و خاکم خوابگاه
گه بسوزم پای تا سر ز آفتاب / گاه افسرده شوم از برف و آب
گاه باران نم کند آغشته / گه غم نانم کند سرگشته
گاه حیران کردم از سودای خویش / گاه سر ابرم ز سر تا پای خویش
من چنین باشم که گفتم خود ببین / روزگارم جمله نیک و بد ببین
تو چنان باشی که شب بر تخت زر / خفته باشی گرد تو صد سیمبر
شمع بر بالین و پایین باشدت / در قدح جلاب مشکین باشدت
جملهٔ آفاق در فرمان تراست / نه چو من در دل غم یکنان تراست
تو چنان خوش من چنین بی حاصلی / وانگهی گویم که هستی عادلی
آن من بین آن خود عدل این بود / این چنین عادل کجا آیین بود
نیستی عادل تو با عدلت چکار / عادلی به از چنین عادل هزار
گر تو هستی عادل و پیروزگر / همچو من در غم شبی با روز بر
گر درین سختی و جوع و بیدلی / طاقت آری پادشاه عادلی
ورنه خود را زو مزن چندین غرور / چند گویم از برم برخیز دور

زان سخن

زان سخنها دیده نوشیروان / کرد در غم اشک چون باران روان
گفت تا تدبیر کار او کنند / خدمت لیل و نهار او کنند
همچنان می بود او بر جایگاه / هیچ نپذیرفت قول پادشاه
گفت مشغولید این آشفته را / بر مگردانید کار رفته را
هست این ویرانه جای مرگ من / نیست جایی نیز رفتن برگ من
این بگفت و سر بزیری در کشید / تا شد ندان قوم وبری درکشید
عادل آن باشد که در ملک جهان / داد بستاند ز نفس خود نهان
نبودش در عدل کردن عام و خاص / خلق را چون خویشتن خواهد خلاص
گر بمویی قصد غمخواری کند / خویشتن را سرنگوساری کند

حکایت

خسروی قصر معظم ساز کرد / اوستاد کار کار آغاز کرد
در بر آن قصر زالی خانه داشت / از همه عالم همان ویرانه داشت
شاه را گفتند ای صاحب کمال / گر نباشد کلبهٔ این پیر زال
قصر نبود چارسو انزا نجو ر / تا شود منظر مربع در نظر
پیر زن را خواند شاه سخت کوش / گفت کشت این کلبه را واجب فروش
تا مربع گردد این قصر بلند / این زمانت رخت می باید فکند
پیر زن گفتا که لا والله مگوی / از فروش این سخن ای شه مگوی
گر ترا ملک جهان گردد تمام / کار حرص تو کجا گیرد نظام
هر کرا حرص جهان از جان بخاست / کی شود کارش بدین یک کلبه راست
ترک این گیرو مشول هیچ / تا ز راه من نه پیچی هیچ هیچ
صبر کرد القصه روزی پادشاه / تا برفت آن پیر زن زانجایگاه
شاه گفت آن خانه را ویران کنید / چارسویش با زمین یکسان کنید
هرچه دارد رخت او بر ره نهید / پس بنای قصر من آنگه نهید
پیر زن آخر چو باز آمد ز راه / کلبهٔ خود دید قصر پادشاه
رخت خود دید (برراه) انداخته / کلبه را دیوان و ایوان ساخته

آتشی در جان آن غمگین فتاد — چشم او سیلاب ازان آتش گشاد
با دلی پرخون ز دست شهریار — روی را در خاک ره مالید زار
گفت اگر اینجا نبودم ای اله — تو نبودی نیز هم اینجا نگاه
تن زدی تا کلبهٔ احزان من — در هم افگند ندی فرمان من
این بگفت و با رخی تر خشک لب — برکشید از حلق جان آهی عجب
غلغلی در آسمان افتاد ازو — سرنگون شد حالی آن بنیاد ازو
حق تعالی کرد آن شه را هلاک — در سرای خود فرو بردش بخاک
عدل کن در ملک چون فرزانگان — تا نگردی سخرهٔ دیوانگان

حکایة

ناگهی بهلول را خشکی بخاست — رفت پیش شاه از وی دنبه خواست
آزمایش کرد آن شاهش بکم — تا شناسد هیچ باز از یکدگر
گفت شلغم پاره باید کرد خرد — پاره کردان خادمش و پیش برد
اندکی چون نان وان شلغم بخورد — بر زمین افگند و مشتی غم بخورد
شاه را گفتا که تا گشتی تو شاه — چربی از دنبه برفت اینجا نگاه
بی حلاوت شد طعام از بهر تو — می بباید شد برون از شهر تو
بامداد آن شهریار شاه کام — داد بهلول ستمکش را طعام
او بسگ داد آن همه تا سگ بخورد — آن یکی گفتش که هرگز این که کرد
از چنین شاهی نداری آگهی — چون طعام او سگان را میدهی
این چنین بی حرمتی کردن خطاست — کار بی حرمت نباید هیچ راست
گفت بهلولش خموش ای جمله بست — گر بدانندی سگان کین آن اوست
سر بسوی آن نبردندی بسنگ — یعلم الله گر بخوردندی ز ننگ

حکایة

رفت سنجر پیش زاهد ناگهی — گفت از وعظم بده روشن رهی
شیخ زاهد گفت بشنو این سخن — چون شبانت کرد حق گرگی مکن
خانهٔ خلقی کنی زیر و زبر — تا براندازی سر ابنادی بزر

خون

خون بریزی خلق را در صد مقام — تا خوری یک لقمه آنگه حرام
خوشه چین کوه درویشان توی — در گدا طبعی بتر زایشان توی

حکایة

یافت پیری یک درم سیم سیاه — گفت بر باید گرفت این را ز راه
هر که او محتاج تر خواهم فتاد — این درم اکنون بدو خواهیم داد
کرد بسیاری ز هر سو بسی نگاه — کس نبد محتاج تر از پادشاه
از قضا آن روز روز بار بود — پادشه در حکم گیرودار بود
پیر رفت و پیش او بنهاد سیم — شاه شد در خشم و گفتش ای لئیم
چون منی را کی بدین باشد نیاز — گفت ای خسرو مکن قصه دراز
زانکه من بر کس نیفگندم نظر — در همه عالم ز تو محتاج تر
هیچ مسجد نیست و بازار ای سلیم — کز برای تو نمی خواهند سیم
هر زمانت قسمتی دیگر بود — هر دمت چیزی دگر در خور بود
از همه درها گدایی میکنی — تا زمانی پادشاهی میکنی
با خود ای آخر دلت از سنگ نیست — خود ترا زین ناکداری ننگ نیست

حکایة

خواجهٔ اکاف آن برهان دین — گفت سنجر را که ای سلطان دین
واجبم آید بتو دادن زکات — زانکه تو درویش حالی در حیات
گر ترا ملک و زری هست این زمان — هست آن جمله ازان مردمان
کرده از خلق حاصل آن همه — بر تو واجب میشود تاوان همه
چون ازان خود نبودت هیچ چیز — زین همه منصب چه بودت هیچ چیز
از همه کس گرچه داری بیشتر — می ندانم کس ز تو درویش تر

حکایة

شاه دین محمود سلطان جهان — داد استادی بغایت خرده دان
بود نام او سدید عنبری — ای عجب کافور مویش بر سری
شاه یک روزی بدو گفت ای مقل — وتعز من تشاء وتذل

آیتی زیباست معنی باز گوی | از عزیزی از ذلیلم باز گوی
پیر گفتش گوی با ای جان من | آیتی در شان تست و آن من
قسم من عز است و آن تست ذل | من عزیزی قانعم و تو بکل
کوزهٔ دارم من و یک بوریا | فارغم از طمطراق و از ریا
تا که اندر تن نفس باشد مرا | بوریا و کوزه بس باشد مرا
باز تو بنگر بکار و بار خویش | ملک بین و لشکر بسیار خویش
این همه داری دگر می بایدت | بیشتر از بیشتر می بایدت
من ندارم هیچ و آزادم بکل | تو بسی خواهی دگر خواهی ز ذل
بس و اعزت نصیبت از حبیب | بی نصیبی تو ز عزت بی نصیب
ای دریغا ترک دولت کردهٔ | خواریت را نام عزت کردهٔ
بار هفت اقلیم در گردن کنی | عالمی را قصد خون خوردن کنی
تا دمی بر تخت بنشینی بناز | بی غرض چون می نیازی خود بناز

حکایة

رفت یک روزی مگر بهلول مست | در بر هارون و بر تختش نشست
خیل او چندان زدندش چوب سنگ | کز تن او خون روان شد لعل رنگ
چون بخورد او چوب بگشاد او زبان | گفت هارون را که ای شاه جهان
یک زمان کین جایگه بنشسته ام | از قفا خوردن ببین چون خسته ام
تو که عمری کردهٔ آنجا نشست | بس که یک یک بند خواهندت شکست
یک نفس را من بخوردم آن خویش | وای بر تو زانچه خواهی داشت بیش

المقالة الثامنة رفتن سالک فکرة پیش لوح

سالک آمد لوح را ره بر گرفت | چون قلم سرگشته لوح از سر گرفت
لوح را گفت ای همه ریحان و روح | نیست هم تلویح تو در هیچ لوح
قابلی آیات بر اسرار را | حاملی الفاظ معنی دار را
نقش بند حکم دیوان ازل | جملهٔ نقاشی و علمی و عمل
تا ابد پیرایهٔ ذات تو ساخت | جملهٔ اسرار آیات تو ساخت

هرچه رفت و میرود در هر دو کون | یک بیک پیداست بر تو لون لون
جملهٔ احکام خوش میخوان تراست | چون نخوانی چون خط خوشخوان تراست
چون محیطی جملهٔ اسرار را | چارهٔ کاری کنی بیکار را
زانک اگر در لوح بگشاید درم | چون قلم از غصه در بازم سرم
زین سخن در گشت لوح و گفت خیز | آب روی خویش و آن من مریز
من چو اطفالم نشسته بیقرار | بیخبر لوحی نهاده در کنار
از قلم هر خط که بیرون اوفتاد | من فرو خوانم ز بیم اوستاد
هر زمانی با دلی پر رشک من | می بشویم نقش لوح از اشک من
گر کسی از لوح دیدی زندگی | وره را کو جیست در افکندگی
حکم سابق صد جهان در هم سرشت | مردم زان لوح نقشی در نوشت
لاجرم آن لوح میخوانم ز بر | هر زمانی لوح میگیرم ز سر
می فرو گیرند بر حرفم تمام | می نهند انگشت بر حرفم مدام
مردمم سوی دگر دامن کشند | در خطم از بس که خط در من کشند
مانده ام حیران نه جان نه تن بدید | تا چه نقش آید مرا از من پدید
لوح بشکن ای چو کرسی سرفراز | تا دبیرستان نخواهی رفت باز
گر چه بسیار است خط در شان من | نیست خط عشق در دیوان من
در دمن بین برفشان دامن برو | خط بیزاری ستان از من برو

سوال

سالک آمد پیش پیر دردناک | شرح دادش حال خود از جان پاک

الجواب

پیر گفتش لوح محفوظ آگه است | عالم عشقست و نقش پیشگاه است
هرکجا در عالم اسرار نهانست | لوح را در عکس از و نقش عیانست
نقش دولت هست و نقش محنت است | هرچه هست از جایگه بی علتست
کار بی علت از آنجا میرود | بخت و دولت پس از آنجا میرود

حکایت

کفت جون صحرا همه بر برف کشت   رفت ذالنون در جنان روزی بدشت

دید کبری را زایمان بی خبر   دامنی ارزن در افکنده ببر

برف میرفت و بصحرا میدوید   دانه می باشید و مرجا میدوید

کفت ذالنونش که ای دهقان راه   ازچه می باشی تو این ارزن بکاه

کفت در برفست عالم نا پدید   جینهٔ مرغان شد این دم ناپدید

مرغکان را جینه باشم این قدر   تا خدا رحمت کند بر من مکر

کفت ذالنونش که جون بیکانهٔ   کی پذیرد از تو تو دیوانهٔ

کفت اگر نپذیرد این بیند خدا   کفت بیند کفت بس باشد مرا

رفت ذالنون سوی حج سالی دکر   بر رخ آن کبر افتادش نظر

دید اورا عاشق آسا در طواف   کفت ای ذالنون جرا کفتی کزاف

کفت آن نپذیرد او بیند ولیک   دید و بپذیرفت بپسندید نیک

هم مرا در آشنایی راه داد   هم مرا جان و دلی آگاه داد

هم مرا در خانهٔ خود پیش خواند   هم مرا حیران راه خویش خواند

مست در بیت الله ام هم خانکی   بازرستم زان همه بیکانکی

زان سخن حالی بشد ذالنون زجا   کفت ارزان می فروشی ای خدا

کبری چل ساله جون ازکردنش   می ببیند ازی بمشتی ارزنش

دوستی خود بدشمن میدهی   این چنین ارزان بار زن میدهی

هاتفی در سر او آواز داد   کانک اورا خواند تا حق بار داد

کر بخواندش نه بعلت خواندش   ور براندش نه بعلت راندش

کار خلقست آنک علت علتست   هرچه ازان درکه رود بی علتست

حکایة

بود خوش دیوانهٔ در زیر دلق   کفت هر چیزی که در وی ماند خلق

علتست و من جو هستم دولتی   می رسیم از عالم بی علتی

در ره بی علتی آورده اند   در جنونم دولتی آورده اند

لاجرم کس را بسرم راه نیست   ازجنونم هیچ جان آگاه نیست

هرکه در بی علتی حق فتاد   در خوشی جاودان مطلق فتاد

هرچه دید و هرچه بروی رفت نیز   خوش شمرد از جمله جون جان عزیز

حکایة

بود مردی جست خوشخوش نام او   حق تعالی کرد نامش دام او

کر کسی در جانش آتش میزدی   او نرنجیدی و خوشخوش میزدی

خانهٔ داشت او فرو افتاد پاک   ماند فرزند و زنش در زیر خاک

ایستاده بود خوشخوش برکنار   وانکهی میکفت خوشخوش آشکار

جون همه چیزی زپیشان دید او   قول خوشخوش کفتن آسان دید او

هرجه خوش خوش بلی هرجه هست   خوشخوشی در ناخوشی افتی نشست

کر شود همجون زمین پست آسمان   تو خوشی خود طلب کن از میان

حکایة

آن یکی دیوانه در بغداد شد   یک دکان پر شیشه دید او شاد شد

بر کرفت آنکاه سنکی ده بدست   وان همه شیشه بیکساعت شکست

صد هزاران شیشه میشد سرنکون   پس طراق آواز می آمد برون

مرد سودایی که آن سوداش کرد   از بسی خندید پس صفراش کرد

آن یکی کفتش که ای شوریده مرد   این جرا کردی و هرکز این که کرد

سود او بر باد دادی این زمان   مرد را درویش کردی این زمان

کفت من دیوانهٔ پس سرکشم   از طراق آواز می آید خوشم

جون خوشم این آمدایم بود کار   بازیانم نیست با با سود کار

در حقیقت زین همه طاق و رواق   نیست کس آگاه جز از طم طراق

هیچکس از سر کار آکاه نیست   زانک آنجا هیچکس را راه نیست

نیست کس را از حقیقت آکهی   جمله می پرند با دست تهی

حکایة

ناکهی معشوق طوسی را مکر   بود بر بازار عطاران کذر

آن یکی عطار خوشتر از بهشت   غالیه از مشک و عنبر می سرشت

مالیه بستد از معشوق جست بود در پیشش وی ادبار ست
زیره بنال خر الوده بگرد بر پلیدی غالیه سودی نکرد
شرابن برسید از وی مردی زراه گفت این خلقی که مست اینجایگاه
از خدا دارند جندانی خبر گردم این غالیه آن لاشه خر
از درخت ذات تو بگشاخ تر تا نه پیوندند یا اصل دگر
تو بریده مانی از اصل همه فضل باشد قسمت از وصل همه
این زمان را شاخ کن پیوسته تو زانک جون مردی بمانی بسته تو
بسته نتواند بلا شک کار کرد کار اینجا بایدت تنها ز کرد
ور بود پیوسته خواهی مرد تو زندگی پیوسته خواهی برد تو
زنده بی مرگ بسیاری بود گر بمیری زنده انکاری بود
بر در او جون توانی یافت بار جون زمکاری نپردازی بکار
نیستت پروای ریش خود دمی همچنین مردار خواهی شد همی

حکایة

بود مجنونی بدست آینه جون بکردی جمعه آدینه
برکشادی پرده از آینه باز تا جو بیرون آمدی خلق از نماز
آینه در روی مردم داشتی جون شدی مردم بسی بگذاشتی
خلق جون بسیار در جشم آمدیش آینه بفگندی و خشم آمدیش
مرد مان پیشش شدندی دلنواز پس بدادندش آن آینه باز
باز جون از خلق بسیار آمدی بار دیگر خشم در کار آمدی
آینه در راه گذر انداختی خلق از سر باز با او ساختی
گاه بگرفتی و گه بگذاشتی گاه بفگندی و گه برداشتی
جون نبودی خلق را پروای او عاقبت غالب شدی سودای او
گفتی آن باید مرا کین مردمان روی خود بینند حاضر یکزمان
لیک یک تن را همی نکمنه بیش وانمی گذند ز روی و ریش خویش
هر کرا پروای خود نبود دمی هرگزش پروای حق باشد همی

این جنین مشغول و سرگردان شده در غم شغل جهانت جان شده
تا کی آخر جمع خواهی کرد تو جمع جندان کن که خواهی خورد تو
این که جندین میکنی روزی طلب جان شیرین جوی و نور دین طلب
ای ترا هر لحظه تلبیسی دگر در بن هر موت ابلیسی دگر
در حقیقت روز عادت دور باش نه ز ابلیسی بخود مغرور باش

حکایة

سجده میکرد ابلیس لعین گفت عیسی در جه کاری این جنین
گفت من بیش از همه عمر دراز سجده عادت کرده ام زانگاه باز
عادتم گشتست این زان میکنم گر همه سجده است تا آن میکنم
عیسی مریم بدو گفت ای سقط می ندانی هیچ وره کردی غلط
تو یقین میدان که اندر راه او نیست عادت لایق درگاه او
هرجه از عادت رود در روزگار نیست آن را با حقیقت هیچ کار
وقف ابلیس است دنیا سربسر تو از وی باز دزدی در بدر
هر که از ابلیس دزدد مال او خود توان دانست فردا حال او
گر رود ابلیس از بازارها کی رود بازارها را کارها
زانک دنیا سربسر بازار اوست بیشتر بیع و شرای از کار اوست
اوست نه بازار هر بازار و بس کار دنیا نیست با او یکنفس

حکایة

گفت یک روزی سلیمان کای اله بهر من ابلیس را آور براه
تا جو بر بودی شود فرمان برم بی بری ی حق نهد سر بر درم
حق بدو گفتا مرو او را شفیع تا کنم در حکم تو او را مطیع
عاقبت ابلیس شد فرمان برش گشت جون باد ای عجب خاک درش
گرجه جندانی سلیمان کار داشت گر زمین تا عرش گیر و دار داشت
مسکنت را قدر جون بشناخت او قوت از زنبیل بافی ساخت او
خادمش یک روز در بازار شد از پی زنبیل او در کار شد

کرجه بسیاری بکشت از بیش و بس
عاقبت نخرید آن زنبیل کس

بازکشت و سوی او آورد باز
کسنکی شد بر سلیمان بس دراز

زود دیکر دیکری بهتر بیافت
تا خریداری شود بوکیش یافت

برد و خادم بردو بازاری نمود
تا بشب کشت و خریداری نبود

جونکی آمد خریداری بد بد
ضعف شد القصه بسیاری بدید

شد ز بی قوتی سلیمان دردناک
آمدش بی قوتی در جان پاک

حق تعالی کفتش آخر حال جیست
کز ضعیفی بر تو دشوارست زیست

کفت نان می بایدم ای کردکار
کفت نان خور جند باشی بیقرار

کفت یارب نان ندادم در نکر
کفت بفروش از قناعت نان نخر

کفت زنبیلم فرستادم بسی
نیست این ساعت خریدارش کسی

کفت کی زنبیل با بدکار را
بند کرده مهتر بازار را

بیشکی شیطان جو محبوس آیدت
کار دنیا جمله مدروس آیدت

جون بود در بند ابلیس پلید
کی توان کردن فروشی یا خرید

کار دنیا جمله موقوف و بسیت
نهی منکر امر معروفا و بسیت

المقالة التاسعة رفتن سالک فکرة بیش قلم

سالک آمد وانکهش از سر قدم
جون قلم شد سرنکون بیش قلم

کفت ای منشی اسرار آمده
تا قد کفتا رو در رفتار آمده

ای بوقت کودکی همجو مسیح
هم مقرر و هم مبین و هم فصیح

قوس قدرت را توی زه لاجرم
کشت نازل زین سبب نون والقلم

حق تعالی هم بتو تعلیم داد
هم ز قدت احسن التقویم داد

اولین استاد اسرار قدم
تو شدی موجود از کتم عدم

پای از سر کرده سر از زفان
می خرامی از شبه کوهرفشان

که کهر داری نثار و که شکر
کاه خط نور در و کاه آب زر

هست در تاریکیت آب حیات
نی شکر الحق توی باری نبات

پادشاهی تو مطلق آمدست
خط تو جمله محقق آمدست

در حقیقت بی مجاز و عیب و ریب
مرهم لوح دلی نقاش غیب

زین سخن جان و قلم شد تافته
کشت از تیغ زفان اشکافته

کفت ای من کیم اسرار را
سر بریده میدوم این کار را

کرجه آبی روشن و کامل بود
جون ندانند او از آن غافل بود

من جو ناوم آب روشن میرود
لیک دورم زانجه بر من میرود

من کمربسته بدیدار آمدم
سرنکون از شوق این کار آمدم

پس زفان کشته قلم بی روی و راه
میروم وانکاه در آب سیاه

جون ازین سر ذره نشناختم
عاقبت از عجز سر در باختم

شرح حال دلبذیر من شنو
باورم دار و صریر من شنو

با جو من حیران طریق خویش کیر
با قلم در من کش و ره بیش کیر

سوال

سالک آمد بیش بیر و کفت حال
تا شد آکه آن امام و حال قال

الجواب

بیر کفتش هست در حضرت قلم
راه قدرت کار بخش بیش و کم

ذره تا ذره اکر کار داشت
نقش از نوک قلم داند نکاشت

تا نکردد از قلم نقشی عیان
ذره بر خود بجنبد در جهان

جون قلم را داعی رفتن بخاست
کارها از رفتن او کشت راست

کرد دایم سرنکونی اختیار
می نیاساید دمی از درد کار

جون بلذت در رسید او از الم
غرقه آن نور شد جف القلم

جون قلم شو راست در رفتار خویش
تا بکام خود رسی در کار خویش

هر که او در کار بسیاری برفت
آخر الامرش نکوکاری برفت

حکایة

بود ذالنون را مریدی پاک باز
هم معنی اهل دل هم اهل راز

در حضور جل جله افتاده بود
تا بجل موقف تمام استاده بود

مدتی جل سال جانی غرق راز
پاسبان حجرهٔ دل بود باز

نه درین چل سال حرفی گفته بود نه درین چل سال یکشب خفته بود
روزی آمد پیش ذالنون دردناک سر نهاد از عجز خود بر روی خاک
طاعت چل ساله خود برد وام انچه کرده بود بر گفتش تمام
گفت اگر چه هر چه گفتی کرده‌ام همچو روزا و لیلی در برده ام
نه دری در سینه می بگشایدم نه جمالی روی می بنمایدم
نه ز حق خطی بنامم میرسد نه بدارویی بیانم می رسد
بر نمی گیرم بهیچ جون گنج جند بجم جند سوزم جون کنم
تا نگویی کین شکایت کردنست لیک به گنجی حکایت کردنست
دل گرفتن نیست از طاعتم لیک ذوقی نیست یکساعتم
تو طبیب عمگنانی جاره کن داروی این عاشق خونخواره کن
شیخ جون بشنید ازان سرگشته راز گفت امشب ترک کلی کن نماز
نان بخور سیر و بخفت امشب تمام تا گر از لطفت نمی آید بیام
بوک از عنفی کند در تو نگاه زانک بندارم که لطفت نیست راه
هر کسی را از ره دیگر برند که ز پا آرند و که از سر برند
این سخن درویش جون بشنود راست بود تشنه سیر خورد و سیر خفت
مصطفی را دید هم آن شب جواب ای عجب در شب که بیند آفتاب
گفت میگوید خداوندت سلام میدمد از حضرت خویشت پیام
کای بهمت رهنما برده بسی کی کند هرگز زیان بر ما کسی
تحفه خود یادگار تو نهم هر چه خواهی در کنار تو نهم
گرچه تو چل ساله داری رنج راه گنج دولت بخشمت اینجا بگاه
در عوض گنج آید و بازت دهم خلعت انعام و اعزازت دهم
لیک از ما سوی ذالنون بر سلام گوی هان ای مدعی نا تمام
ای همه تزویر و ناموس آمده پاک رفته پیش و سالوس آمده
عاشقانرا میکنی از ما نفور تا ز راه ما همی گردند دور
مجو غول از ره زنی دم میزنی کار مشتی خسته بر هم میزنی

بس زفان بگشاده بود آن خاک بیز کی خدا بر فرق کردم خاک ریز
گر مرا بایست رفتن سوی کار تا کنون در کار بودم بیقرار
ور مرا بایست کردن عزم راه کار را برخاستم اینک بگاه
آنچه بر من بود آوردم بجای کار اکنون با تو افتاد ای خدای
شاه خوش شد از حدیث خاک بیز گفت گیر این بدره در غربیل ریز
جون بگاه کار را بشتافتی آنچه جستی بیشتر زان یافتی

المقالة الرابعة العشر رفتن سالک فکرة بیش ماه

سالک از خورشید جون آگاه شد عاقبت برخاست بیش ماه شد
گفت هان ای جشمه افروخته بر منازل روز و شب آموخته
هر زمان در منزلی دیگر روی که بپا آیی و که با سر روی
سر بسر میشوی نوا زکمال لاجرم روی تو میگیرند فال
در شب تاریک تنها میروی مشعله در دست زیبا میروی
زنگی شب را تو دادی گوشمال گرگ ظلمت را تو کردی در جوال
خیمه داری ز نور آن طناب از طناب او جهانی بر کلاب
جون سلیمان باد در فرمان تراست لاجرم از نور شادروان تراست
تو سلیمان وش بشادروان دری کرده ماه نو انگشتری
این ملکی که تو حاصل کرده گوی با تو حل مشکل کرده
کرده جشمی سفید از انتظار بس سیه کاسه مباش و شرم دار
گر خبر داری ز درد و سوز من بین نشانی ده که شب ده روز من
ماه از سالک جو این قصه شنید از صمیم سینه آهی بر کشید
گفت ای برسنده وقت کار رفت بیش از ما قافله سالار رفت
جون ندیدم هیچ گرد از قافله روی من از اشک شد بر آبله
اول هر عمر یکدم یافتم صبحگه عالم شوم خم یافتم
آخر هر ماه دل بر تفت و تاب زار بر زردم نشیند آفتاب
جون براید آفتاب روشنم آتشی سخت افکند در خرمنم

که دهان شیر باشد جای من   گاه کزدم سر نهد بر پای من
گاه در خوشه کشندم همچو داس   گاه در گاوم چو ارزن سنگ آس
گاه در میزان چنانم میکشند   که زمی در حوت کامم میکشند
من میان این همه سختی و تاب   باد بهایم همه با ماهتاب
این چنین کس کی کشاید عقده را   خاصه کورا عقده دارد زیر کار

سوال

سالک آمد پیش پیر خرده سال   گاه حال و که بیان حال کرد

الجواب

پیر گفتش هست ماه از ضعف حال   مانع سرگردان و نقصان کمال
که شود تاریک و بی قدری شود   که جهان افروز و بدری شود
چون ندارد تاب خورشید سپهر   می نماید داغ این نقصان ز چهر
از پی او میدود سرگشته   باز میجوید از و سررشته
گرچه آرد حسن معشوقش کمال   او ندارد تاب او از هیچ حال
لاجرم در قهر بود او مدام   فانی مطلق شود از خود تمام
چون نباشد عاشق را حوصله   ذرهٔ وصلش دهاصد زلزله
هر که او در عشق آید ناتمام   سعی خون خود کند سعی تمام

حکایة

بود سنجر را یکی خواهر چو ماه   صفیه خاتون کرده نامش پادشاه
از جمال آن جهان دلبری   ذرهٔ بود آفتاب خاوری
از ملاحت و از حلاوت سر بسر   هم نمک بود آن صنم هم شکر
صد شکن در زلف آن دلبند بود   هم شکن از حبس تا در بند بود
چون سر یک موی او پیدا شدی   عقل و بینش نحس و نابینا شدی
از کژی زلف او گفتن خطاست   زانکه آنجا می نیاید هیچ راست
تخته پیشانی آن سیمبر   بود سیم خام زیر تاج زر
بود ابرویش چنان محکم کمان   کان بزه در می نیاید یک زمان

تیر مژگانش چنان سرتیز بود   کز سر هر تیر صد خون ریز بود
جزع او در سحر یک دل آمده   مردم دو جادوی بابل آمده
زلف چون مارش بخون ها تشنه   ذوالفقار غمزهٔ او دشنه
زیور زلفش آفتاب روی او   کرده روشن حسن یک یک موی او
چهرهٔ همچون مه تابانش بود   از زمین تا چرخ سرگردانش بود
درج یاقوتش در شهوار داشت   سر دری با سر دری صد کار داشت
بستهٔ او داد یک خسته نداد   هیچکس را جز در بسته نداد
چشمهٔ حیوان ز لعلش تنگ دل   مانده در دریای تاریکی خجل
گر کسی دیدی زنخدانش عیان   گوی بردی از همه خلق جهان
گرچه بودی گوی زیبایی تمام   لیک اندر چاه افتادی مدام
عارضش از مسند عاج آورده بود   از همه رومش خراج آورده بود
خال او هندوستان در روم داشت   ترک و تازی تا چین معلوم داشت
گر بگویم وصف او بسیار من   هم مقصر مانم اندر کار من
زانک بود آن ماه رخ در دلبری   خسرو جمله بتان بربری
از جمال و ملک برخوردار بود   مرو دار الملک آن دلدار بود
در زیارت آمدی آن دلنواز   روز مرادینهٔ بعد نماز
چاوشان از پیش رفتندی بدر   پاک کردندی ز مردم ره گذر
بعد از آن خاتون بیازار آمدی   عقل خفته فتنه بیدار آمدی
از عجب شهزادهٔ علی تمام   اندکی شوریده شیرالدوله نام
اوفتاد آخر برو شد مستقیم   عقل اندک داشت، تحصیلی عظیم
صفیه خاتون که ماه برده بود   جمعهٔ قصد زیارت کرده بود
چاوشان از پیش می او گفتند   خلق از هر سوی میبگریختند
لیک شیرالدوله دور استاده بود   چشم بر مهد بزرگ بگشاده بود
چون برون آمد ز مردان آفتاب   گشت شیرالدوله از عشقش خراب
هم عقلی داشت پاک از دست شد   هم جانی داشت مست مست شد

نعرهٔ از وی جدا شد دردناک ... بر نگونش سر فرو آمد بخاک
گرچه خاتون آن زمان آگاه شد ... تن زد و زانجا بخلوتگاه شد
تا بدید او رد برخود آنچه دید ... برد جان از عشق تن زد آنچه دید
عاقبت برخاست شر الدوله مست ... گرد از جایی مکر اسبی بدست
برنشست آن اسب می شد بیقرار ... بازگشته بود سنجر از شکار
پیش رفت و خدمتی کرد آن زمان ... برگشاد آنگاه در تازی زبان
خواهرش را کرد از و خواهندگی ... تا خطی بدهد بنام بندگی
چون نمی دانست تازی پادشا ... بود میر طاهرش آنجا بگاه
گفت ای طاهر چه باید بنگرش ... گفت اگر گوید که بند از درش
پس زفان بگشاد گفت ای شهریار ... مست از این شوریده مردی بیقرار
از هوا خواهی ثنا میگویدت ... واز سر عجزی دعا می گویدت
این بگفت و گفت تا بندش کنند ... بند کرده حبس یکچندش کنند
تا مگر دیوانگی کم گرددش ... عقل را بنیاد محکم گرددش
چون دگر آدینه خاتون شد براه ... آن جوان را گرد هر سوی نگاه
چون نه از چپ دید او را نه ز راست ... گفت آن برنای شوریده کجاست
خادمی گفتش که در زندانست او ... پای در بندست و سرگردانست او
گفت ما را عزم زندان اوفتاد ... زانک آنجا صدقهٔ خواهیم داد
چون بزندان در شد آن یاقوت لب ... کرد شر الدوله را حالی طلب
دید در زنجیر سر تا پای او ... گل شده از اشک خونین جای او
برقع از چهره برافکند آن نگار ... شد زبان و عقل سودایی نگار
در فروغ و فر او مبهوت شد ... عقل از و زایل شد و مسکوت شد
سخت خاتون را خوش آمد درد او ... درد کردش دل ز روی زرد او
خواست تا آنجا نشیند یک زمان ... لیک در زندان نبودش جای آن
عاقبت با خانه آمد اشک ریز ... خواند یک فراش را گفت که خیز
چون شب تاریک گردد آشکار ... در جوالی آن فلانی را بیار

رفت فراش و نهان شد در جوال ... بردش آخر پیش آن صاحب جمال
آن جوان چون دید روی دلنواز ... هوش از و شد عقل زایل گشت باز
گشت از جان و خرد بیکار او ... شد بتر آن بار از هر بار او
دید خاتون کو ندارد آن کمال ... کاورد یک ذره تاب آن جمال
پس فرستادش بسوی مدرسه ... گفت تا کم گرددش این وسوسه
در میان اهل علم و قیل و قال ... بوک گیرد عقل او اندک کمال
عاقبت در مدرسه بیجا رسید ... بند بندش کلبهٔ تنها رسید
سخت کوشان قضا از چپ و راست ... رمح کشتن بر دلش کردند راست
تنگ چشمانی ز درگاه آمدند ... خطش آوردند و جان خواه آمدند
چون بخاتون ز و خبرداری رسید ... جادوی در سر بلاداری رسید
حاجبه گفتا که مستم در حساب ... گفت آنجا حاجبه آید حجاب
عهد دادش گفت عهد آرم بدر ... گفت نه با تو که عهد آرم بسر
آن دگر گفتش که مرکب زین کنم ... گفت نه تا عشق را تمکین کنم
همچنان القصه شد تا مدرسه ... دید آن بیچاره را در وسوسه
آن جهان را سایه افتاده برو ... سیل خونین دست بگشاده برو
کرد بر بالین او خاتون مقام ... گفت این نامه برو برخوان تمام
چون چنانش دید شر الدوله باز ... گفت حالی بازگرد ای دلنواز
زانک اگر اینجا کنی یکدم قرار ... مرگ از جانم برآرد صد دمار
می ندارم طاقت دیدار تو ... عاجزم از ضعف خود در کار تو
گفت چندین کرده بر خصمان گذر ... کی توان شد راضی از این قدر
عاشق بیچاره گفت ای دلبرم ... چون تو از شفقت شبی بر سرم
پیش کش را از همه مال جهان ... من ندارم هیچ الا نیم جان
گرچه نیست این پیش کش در خورد تو ... میکشم پیشش تو جان از درد تو
این بگفت و جان شیرین داد خوش ... خاک بر روی وفاداری باد خوش
چون چنان خاتون بدیدش دردناک ... گفت ای کشته ز ضعف خود هلاک

من به دست آمدم بر تو برون / تو ز هر سه دست کشتی سرنگون
با چنین مردی که بودت یک تنه / نقد تو باشدت عشق صد تنه
هیچ نامردی خود نشناختی / تو بدین دل عشق ما می باختی
چون بزندان آمدم پیش تو باز / کشت بندت سخت بر کار دراز
چون بحلق تنگاه خویش آوردمت / صد بلا گویی به پیش آوردمت
چون گرفتم بر سر بالینت جای / می نگنجیدی تو با من در سرای
چون نداری طاقت این درد نیز / بس بگو با تو چه باید کرد نیز
چون نبودت عشق ما را حوصله / از چه میکردی تو چندان مشغله
این بگفت و بازگشت از پیش او / مرده ماند عاشق درویش او
دفن فرمود و کفن کردش تمام / شب بنی شد سوی دریا والسلام
چون نداری هیچ مردی در مصاف / رو مزن چندین مبارز وار لاف
زانک اگر مردی به بینی ای سلیم / همچو چیران در گریز آیی ز بیم

آن مخنث دید ماری بس عظیم / جست همچون باد بر پای ز بیم
گوی جست آن زمان از زیر تیغ / گفت کو مردی و سنگی ای دریغ
نیست نامردی تو در دست تو / خود ندارد زور نیز از شست تو
گرچه بسیاری نمانی رستمی / نیست ممکن از مخنث محکمی
گرچه نامی بس نکو کردت پدر / لیک تنگی آمدی تو ای پسر

در وجود آمد بزرگی را پسر / نام حالی رستم کردش پدر
خود ز سستی سخت ناچیز آمد او / نام بودش رستم چیز آمد او
هر که دور از حق ترا نامی نهد / بر یقین دان کان ترا دامی نهد
گر مسلم می شدی کاری بنام / میشدی از نام هر کاری تمام

بوسعید مهنه قبضی داشت سخت / خادمی را گفت زود ای نیکبخت

سخت

سخت بی خویشم دمی با خویشم آر / هر کرا بینی برو شو پیشم آر
تا سخن گوید ز هر جایی مرا / راه بگشاید مگر جایی مرا
رفت خادم دید گبری خواندش / پیش شیخ آوردش بنشاندش
شیخ گفتش حال خویشم بازگوی / نقد وقت خویش بشنیم بازگوی
گبر گفتش کامام هر یکی / در وجود آمد مرا دی کودکی
کردمش من نام جاویدان زیاد / دوشش مرد و شیخ جاویدان زیاد

المقالة الخامسة والعشر رفتن سالک فکرت پیش آتش

سالک آمد پیش آتش سر زده / آتشی از دل بخرمن در زده
گفت ای فرخ طبع سرفراز / گرم سیر و دو سیر تیز و ناز
هم شهاب برق از آثار تست / گرم رفتن گرم بودن کار تست
زخم شیطانی و شیطان هم ز تو / ای عجب دردی و درمان هم ز تو
نوربخش روح حیوانی توی / میروان نفس انسانی توی
از خطاب حق بهشت جان شدی / باغ ابراهیم را ریحان شدی
در درون سنگ ایمن ره تراست / پاکبازی در جهان پادشا تراست
سبز می لعل بدخشانی کنی / آهن یاقوت رمانی کنی
عنصر عالی توی آنی و بس / با فلک پهلو تو میسایی و بس
از سبکروحی حنیف مطلقی / گر بسوزی گر بسازی بر حقی
از درخت سبز سر بیرون کنی / موسی مشتاق را مجنون کنی
موسی از تو یافت راه از دور جاه / بس مرا در خورد من راهی نماد
زین سخن برخاست آتش رستخیز / در دل او آتشی افتاد تیز
آب از چشمش روان شد همچو ابر / پای بر آتش نماندش هیچ صبر
گفت من پیوسته جانسوز آمدم / طالب این در شب و روز آمدم
دایما در تاب و تب آتش فشان / زین حقیقت باز می پرسم نشان
چون بسوزم هرچه می آرم بدست / بر سر خاکسترم بینی نشست
من ازین غم بر سر خاکسترم / دیگری را سر برآمی چون برم

کار من با تفت و با سوز است بس / وین همه عمری نه او ورزاست و بس
من بگرمی خشک و تر نگذاشتم / چون ندیدم هیچ دل برداشتم
تو ز من چیزی نیابی خیز دو / راه دیگر جز جوی ای تیزرو

سوال

سالک آمد پیش پیر رهنمای / قصهٔ خود گفت از سر تا بپای

جواب

پیر گفتش هست آتش حرص و آز / کار کرده بر همه عالم دراز
جمله را در حرص زر انداختست / تا ز زر هر کس بتی برساختست
بس که ایمان بس که جان درباختند / تا جوی را در میان انداختند

حکایت

در رهی می رفت عیسی غرق نور / همرهیش افتاد یک از راه دور
بود عیسی را سه گرده نان مگر / خورد یک گرده بدو داد آن دگر
پس ازان سه گرده یک گرده بماند / در میان هر دو ناخورده بماند
شد ز بهر آب عیسی سوی راه / همرهش آن گرده خورد آنجایگاه
عیسی مریم چو آمد سوی او / می ندید آن گرده در پهلوی او
گفت آن گرده کجا شد ای پسر / گفت من هرگز ندارم زان خبر
میشدند آن هر دو تن زانجایگاه / تا یکی دریا پدید آمد براه
دست او بگرفت عیسی آن زمان / گشت با او بر سر دریا روان
چون بران دریا بشد آخر گذر / گفت ای همره بحق دادگر
پادشاهی کین چنین برهان نمود / کین چنین برهان بخود نتوان نمود
کین زمان با من بگو ای مرد راه / تا که خورد آن گرده نان آنجایگاه
مرد گفتا نیست آگاهی مرا / چون نمیدانم چه میخواهی مرا
همچنان میرفت و عیسی زو نفور / تا پدید آمد یکی آهو ز دور
خواند عیسی آهو چالاک را / سرخ کرد از خون آهو خاک را
کرد بریان اندکی هم خورد نیز / تا بخوردن سیر شد آن مرد نیز

بعد ازان عیسی بهم استخوانش / جمع کرد و در دمید اندر میانش
آهو اندم زندگی از سر گرفت / کرد خدمت راه صحرا برگرفت
هم دران ساعت مسیح رهنمای / گفت ای همره بحق آن خدای
کین چنین حجت نمودت این زمان / کاگهم گردان ازان یک گرده نان
گفت سودا دارد ای همره ترا / چون ندارم چون کنم آگه ترا
همچنان آن مرد را با خویش برد / تا پدید آمد سه کومه خاک خرد
کرد آن ساعت دعا عیسی پاک / تا زر صافی شد آن سه پاره خاک
گفت یکپاره تراست ای دوراست / وان دگر پاره که می بینی مراست
وان سیم پاره مرا نیز است این زمان / کو نهان خوردست آن یک گرده نان
مرد را چون نام زر آمد پدید / ای عجب حالی دگر آمد پدید
گفت پس آن گرده نان من خورده ام / گرسنه بودم نهان من خورده ام
چون ازو عیسی سخن بشنود راست / گفت من بیزارم این هر سه تراست
تو نمی شایی بهمراهی مرا / خود نخواهم من اگر خواهی مرا
این بگفت و زین سخن دلخور شد / مرد را بگذاشت وازوی دور شد
یک زمان بگذشت دو تن آمدند / مرد و زر دیدند دشمن آمدند
آن نخستین گفت جمله زر مراست / وین دگر گفتند نه این زر آن ماست
گفت گو و جنگشان بسیار شد / هم زبان هم دستشان از کار شد
عاقبت راضی شدند آن هر سه خام / تا سه حصه کنند آن زر تمام
گرسنه بودند آنجا هر سه کس / بر نیامد شان ز گرسنگی نفس
آن یکی گفتا که جان بر از زدم / رفتم اینک سوی شهر و نان خودم
هر دو تن گفتند اگر نان آوری / در تن ما چون جان آوری
تو نهان رو چون دهی از ره فراز / زر کنیم آن وقت از سه حصه باز
مرد حالی زر بیار خود سپرد / ره گرفت و دل بکار خود سپرد
شد بشهر و نان خرید و خورد نیز / پس بحیلت زهر در نان کرد نیز
تا ببرد آن دو تن یاران او / او بماند و آن همه زر آن او

واین دو تن کردند عهد آنجایگاه / کین دو برگیرند آن یک را ز راه
بس کشند آن هر سه حصه از دو باز / چون قرار افتاد مرد آمد فراز
هر دو تن کشتند او را در زمان / بعد از آن مردند چون خوردند نان
عیسی مریم چو باز آنجا رسید / کشته را و مرده را آنجا بدید
گفت این زر گر بماند برقرار / خلق ازین زر کشته گردد بی شمار
پس دعا کرد آن زمان از جان پاک / تا شد آن زر همچو اول بار خاک
گفت ای زرگر تو یابی روزگار / کشته گردانی بروزی صد هزار
چه اگر از خاک زر نیکوتر است / آن نکوتر زر که خاکش بر سر است
زر اگر چه سرخ روی و دلکش است / لیک تا در دست داری آتش است
چون چنین زری بینداز د ز راه / این دو جای او بنیز او را جایگاه

گر ترا صد گنج زر متوار هست / از همه مقصود برخوردار نیست
که بده گاهی بخور گاهی بدار / اینست برخورداریت از روزگار

حکایت

در رهی محمود می شد با سپاه / از سپاه و پیل او عالم سیاه
هم زمین همچون فلک بود از سوار / هم فلک همچون زمین بود از غبار
کار گردون و زمین از بانگ کوس / مرد و قانع گشته از یکمن سبوس
بود پیش راه در ویرانهٔ / بر سر دیوار او دیوانهٔ
چون بدید از دور روی شهریار / گفت ای سرگشتهٔ فرتوت کار
این همه پیل و سپاه و کار چیست / واین همه آشوب و گیر و دار چیست
گفت تا با این همه از پیش و پس / گردهٔ نان میخورم هر روز بس
مرد مجنون گفت من خوش میخورم / زانک من بی این همه شش میخورم
چون نصیبت زین همه یک مایدست / گرد کردن این همه بی فایده ست

حکایت

گفت چون مسعود آن شاه درشت / خشمگین شد از حسن زارش بکشت

پیش

پیش قصری سرنگونش آویختند / خون او با خاک می آمیختند
او وزیر نیک بد محمود را / بد شد از بی دولتی مسعود را
کثرت دنیا و قلت بگذرد / در دمی دوران دولت بگذرد
آن همه دولت که در عهد حسن / بود آن کی بود از جهد حسن
باز این بی دولتی کاکنونش بود / رو نبود این هم که از گردونش بود
گر بسی خون پیش او میریختند / عاقبت او را چو خون آویختند
کار دیوانم چنون آید همه / کز وزارت بوی خون آید همه
گر بیابی تو کدا اینجا یگاه / کردهٔ بی آنک کردی گرد شاه
شاه دنیا بر مثال آتش است / گرد او پروانه گشتن خوشتر است
چون حسن شد کشته خلقی بر سرش / هر کسی میگفت عیبی دیگرش
کشته شد وان تنگ عالم می برست / وا ز زبان مردمان هم می نرست
هر کسی در خونش میکرد کاو / کشته را هرگز سگان ندهند داو
چون بسی عیبش بگفتند آن زمان / ژنده پوشی بود بر جست از میان
گفت او را بود یک عیبی دگر / زین همه عیبی که بشنودم بتر
گفت خالص بود کاریزش هزار / بیش هر کاریز او را یک حصار
جمله را در آستین در قبله روی / هر حصاری را دهی بر گفت و گوی
کارگاهش بود ملک خود هزار / جمله دیبا بافتندی چون نگار
در شمار او هزار آمد غلام / جمله در مردی و نیکویی تمام
زان همه کاریز او در پیش و پس / هیچ من آبش نصیب افتاده است
وان همه دیبا که بد بر اسم او / ده گزی کرباس آمد قسم او
زان همه نیکو غلام نیک نام / بود پیشک جار خانش تمام
زان حصار و زان همه در آستین / حصه ده خشت آمدش زیر زمین
زان همه دشت و زمین پست و بلند / چار گز خاک لحد بودش پسند
عیب او این بود کز فضل و بیان / خرده دانی کرد دعوی در جهان
گرچه جان در خرده دانی باخت او / ذرهٔ عیب جهان نشناخت او

خوده دان کو عیب دنیا ننکرد   در غرور افتد بعینی نکرد
لاجرم امروز خوبش دلجتند   سرنکو سارش ز قصر او نجتند
او ندیدو راه بیجا بیچ بود   عیبش این بود ان دکر همه بیچ بود
کر بدیدی خوف ره بالغ شدی   برفکندی جمله و فارغ شدی
جون کلوی خود بدست خود فشرد   لاجرم عاجز بدست خود بمرد
شکر کن کز حرص سرکردانی   روز تا شب بر در دکانی
در طریق حیله دزدیدن مدام   دانهٔ بنهادهٔ از بهر دام
دام جمله نه دکان داری بود   دام تو در خرقه متواری بود
آستین کوتاه کردی حیله ساز   تا توانی کرد خوش دستی دراز
شرع را از طبع نافرمان شدی   کور بودی در کبودی زان شدی
هر که شد در خرقهٔ شد حیله ساز   بس دکان خویش را در کرد باز
خلق اکر ظلمت اکر نور آمدند   زین سخن بس دور بس دور آمدند
شکر کن حق را کز ایشان نیستی   خلوتی داری بریشان نیستی

بود مجنونی جو در کار آمدی   کاه کاهی سوی بازار آمدی
در نظاره آمدی حیران و مست   جست بکرفتی سر بلبنی بدست
آن یکی کفتش که ای شوریده دین   بینی از بهر چه کیری این چنین
کفت این شنعندی بازاریان   سخت میدارد دماغ را زیان
کفت در بازار کم کن تو نشست   کفت نتوان جون بهم کاریم هست
جمله آن خواهم که بینم روز روز   مردم بازار را در تفت و سوز
جون بنا شم بی خبر جون هر کسی   شکر میکویم خدایم را بسی

المقالة السادسة عشر رفتن سالك فكرت پیش باد

سالک سلطان سر درویش زاد   با سری بر خاک آمد پیش باد
کفت ای جان برور خلق آمده   همدم بیوستهٔ خلق آمده
هر که عمری کامران دارد زیست   زندکی هر که جان دارد زتست

ره بسوی جان حضرت می بری   نور می آری و ظلمت می بری
رفت و روب صحن جانها هم زتست   کفت کوهی در ربند بانها هم زتست
آتش افروز جوانی هم تویی   مایه بخش زندکانی هم تویی
تو سلیمان را ببالا بردهٔ   تخت او شرقا و غربا بردهٔ
عادیان را تو زبن بر کندهٔ   سرنکون کرده بخاک افکنده
هم ترا لطفست و هم قوت نکاست   قوتم ده بس ملطف کن کسی
تو بسی کردیده کرد جهان   بوی جانانم بجان من رسان
جون ز سالک باد این پاسخ شنید   زین دریغش باد سرد آمد بدید
کفت من خود بر سر پایم مدام   زین مصیبت باد بیمایم مدام
خاک بر سر دارم و بادی بدست   از غم این نیست یک جایم نشست
در بدر میکردم و میجویمش   روز تا شب این سخن میکویمش
من درین ره سخت حیران آمدم   همچو بادی سست بیمان آمدم
این زمان بر باد دادم خوب و زشت   من نه دوزخ خواهم اکنون نه بهشت
کر ازین مقصود یابم بوی من   از دو عالم در ربایم کوی من
ور نخواهم یافت بویی یکنفس   باد سر دم کار خواهد بود و بس
آتشم در دل فتاده زین غمست   خرمنم بر باد داده زین غمست
کر جهان صد باره بیمایم ببر   هم نخواهد بود ازین بیشم خبر
تو بیفشان باری از من دامنت   زانکه کاری راست ناید از منت

سوال

سالک آمد پیش پیر مقتدا   کرد حال خویش پیش او ادا

جواب

پیر کفتش باد خدمتکار جانست   لیک از دو حضرت روح او از انست
راحت او انس جان را شاملست   در دو عالم انس و جان زو کاملست
طیب انفاسست و طیبی دارد او   و از دم رحمان نصیبی دارد او
هر که او را یوسفی کم کرده نیست   کرچه ایمان آورد آورده نیست

یوسفی در مصر جان داری مقیم — هر زمانت میرسد از وی نسیم
گر نسیم او نیابی یک نفس — از نفس دانی که باشی هیچ کس
گر دو عالم خصم او گردد مقیم — بس بود از یوسف خویشت نسیم
گر همه عالم شود زیر و زبر — تو مکن از سایهٔ یوسف گذر

گفت یک روزی همایی می‌پرید — لشکر محمود هر که او را بدید
سر بسر در سایهٔ او تاختند — خویش را بر یکدگر انداختند
تا ایاس آمد بر مقصود شد — در پناه سایهٔ محمود شد
پس در آن سایه میان خاک راه — هر زمان در سر بگشتی پیش شاه
آن یکی گفتش که ای شوریده رای — نیست آنجا سایهٔ پر همای
گفت سلطانم همای من بس است — سایهٔ او رهنمای من بس است
چون بدانستم که کار اینست و بس — در دو عالم روزگار اینست و بس
سر نپیچم هرگز از درگاه او — می‌روم بی پا و سر در راه او

بود دزدی دولتی در وقت خفت — در وثاق احمد خضرویه رفت
گرچه بسیاری بگرد خانه گشت — می‌نیافت او هیچ از آن دیوانه گشت
خاست تا بیرون رود آن بیخبر — کرد دل بر نا امیدی عزم در
شیخ داد آواز گفت ای زادمرد — پیروی بر نا امیدی باز گرد
دلو برگیر آب برکش غسل ساز — دم مزن تا روز روشن از نماز
دزد بر فرمان او در کار شد — در نماز و گریه و استغفار شد
چون در آمد نوبت روز دگر — خواجهٔ آورد صد دینار زر
شیخ را داد و بگفت او این تراست — شیخ گفت این خاصهٔ مهمان ماست
زر بدزد انداخت گفت این خاص تست — این جزای یک شبه اخلاص تست
دزد را شد حالتی پیدا عجب — اشک می‌بارید حالی بر طرب
در زمین افتاد بی کبر و منی — توبه کرد از دزدی و از رهزنی

شیخ را گفتا که من دزد سقط — کرده بودم از جهالت ره غلط
یک شبی کز بهر حق بشتافتم — آنچه در عمری نیابم یافتم
یک شبی کز بهر او کردم نماز — باز رستم از دزدی و گشتم بی‌نیاز
گر بروز و شب کنم کار خدای — تنگ بختی باشم اندر دو سرای
توبه کردم تا بروز مردنم — نیست کاری الا که فرمان بردنم
این بگفت و مرد دولت یار گشت — شد مرید شیخ و مرد کار گشت
تا بدانی تو که در هر دو جهان — نیست کس را بر خدا هرگز زیان
چون تو از بالا بدین شیب آمدی — چون زمان در زینت و زیب آمدی
روی عالم شیب دارد سر بسر — آسیایی نه که شد آبت بدر
گر چو گردون عزم این میدان کنی — هر نفس صد آسیا گردان کنی
ترک دنیا گیر تا دینت بود — آن بده از دست تا اینت بود
کانچ از دستت برون شد ای عزیز — بار از نسبت تو باز افتاد نیز

آن یکی حمال خوش بنشسته بود — رشتهٔ حمالیش بگسسته بود
سایلی گفتش چرا ای مرد خام — این چنین بیکار بنشستی مدام
سیم از تو باز می‌افتد بسی — چون کند بیکار بی سیم بیکاری کسی
پس زبان بگشاد حمال دژم — گفت بار افتد گر از من یک درم
یک درم گر رفت صد من کار نیز — باز می‌افتد ز پشتم ای عزیز
بار تا چندی کشی بی بار باش — گرد می‌باقیست برخوردار باش

خونیی را زار می‌بردند خوار — تا برآویزند سر زیرش ز دار
او طرب می‌کرد و بس دل زنده بود — خنده می‌زد وان چه جای خنده بود
سایلی گفتش که آزادی چرا — وقت کشتن این چنین شادی چرا
گفت چون عمر از قضا ماند این قدر — کی توان برد این قدر در غم بسر
تا که این می‌گفت حق دادش نجات — از ممات او برون آمد حیات

هرچه بر هم می نهی بر هم منه   هیچکس را هیچ بیش و کم منه
هرچه دادی جمله آنجا می فرست   کم بود از نیم خرما می فرست
زانکه هرچه آنجا فرستی آن تراست   وانچه میداری نگه تاوان تراست

از نیاز بندگی آن پادشاه   پیش مردی رفت از مردان راه
گفت بندی ده که رهبر باشدم   زین چنین صد ملک بهتر باشدم
گفت بنگر تا ترا ای شهریار   کار دنیا چند می آید بکار
کار دنیا آنچه باشد ناگزیر   آن قدر چون کرده شد آرام گیر
کار عقبی نیز بنگر این زمان   تا بعقبی چند محتاجی بدان
آنچه در عقبی تران در خوراست   کار آن کردن ترا لایق تراست
کار دین و کار دنیا روز و شب   تو بقدر احتیاج خود طلب
آنچه آنجا احتیاجست آن بکن   وانچه آنجا بایدت درمان بکن
گر بگویی [illegible] باشد ترا   هم بگویی خستگی باشد ترا
ور بگویی بستگی بیش آیدت   هم بگویی خستگی بیش آیدت
باز بر بیوند سر تا پای تو   تا توانی مرد وارنه وای تو
بر تو هر بیوند تو بندی بود   تا ترا بیوند خود چندی بود

کاملی گفتست دانی مرد چیست   نیست مرد آن کو تواند شاد زیست
مرد آن باشد که جانی شادمان   خوش تواند مرد آزاد از جهان
ای درین جنبر همه تاب آمده   همچو شاگرد رسن تاب آمده
چون گذر بر جنبر آمد جاودان   چند در کبری رسن گرد جهان
چند خواهی بیش تو بر هم نهاد   چون همه از هم فرو خواهد فتاد
گر نخواهی کرد قارونی مدام   خورد و پوشش تا لب گورت تمام
انبیا چون این چنین کردند کار   تو دکان بالای استادان مدار

عیسی مریم بخواب افتاده بود   نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نگاه   دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت ای ملعون چرا استادهٔ   گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ
جملهٔ دنیا چو اقطاع منست   هست آن خشت آن من این   دوشنفت
تا تصرف میکنی در ملک من   خویش را آوردهٔ در ملک من
عیسی آن از زیر سر برتاب کرد   روی را بر خاک عزم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت   من کنون رفتم تو اکنون خوش   بخفت
چون پس خشت لحد خواهی فتاد   خشت بر خشتی چرا خواهی نهاد
چون گل از خونابهٔ دل میکنی   از پی دنیا چرا گل میکنی

گرد پیغمبر مگر روزی گذر   ناودانی گل همی در زد عمر
در گذشت از وی نگر داورا سلام   از نهیبش حالی عمر برداشت گام
گفت آخر یا رسول الله چه بود   کز عمر می بر شکستی زود زود
گفت کشتی از عمارت غرهٔ   تو بمرگ ایمان نداری ذرهٔ
تو بلاشک بیخ جانت می زنی   گر گلی در ناودانت میزنی
هر کرا در گور باید گشت خاک   گل کند آخر نه سد از هلاک
از جهان بیرون همی باید شدن   زیر خاک و خون همی باید شدن
تا نگردی پایمال خاک و خون   کی رود سرگشتگیت از سر برون
گرد در ختی کرد دامن هر ذره خاک   برده هر ذرهٔ صد جان پاک
کس چه داند تا چه جانهای شگرف   غوطه خوردست اندرین دریای   ژرف
کس چه داند تا چه قالبهای پاک   در میان خون فرو شد زیر خاک
در دو عالم نیست حاصل جز دریغ   هیچ کس را نیست در دل جز دریغ
کس چه داند تا چه دلهای عزیز   خون شدست و خون شود دان نیز
در سرای چون توان بنشست تا کی   کز سر آن زود بر خواهیم خاست
کار عالم جز طلسم و هیچ نیست   جز خرابی در خرابی هیچ نیست

بود شهری بس قوی اما خراب / پای تا سر شوره خورده ز آفتاب
صد هزاران منظر و دیوار و در / اوفتاده سرنگون بر یکدگر
دید مجنونی مگر آن شهر را / در عمل آورده چندان قهر را
در تحیر ایستاد آنجا بگاه / شهر را میکرد هر سویی نگاه
نیم روز آنجا یکی منزل گرفت / گوی آنجا پای او در گل گرفت
سایلی گفتش که ای مجنون راه / از چه حیران ماندهٔ آنجا بگاه
سخت سرگردان و غمگین ماندهٔ / می چه اندیشی که چندین ماندهٔ
گفت ماندم در تعجب بیقرار / کان زمان این شهر بودست استوار
وانگهی بر خلق بودست این همه / مصر جامع می نمودست این همه
آن زمان کین بود شهر مردمان / من کجا بودم ندانم آن زمان
وین زمان کاینجا شدم من آشکار / تا کجا رفتند چندان مرد کار
من کجا بودستم آخر آن زمان / یا کجا اند این زمان آن مردمان
من نبودم آن زمان ایشان بدند / من چو پیدا آمدم پنهان شدند
من ندانم این سخن را روی و راه / این تعجب میکنم اینجا بگاه
کس چه میداند که این پرکار چیست / یا ازین پرکار بیرون کار چیست
چون بسی رفتم ندیدم پیش باز / گشتم اکنون بیدل و بیخویش باز
هیچ دل را جز تحیر راه نیست / واز شد آمد جان کس آگاه نیست

المقالة السابعة عشر رفتن سالک فکرت پیش آب

سالک آمد پیش آب پاک رو / گفت ای پاکیزهٔ چالاک رو
در جهان زندست از تو هر چه هست / ور تو بگشاید بلاشک هر چه هست
هر کجا سرسبزی آثار تست / تازگی کردن طریق و کار تست
سلسبیل و کوثر و رضوان تراست / زندگی چشمهٔ حیوان تراست
در ره جانان خوش و تر میروی / لاجرم هر لحظه خوشتر میروی
از کمال عشق جانان چون قلم / سر نهی اول براه آنگه قدم
هم ظهوری دایم و هم ظاهری / جسم و جان باطنی هم ظاهری

در همه چیزی روانی همچو روح / زر دو عالم بار افتاد از تو نوح
هر که را آبیست آنکس پست تست / کاب روی هر که هست از دست تست
سخت تر ز آهن نباشد تشنهٔ / از تو باشد آب داده دشنهٔ
آنک آهن را چنین سیراب کرد / هم تواند جان من بی تاب کرد
از در او آگهی ده یکدمم / تا بود آن یکدمم صد عالمم
آب ازین چون آتشی در تاب شد / آتشی برخاست از دور آب شد
گفت آخر من کیم تردامنی / از تر اندامی نه مردی نه زنی
دست شسته جملهٔ عالم ز من / تر مزاجی بنی آدم ز من
می روم سر پا برهنه روز و شب / می کنم پیوسته این معنی طلب
که ز نومیدی چو نرمی می روم / گاه از پندار گرمی می روم
گاه در صد کو نجوشم زین سبب / گاه در بانگ و خروشم زین سبب
من که سرتا بن همه اشکم ازین / لب بر و بن را تشنم رشکم ازین
مدتی رفتم بر امید بسی / بر نیامد کارم از آب تهی
گوی یاد بدست مقصودم مرا / لیک یکباری براه آسیا
گه چو آتش گرم آیم در طلب / گو بدم بر ریگ روای بی ادب
با چنین دردی ندیدم بوی تو / دیگری را چون برم ره سوی تو

سوال

سالک آمد پیش پیر دستگیر / عرضه دادش گوهر درج ضمیر

جواب

پیر گفتش آب پاک افتاده است / کار او دایم طهارت داده است
آب چون از اصل پاک زاده بود / عرش را بر آب از آن بنیاد بود
هر که او در پاکی این راه بود / جانش از پاکی حق آگاه بود
تو ز نفس سگ پلید افتادهٔ / در نجاست ناپدید افتادهٔ
نیست یک ساعت چو فرعونت شکست / گر نداری مصر فرعونیت هست
تو بفرعونی چو مصر جامعی / باز فرعونی که هامان طالعی

عبد بطن و فرجی ای مردارخوار جیفة اللیل و بطال النهار
آن سگ دوزخ که تو بشنودهٔ در تو خفتست و تو خوش آسودهٔ
این سگ دوزخ که آتش میخورد هرچه او را میدهی خوش میخورد
باش تا فردا سگ نفس زمنیت سر ز دوزخ برکند از دشمنیت
دشمن تست این سگ و زسگ بتر چند سگ را پروری ای بیخبر
نفس را قوت از پی دل ده مدام تا نگردد قوت تو بر تو حرام
قوت کی باشد حرامی گر خوری همچو مردان خور طعامی گر خوری

حکایت

احمد حضرویه گفت آن دیده ور دیده ام خلق جهان را سر بسر
جمله بر یک آخر اند از خاص و عام جمله را یک قوت می بینم مدام
سایلی گفتش که ای شیخ کبار تو بران آخر نبودی هیچ بار
گفت بودم گفت پس ای دیده ور چیست از تو فرق تا خلقی دگر
گفت فرقست آنکه خلقان دیگر اند جمله شادی میکنند و می چرند
می ستیزند و نمی دانند حال می برافرازند سر از جاه و مال
جمله میخندند و می نازند خوش جمله می مانند و می نازند خوش
لیک اگر من میخورم از بهر زیست نیستم غافل که دانم حال چیست
خون چو باران می فشانم هر زمان می بخندم می بنازم از جهان
فرق از من تا بدیشان این بس است توشهٔ راه ای مسلمان این بس است
نعمت دنیا مهلل آمدست بعد صد حکمت بحاصل آمدست
پاکی و تهلیل وصف خاص اوست گر بتسبیحش رسانی خود نکوست
و از برای سگ خوری نعمت مدام در حقیقت کرد آن نعمت حرام
نعمتی در پاکی و در طاعتی با تو گر صحبت کند یک ساعتی
از پلیدی تنگ عالم میشود نامش از عالم بیکدم میشود

حکایت

دید روزی بو سعید دیده ور مبرزی برداخته در رهگذر

بس

پس عصا در سینه زد آنجایگاه همچنان می بود و می کرد آن نگاه
هر که آن میدید انکارش بود خاصه منکر بود و بسیار ریش بود
کرد آخر یک مرید از وی سوال خواست از سلطان حالت کشف حال
شیخ گفتش چون نجاست دیده شد پس عجب رمزی ازو بشنیده شد
گفت من صد گونه نعمت بوده ام هم بقوت و هم بهمت بوده ام
هم اسیره بودم از درگاه حق هم مهلل آمدم در راه حق
بود رنگ و لذت و بویم بسی خواستندی صحبت من هر کسی
یک زمان چون با تو صحبت داشتم از همه سلطان سری بگذاشتم
باز افتادم ز صد طاعت ز تو این چنین گشتم بیکساعت ز تو
صحبت تو این چنین زیبام کرد هم نجس هم شوم و هم رسوام کرد
گر چنینی مرد نعمت خواره تو از من این خود رفت ای بیچاره تو

حکایت

خواجهٔ می رفت سر افراخته بود در ره مبرزی برداخته
بینی آنجا باستین محکم گرفت دامن در اعمرا در هم گرفت
بود مجنونی مگر در پیش راه گفت بینی می مگیر اینجایگاه
کین نجاست زود زود ای بیخبر پیش تو آرند و گویندت بخور
نه مگیر امروز از وی بینی فراز زانک این هم خوش خوری فردا و باز
آنچه فردا قوت عشرت باشدت زو چرا امروز نفرت باشدت
ای میان خلط و خون آغشتگان مغز خود کرده گور گشتگان
گاه همچون سگ رهم بر می درید که چو کرکان میخورید و می کشید
نعمتی کانام نجاست میکنید وانگهی عزم ریاست می کنید

حکایت

آن حکیمی در تفکر می گذشت دید سرگین دان و گورستان بدشت
نعرهٔ زد گفت ای نظارگان اینت نعمت و اینت نعمت خوارگان
ای عجب با این چنین نفسی درون میکند هم در خدایی سر برون

زشتی عالم همه از خبث اوست / وانکهی دارد خدایی نیز دوست
هست در هر نفس این دعوی و لیک / خویشتن فرعون ظاهر کرد نیک

حکایت

شد بر فرعون ابلیس لعین / یک کف بر ریگ بردش از زمین
پس نمود آن ریگ مروارید باز / بعد از آنش ریگ کرداند باز
گفت گیر این ریگ و گوهر کن تو نیز / گفت ازین من می ندانم هیچ چیز
پس زفان بگشاد ابلیس لعین / گفت تو با این سر و ریش چنین
زشتم آید گر خدایی میکنی / از چه دعوی خدایی میکنی
هر زمان ریشی ز صنع بر نهی / تخت خواهی تاج از فرق بر نهی
با چنان ریشی چو کردی کرم تو / ابنت ریش آخر نداری شرم تو
با چنین قدرت درین افلند کی / می فرا بندم دمی در بند کی
چون تو هم بیسی و هم کل ناکوش / در خدایی کی بذ برندت خموش
نفس کافر را که در هر ساعتش / ازمایش میکنم در طاعتش
غرقهٔ بحر خطر می بینمش / هر زمان الحد بتر می بینمش
الحذر با من این سگ شوم آن کند / کافرم گر کافر روم آن کند
نیست چون من خویش دشمن هیچکس / بیخبر تر کیست از من هیچ کس
الحذر هر من میرود بر کس نرفت / این سرافرازی سوز از بس برفت
دو لبم چون خشک میغی بود و بس / حاصل از عمرم دریغی بود و بس
تن که یک دم در هوا هم نکرد / همچو موئی کرد و موئی کم نکرد
ای دریغا جان بتن در باختم / قیمت جان ذره نشناختم
تشنه می میرم در طوفان همه / وانکه آب از چشمهٔ حیوان همه
هم بیان عیش را سوری نماند / هم چراغ عمر را نوری نماند
در دا هم کجا خواهیم کرد / عمر شد ما هم کجا خواهیم کرد
خون شد این دل زانک این دردش کجاست / دل که از خون چون این جراست
تا نکردی نقطهٔ درد ای پسر / کی توان گفتن ترا مرد ای پسر

هر که او در دیدهٔ خود خوار نیست / با کل عیب خلایش کار نیست
می روی چون کافر درویش او / کی توان شد این چنین در پیش او
چون ز دین و دل تهی داری سرای / چون روی بی دین و دل پیش خدای
چون ترا در خانه جای ماتمست / در چنین خانه دلت چون خرم است

حکایت

بود درویشی و یک خانه تهی / دزد در شد یافت درویش آگهی
کرد بسیاری طلب تا هیچ هست / هیچ چیز بادش نمی آمد بدست
کرد صد لاحول کار خویش را / خنده آمد زان سبب درویش را
با چنین خانه که در عالم کمست / نیست جای خنده جای ماتمست
خویش را از جهل میخوانی دلیر / زانک در کرما وه دیدستی تو شیر
چون ز بیشه بانگ شیر آید پدید / جز از ورد دلیر آید پدید
در قدمی راه مخنث کی بود / رستمی کار مخنث کی بود
چون بتابد آفتاب آن حال / تو رستمی خوی کرده در خیال
چون کند جلوه جمال بی نشان / اولین و آخرین را جاودان
سر بحری بی نهایت در دهند / وانکهی آن بحر را سر بر نهند
در میان این کف و این درد تو / چون بخوابی بر شو که خوابی مرد تو
می بباید رفت آخر عاقبت / بیخبر از خاتمت وز سابقت
نه ز اول لحظه پیشانی پدید / نه ز آخر ذره پایانی پدید
من میان این و آن نه این و آن / بیخبر از جسم و جان نه این و آن
کفر در بنیاد و ایمانی ضعیف / نفس غالب تن قوی حالی ضعیف
چون کنم چون چون کنم بسیار گشت / بود حیرت عشق با او یار گشت
این زمان در حیرت و در حسرتم / میکنند از زیر موری غیرتم
می ندانم کین ندانم از کجاست / زیر عقل و عیش جانم از کجاست
می ندانم هیچ تا دانسته ام / وز همه دانم کجا دانسته ام
عین دانایی من نادانیست / کل نادانی من چرا نیست

جملهٔ حیرانیم افسرده کیست — جملهٔ افسرده کیم از مرد کیست
مرده را کی زندگی دین دهند — دختر جمشید بی کابین دهند
آب خوردن زهر مستسقی بود — خاصه کاستسقی برا و زقی بود

المقالة الثامنة عشر رفتن سالک فکرت پیش خاک

سالک آمد پیش خاک بارکش — گفت ای افکنده تیمارکش
هرکجا سرسبزیست در هردو جهان — گر برون آری درون داری نهان
تو خمیر دست قدرت بوده — حامل اسرار فطرت بوده
چون ز چار ارکان بحق رکنی تراست — نقد رکنی گر ز تو جویم رواست
گرچه بار و رنج داری از برون — لیک باری گنج داری از درون
در کنارت گنج بینم صد هزار — با میان آور چو داری از کنار
هر گرانگنجی بود خاصه غریب — دیگران را کی گذارد بی نصیب
چون تو میدانی که هستی رازجوی — سر گنج خویش با من بازگوی
بر دل مستم دری بگشای تو — سوی مقصودم رهی بنمای تو
زین سخن چون شاه را آگاه شد — باد در کف همچو خاک راه شد
گفت آخر من که باشم در جهان — تا بود رازیم پیدا و نهان
من ندارم هیچ جز افسردگی — نیست بر من وقف الا مردگی
بر نهاد من قضا بگشاد دست — پس چو بادم آمد و بر کاو بجست
اولم از خاک ره بر داشتند — پس چو خاکم خاکسار انگاشتند
من ز نومیدی چنین افسرده ام — خفته در خاکی و خاکی خورده ام
کاورا چون دشمن من میکنند — جمله را در خم من من میکنند
بر تن خود بار دارم مثل کوه — با گروهی هر زمان گیرم گروه
گرچه گشتم ذره ذره زیر پای — ذره گردش ندیدم هیچ جای
روز و شب از درد این افسرده ام — من ندانم زنده ام یا مرده ام
آنچ بر من رفت از ظلم و فساد — در بدل خواهم ز داد ز نکم معاد
در مضیق بس خطرناکم ازین — خاک بر سر بر سر خاکم ازین

مردگان را جمله در من می‌نهند — مرگ را زرین نهیبی می‌نهند
من میان مردگانم بی‌خبر — کی مرا از زندگی باشد اثر
زندگی کی یابی از مرده دلی — ترک من کن چون ندارم حاصلی

سوال

سالک آمد پیش پیر پاک ذات — شرح حال خویش پیش پیر داد

جواب

پیر گفتش هست خاک بارکش — عالم حلم و جهانی خلق خوش
گر تحمل می‌کنی چون خاک تو — در دو عالم همچو آبی پاک تو
ذره گر تو تحمل می‌کنی — همچو خورشیدی تحمل میکنی
هر که او مویی تحمل خوی کرد — مشک خلقش عالمی پر بوی کرد

حکایة

بود عبداه طاهر در شکار — بازمی آمد بشهر آن نامدار
بود در راهش پلی جایی نشست — پیرزالی از پس آن پل بجست
اسب عبداه سر برزد براه — بر زمین افکند از فرقش کلاه
خشمگین شد سخت عبداة ازو — خواست تا خود را کند آگاه ازو
گفت ای نادان چکارت اوفتاد — کین چنین جا اختیارت اوفتاد
قصهٔ داوش بدست آن پیرزن — گفت فرزندیست بی جرم آن من
مانده در زندان تو خوار و اسیر — لطف کن او را برون آر ای امیر
می بسوزد جان من از درد او — شد سیه روزم ز روی زرد او
پیرم و رفته با خر روز من — رحمتی کن بر دل پرسوز من
خورد سوگند از سر خشم آن امیر — کان پسر در حبس خواهد مرد اسیر
بر نیارم من ز زندان هرگزش — همچنان میدارم انجا عاجزش
پیرزن گفت ای امیر کاردان — نیست پرکاری خداوند جهان
گر تو پرکاری خدا هم نیز هست — قادر و داننده هر چیز هست
من کنون با او گذارم کار خویش — رو برو من نیز بردم بار خویش

تا دری چون حق جهانداری بود   بر در تو آمدن عاری بود
تن زدم جان سوخته رفتم زجای   تا تو بهتر آیی اکنون با خدای
این سخن بر جان عبداه زد   اشک خونین بر غبار راه زد
خورد سوگندی دگر آن نامهربان   کز سر بل نگذرم من این زمان
تا نیارید آن پسر را سوی من   تا ببینم روی او او روی من
شد بزندان مرد و آوردش سوار   چون جمیل او بدید آن نامدار
خلعتش چون داد گفت آن سرفراز   تا بگردانند در شهرش بناز
پس منادی میکنند از چپ و راست   کین طلیق اه آزاد خداست
این چنین گوینده کاری گاه کرد   رغم را عبداه را آزاد کرد
گر تحمل هست نیکو از یکی   هست نیکوتر ز شاهان بیشکی

حکایة

نصر احمد اندر ایام بهار   داشت عزم باغ و قصد سبزه زار
مطربان از پیش بنشسته بود   تمرهٔ ایشان سماع و باده بود
محتسب بود آن یکی الیاس نام   سخت در تقوی و در معنی تمام
پیش آمد قوم را دره بدست   وانچه دید او هم بریخت و هم شکست
نصر را آن حال حالی شد خبر   کرد نصر الیاس را حاضر مگر
گفت ای الیاس سگ شوریده دین   گفت ای نصر کج افتادست مبین
گفت این حسبت که فرمودت بگو   گفت این شاهی که بودت بگو
گفت او کین از امیر المؤمنین   گفت آن من زرب العالمین
گفت گویی می نترسی ذرهٔ   گفت از عالم منم وین ذرهٔ
نه طمع دارم بکس هرگز دمی   نه مرا در چشم آید عالمی
نه ز کشتن باشدم یک ذره بیم   نه بترسم از بلا چون تو سلیم
گر کسی خون ریزد و خون رانندم   خوش بود آن چون بحق برسانندم
چون ترا خون سوی حق رهبر بود   در دهان چیزی ازین خوشتر بود
مشک هم خوش هم نکو آید ترا   زانک بوی خون ازو آید ترا

نصر را الحق خوش آمد گفتنش   محو شد از گفت او آشفتنش
گفت شادم کردی اکنون شاد باش   حاجتی خواه از من و آزاد باش
گفت من حاجت ندارم بیش و کم   گفت البته بباید خواست هم
برکنار حضرت شاه شریف   بود استاده غلامی بس ضعیف
کرد شیخ الیاس سوی او نگاه   گفت حاجت زوست نه از پادشاه
نصر گفتا پیش چون من نامدار   زو چه خواهی حاجت آخر شرم دار
گفت پس من شرم دارم این زمان   از تو خواهم یا خداوند جهان
کرد الحاحش که البته بخواه   گفت می باید که این دم پادشاه
بدهم مژده گری گندم تمام   زانک ایم در سمرقندست وام
نصر گفتا گندم بر بنگرید   پس برا استر بر سمرقندش برید
بعد از آن الیاس گفت ای پادشاه   من چنان خواهم که این گندم براه
خود بگردن برکشی نی بر کشتی   در سمرقندش بری با دلخوشی
نصر گفتش تو ز من اگه نهٔ   زانک با من در رهی همره نهٔ
گر روم در باغ خود افزون دوگام   آبله گیرد همه پایم تمام
چون توانم شد ز نیشابور من   بار بر سر تا بجای دور من
بعد از آن الیاس گفت این روشنست   کین قدر بارت اگر بر گردنست
عاجزی گر با سمرقندش بری   ور بری دانم که تا چندش بری
جملهٔ بار خراسان روز و شب   تا ابد بر گردنت نیست ای عجب
چون قیامت باز اندازد بساط   با چنین باری چه سازی بر بساط
باز بینم عالمی بر گردنت   تا بود یک گرده نان خوردنت
با چنین باری چو دم نتوان زدن   بر صراط حق قدم نتوان زدن
نصر حالی توبه کرد و باز گشت   ترک شاهی گفت و اهل راز گشت
در تحمل هر که او باکی بود   گر بود بر آسمان خاکی بود
حلم او بار جهانی می کشد   می کند سود و زیانی می کشد

حکایة

جاهلی میگفت احنف را عتاب   گر یکی گویی تو ده گویم جواب

احنفش گفتا اگر گویی دهم   من یکی با تو نگویم این بهم

خلق نبود این که نا یابی خبر   از فرو ترکس شوی زیر و زبر

چون حقارت بر نتابی از حقیر   چون کشی پس کبریایی از کبیر

خلق چیست از خلق چون پوشیدنست   بار نا پوشیدن و پوشیدنست

حکایة

خانهٔ داشت ای عجب جایی جنید   زرد در شد می نیافت او هیچ صید

عاقبت پیراهنی یافت و ببرد   روز دیگر را بدلالی سپرد

پیرهن را چون خریداری رسید   آشنا می خواست در وقت خرید

میگذشت آنجا جنید راهبر   گفت این را آشنا ام من بخر

در تحمل باز گفتم حال خاک   خاک شو تا دور ماند جان پاک

همچو بادی عمر تو بگذشت زود   خاک شو چون خاک خواهی گشت زود

گرد زبی آبی بهم ساختی   خاک مردیست و تو خود هم ساختی

از تهم گو ترا گردی رسد   بیشک از فرق جوانمردی رسد

هیچ گردی نیست کان خاکی نبود   هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود

هیچ پاکی نیست تا او جان نداشت   هیچ جانی نیست تا جانان نداشت

پس ببین تا تو قدم چون می نهی   نیستی آگاه در خون می نهی

ذره ذره شخص خاک خفتگانست   قطره قطره خون جان رفتگانست

خاک را صد باره بدهم بیختند   تا همه با خون دل آمیختند

از زمین هرچه برون می آیدت   از میان خاک و خون می آیدت

هرچه داری همچو آتش می خوری   وز میان خاک خون خوش میخوری

خفتگان در خاک و خون چون میکنند   خاک و خون گویی که معجون میکنند

کاشکی یک تن برآوردی سری   یک سخن گفتی و بگشادی دری

هست این سرسبز زمان پوشیده تر   خون جانها زین سلب جوشیده تر

نیست از خون یک دراع جای پاک   زانک گورستانست سرتا پای خاک

حکا

حکایة

میشد ابراهیم ادهم در رهی   پیش او آمد سواری ناگهی

گفت آبادانی اینجا ره کجاست   او بگورستان اشارت کرد راست

شد سوار از قول او در خشم سخت   تازیانه کرد تن وی لخت لخت

خون روان شد از سر و از روی او   تا ز خون گل گشت خاک کوی او

چون ببرد شهر آمد آن سوار   دید خلقی را دوان و بیقرار

گفت این تعجیل چیست ای مردمان   گفت ابراهیم ادهم این زمان

می رود در پیش و آگاهی رسید   اسب داری گر در و خواهی رسید

هرکه او را دید بید او نهان   ایمن آمد از عذاب آن جهان

زو صفت پرسیدان مرد سوار   چون صفت کردند او بگریست زار

حال خود برگفت کو را چون زدم   جامه و دستم از و در خون زدم

شد خجل آن مرد و زانجا گشت باز   دید او را جامه شستن کرده باز

خون ز خود می شست شد پیشش سوار   گشت در خاک و بسی بگریست زار

عفو خواست او عفو کردش در زمان   گفت آخر آن چرا گفتی چنان

گفت آبادانی ای مرد تمام   نیست جز در کوی گورستان مدام

گورها هر روز آبادان تراست   لیک مردم شهرها ویران تراست

گر همه آفاق آبادان کنند   عاقبت میدان که گورستان کنند

پس من آنچت گفتم ای نیکو سوار   راست گفتم تو خیال کژ مدار

المقالة التاسعة عشر رفتن سالک فکرت پیش کوه

سالک آمد پیش کوه گوهری   گفت ای مشغول گوهر پروری

ای مرصع کرده از گوهر کمر   تیغ داری هم ز آهن هم ز زر

پای بر جای نه و جایی بدست   زانک دادی بر سر کوهم نشست

می نگنجی در زمین و در زمان   برده از کبر سر بر آسمان

از تو می بینم زمین را استوار   زانک تو میخ زمینی از وقار

لیک از عشق آن وقار تو برفت   صبر جان بیقرار تو برفت

لاجرم ساکن نه در هیچ باب   در مروری روز و شب مرّ السحاب

جون تو داری در همه عالم صفا / ملک کو می‌میشود صافی ترا
کوه رحمت در همه دنیا تراست / قاف والقران بر معنی تراست
کر بب نایبت در ابنان هم ترا / قطب عالم بس بود مهمان ترا
ور کنم یک ذره وصف طور تو / همچو خورشیدی شوم از نور تو
جون تو جندینی کهر داری بدست / دست قوت وقوت جودیت هست
روی عالم سر بسر طوفان کرفت / کلبهٔ بجودیت نتوان کرفت
جودیی داری بنیک جودم رسان / جان ترا بخشم بمقصودم رسان
کوه کین بشنود کفت ای بیوفا / نالهٔ من می نبینی در صدا
زلزلهٔ زین درد در دیوان کیست / یا خیال اوبی درشان کیست
پای بسته ادم تا رستخیز / مبتلای سنکسار و سنک ریز
صد هزاران عقبه دادم سرفراز / پای بسته جون روم راه دراز
هم فسرده هم خجل افتاده ام / زانک دایم سنک دل افتاده ام
هر زمان جون بستم دل ریش او / تیغ بنهم یا کمر در پیش او
نه که دل کر سنک وآهن داشتم / خون شد و لعل وعقیق انکاشتم
کر کشم سختی زپای ناکسان / که خورم سنبن من از دست خسان
میزنم جون پیرزن سنکی بدست / فال میکیرم زمقصودی که هست
بس زلاله سنک می آرم بخون / لیک تا زان سنک می آید برون
جون دلم از ناله خون می آورد / سنک را از لاله خون می آورد
ازطلب هرکه که دل تنک آیدم / از صدا بانک سرو سنک آیدم
از جو من سنکی جو می باید ترا / زانک هیچ از سنک نکشاید ترا

سوال

ساکل آمد پیش پیر دلپسند / داد شرح حالش از جان نژند

جواب

پیر کفتش هست کوه و کوهسار / از قدم تا فرق آرام و قرار
کرجه در صورت بنایی داد داو / در صفت جوینده ذاتی داد داو

کرجه بر فرقش نهادستند تیغ / میرود بسته کمر دایم جو میغ
در طلب از بس که ره بیهوده کرد / لاجرم نعلین آهن سوده کرد

حکایة

طالبی مطلوب را کم کرده بود / روز و شب سر در جهان آورده بود
از غم جان و جهان بگریخته / در جهان میرفت جانی شیفته
بس جهان صد باره جون بیهوده کرد / ای عجب نعلین و آهن سوده کرد
کرجه بسیاری بکشت از درد او / هم نیافت از هیچ راهی کرد او
عاقبت در پیش او آمد سه راه / بر سر هر راه او خطی سیاه
بر سر یک ره نوشته کای غلام / کر فرو آیی بدین ره تو تمام
کرجه این راه است دشوار و دراز / هم برای عاقبت زین راه باز
بر ره دیکر نوشته کای سلیم / کر فرو آیی بدین راه عظیم
یا برآیی زین ره آخر ناکهان / یا از آنجا برنیایی جاودان
بر سیم بنوشته بد کای مرد پاک / کر فرو آیی بدین راه هلاک
برنیایی تا ابد هرکز دکر / نه نشان از تو بماند نه خبر
محو کردی کم شوی ناجیز هم / زین جه فانی تر بود آن نیز هم
کفت او جون در وصال امید نیست / کار جز نومیدی جاوید نیست
این سیم راه است راه من مدام / این بکفت و شد دران ره والسلام
راه اول در شریعت رفتن است / در عبادت بی طبیعت رفتن است
پس دوم راه است طریقت آمده است / ور سیم خواهی حقیقت آمده است
در حقیقت کر قدم خواهی زدن / محو کردی تا که دم خواهی زدن
هرکه در راه حقیقت زد دو کام / تا ابد نابود کردد والسلام
کام اول را زخود مطلق شود / پس بدیکر کام محو حق شود
هرکه را اینجایکه بوئی بود / در نکنجد کر همه موئی بود

حکایة

صوفیی را دید یک روزی نظام / در وفای عهد و در صفوت تمام

کفت ازمن هرچه میخواهی بخواه
زانک تو محتاجی و من پادشاه

کفت چون ازحق نخواهم هیچ چیز
از تو هم الحق نخواهم هیچ نیز

کفت اکر چیزی نمی باید ترا
حاجتی کن ازمن مسکین روا

آن نفس خالص که باحق باشدش
کان نفس ملکی محقق باشدت

آن نفس کر یاد داری از نظام
آن نفس جاوید اورا آن تمام

صوفیش کفت اینت مرد بیخبر
آن نفس کر با خدای داد کر

نقد من کرددمرا بیرون کند
انک نبود هیچ یادت چون کند

چون من ای در نکنجم بیشکی
چون توانم رفت آنجا با یکی

کنج موسی نیست کس را آن زمان
کرهمه موسی نکنجی در میان

من چو بر خیزم دران ساعت ز راه
دیکری را چون برم آنجا بکاه

حکایة

بس عجب دیوانهٔ فرتوت بود
دایمش بی جامه و بی قوت بود

عاشقی خوش بود و مجنونی شکرف
غرقهٔ دیرینهٔ این بحر ژرف

روز و شب می سوختی از عشق دوست
هرکه می سوزد زعشق او نکوست

روزکاری بود تا در صد عنا
کرد او میکشت کرداب بلا

لاجرم در جملهٔ عمر دراز
شادمان دستی بدل ننهاد باز

از شراب ناو ادی مست بود
زیر پای پیل محنت پست بود

دایما میکفت با چشم پر آب
کای خدا بازت دهم آخر جواب

وقت مردن بی دلی را پیش خواند
پس وصیت کرد و پیش خود نشاند

کفت چون جانم برآید از تنم
برکشش از بهر کفن پیراهنم

پیش دل بشکاف از بیرون تنم
پس برون کیر این دل پرخون من

بر کفن بر سنک کور و خشت خاک
یک خط از خون دلم بنویس پاک

کاخر این بی دل جواب باز داد
کرد مشتی خاک و آبت باز داد

می نکنجیدی تو با او در جهان
با تو برداخت او جهان رفت از میان

جانش شب خوش کرد و تن ناشاد شد
وازجهان جان ستان آزاد شد

کرجهان

کر جهان و جان شود در مفلسی
دایما جان و جهانم تو بسی

من چه خواهم کرد بید او نهان
بی نوای جان و جهان جان و جهان

تا مرا از عمر ماند یکنفس
مد مبم الحاریم الدار بس

حکایة

منه وی بود دست بس شوریده
در مقام عشق صاحب دیدهٔ

چون برای حج برون شد قافله
دید خلقی در میان مشغله

کفت ای آشفتکان دلربای
در چه کارید و کجا دارید رای

آن یکی کفتش که این مردان راه
عزم حج دارند هم زینجا پکاه

کفت حج چبود بکوای رهنمای
کفت جایی خانهٔ دارد خدای

حکایة

رابعه یک روز در وقت بهار
شد درون خانهٔ تاریک و تار

سرفرو برد از همه عالم بزیر
همچنان می بود خوش تا دیر دیر

پیش او شد زاهدی کفت این زمان
خیز و بیرون آی و بنکر در جهان

تا ببینی صنع رنکارنک او
چند باشی بیش ازین دلتنک او

رابعه کفتش که تو در خانهٔ
تا ببینی صانع ای دیوانهٔ

تا چه خواهم کرد صنع بحر و بر
صانع نقدست با صنعم مبر

کر ز صانع مر ترا راهی بود
در بران صنع چون کاهی بود

چون کسی را این چنین راهیست باز
ازچه باید کرد ره بر خود دراز

کعبهٔ جان روی جانان دیدنست
روی او در کعبهٔ جان دیدنست

کر چنین بینی جهان بین خواهمت
ورنه نابینای بی دین خواهمت

حکایت

آن یکی پرسید از مجنون مکر
کز کجا مین روی قبلت ای اکر

کفت اکر مستی کلوخی بیخبر
اینکت کعبه تو در سنکی نکر

کعبهٔ عشاق مولی آیدست
وان مجنون روی لیلی آمدست

چون تو نه اینی نه آن مستی کلوخ
قبلت آن سنکستای بیشرم شوخ

گرچه کعبه قبلهٔ خلق جهانست
لیک دانم قبله جای کعبه جانست
در حرم کامی که قوت جان بود
صد هزاران کعبه سرگردان بود

در حرم بادی مگر می جسته بود
شیخ نصرآباد خوش بنشسته بود
جملهٔ استار کعبه در هوا
خوش همی جنبید از باد صبا
شیخ را خوش آمد و از جای جست
در گرفت آن دامن پرده بدست
گفت ای رعنا عروس سرفراز
در میان مکه بنشسته بناز
جلوه داده چون عروس خویش را
کرده بیجان عالمی درویش را
صد جهان مردم چو حیرانی ز تو
کشته زیر مغیلانی ز تو
عاشقی را هم نفس بنمای کی
کشته چندین جلوه تا چندی کنی
این تفاخر وین تکبر تا بکی
ای میان تو تهی بر تا بکی
گر ترا یکبار بیتی گفت باز
گفت یا عبدی مرا سفتاد بار
هر که در سر محبت بندم شد
تا ابد هم محرم و هم زنم شد
سر او دریافت ازینسان کار
دوستان را در ربوده از نور و نار
تا ز دوزخ فرد و آزاد آمدند
بی بهشت عدن دلشاد آمدند

گرد عمرو قیس مرد پر سوال
گفت اگر فردا خدای ذو الجلال
سر بر دوزخ دهد تا که ترا
در چه شغلی ره بود آنکه ترا
زار میگویم که این زندان اوست
واین سزای آنست کو را داشت دوست
دیدن آن شب حق تعالی را بخواب
گرد عمرو قیس را حالی خطاب
گفت هان ای بدگمان خلق از بن
کی کند با دوستان خود چنین
دوست چون آید بغر دوستم دریغ
کی ز دوزخ شان نهم بر حلق تیغ

المقالة العشرین رفتن سالك فکرت پیش دریا

سالک آمد پیش دریای پر آب
گفت ای از شور او مست و خراب
موج عشقت میکند زیر و زبر
سوز و شوقت میکند شیرین و تر
تشنه سیراب از خویش آمدی
تر مزاجی خشک لب بیش آمدی
این همه خوردی دگر می بایدت
حوصله داری اگر می بایدت
در سراندازی سراندازی تراست
سرفرازی کن که جان بازی تراست
در کبودی سوز در توای دریغ
در کبودی گو مری بودی چو تیغ
صوفی پیروزه بودش گو مرا
جوش میزن چون بشوری خوش
خویش را شور مست آورده
وانچه مجویی بدست آورده
چشم من بنگر جواهر خونفشان
ذره از پی نشانم ده نشان
تو محیطی در میان داری مدام
مین مرا زان ده که آن داری مدام
هم گهر هم آب داری هم تیغ
آب از تشنه چرا داری دریغ
زین سخن افتاد دریا در خروش
آب او چون آتشی آمد بجوش
ای عجب در تشنگی اغشته ام
وز خجالت در عرق گم گشته ام
بر جگر آبم نماند از دلسوز از
همچو ماهی مانده ام بر خشک باز
تو نمی دانی که با این کار و بار
ماهیان بر من همی گریند زار
هر زمانی جوش دیگر می زنم
کف درین اندوه بر سر میزنم
مانده ام شوریده در سودای او
قطره میجویم از دریای او
جان بلب می آید از قالب مرا
تا که آوایی زند بر لب مرا
چون ندارد تشنگی من سری
چون نشانم تشنگی دیگری
از من تشنه چه می باید ترا
رو که از من آب نگشاید ترا

سوال

سالک آمد پیش پیر ره روان
درس حال خویش برخواندش روان

الجواب

پیر گفتش بحر صاحب مشغله
هست سرتا بن مثال حوصله
نوش کرده آب چندان و ز طلب
مانده شوق قطره را خشک لب
هر که را سیرابی باید تمام
چاره نیست از تشنگی بر دوام
تشنگی جان و دل می بایدت
لیک مرد و معتدل می بایدت

زانکه اگر ناقص و اگر افزون شود   از کمال خویشتن بیرون شود

حکایت

این سخن نقلست زاسکندر که گفت   هر چه گیری معتدل باید گرفت
در میان ره بعذو نه بذل   زانک جزواست اعتدال از عقل کل
نه بنزدیک آی و نه می باش دور   در وسط رو تا بود خیر الامور
چون رسن را معتدل افتاد تاب   گر بود صد رشته گردد یک طناب
ور دمی تابش ز اندازه بدر   بگسلد پیوند او از یکدگر
تو ز خشک و تر نداری در جهان   جز سخن سرد و دل گرم این زمان
گر چه مردی سرد گو ای گرم دل   جهد کن تا بو که گردی معتدل
گر همی خواهی که گردد کار نور   معتدل می باش در خیر الامور
کار چون بیش آید از قدر عقول   گر همه فضلست بیش آرد فضول
طعمهٔ کان پاک بازان را دهند   هر گزان کی تو نیا زان را دهند

حکایت

شبلی آنک از مغز و معنی راز گفت   این حکایت از برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر   میرزادی یوسفی کنعان شهر
هر دو عالم بر نکویی نقد او   در نکویی هر چه گویی نقد او
حسن او فهرست دیوان جمال   وصف او بالای ایوان کمال
او بمکتب پیش استاد آمده   جمله شاگردان بفریاد آمده
بود آنجا کودکی درویش حال   گفت کم بودش بدرزی ملک و مال
دل ز عشق آن پسر مستش بماند   شد ز دست او بر دستش بماند
در هوای آن چراغ روزگار   میگداخت از عشق همچون شمع زار
کودکی نا خورده یک اندوه عشق   چون کشد چون کاه گشته کوه عشق
رفت یک روزی بمکتب میرزاد   کودکی را دید پیشش میرزاد
گفت این کودک نکویی آن کیست   گفت آن کنشکر مقصود چیست
گفت آخر شرم دار ای اوستاد   او هم با میرزادی چون فتاد

میرزاده چون کند با او نشست   طبع او گیرد دمی همت ز دست
کودک دلداده را مرد ادیب   کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور کردش از دبیرستان خویش   تا شد آن بیچاره سرگردان خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری   بس زا فکر رفت در خاکستری
چشم همچو ابر نوروز آمدش   آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل بر گرفت   از برای مرگ منزل بر گرفت
میرزاد از حال او بشنید با خبر   کس فرستادش که ای زیر و زبر
از چه می نالی بگو با من یقین   گفت دل در کار تو کردم ازین
این زمان دوران جان دادن رسید   نوبت در خاک افتادن رسید
مدتی در انتظارم داشتی   همچو آتش بیقرارم داشتی
رفت پیش میرزاد آن مرد باز   گفت میگوید که مردم در نیاز
زانک در کار تو کردم دل ز عشق   مرگ آمد بی توم حاصل ز عشق
میرزادش داد پیغامی دگر   گفت اگر کردی دلت زیر و زبر
در سر کارم نزد من فرست   دانهٔ دل را بدین خرمن فرست
باز آمد مرد چون گفت این سخن   کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دلم خواهد ز من دلخواه من   تا فرستادن نباشد راه من
رفت کودک خانه را در خون گرفت   سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
پس نهاد آن بر طبق پوشید سر   گفت گیر این پیش او پوشیده بر
چون دل خود بر طبق حالی نهاد   دادش از جان یک رمق حالی بداد
میرزاد القصه چون دید آن طبق   او نخوانده بود هرگز آن سبق
آن دل پر خون او بیرون گرفت   جمله مکتب ز عشقش خون گرفت
شد قیامت آشکارا در دلش   رستخیز نقد آمد حاصلش
عاقبت خود کشته را ماتم بکرد   هر چه نتوانست کردن هم بکرد
خاک او را قبله جای خویش کرد   هر زمانی ماتم او بیش کرد
گر چه پنداری که پیر عالمی   در ره عشق از چنین طفلی کمی

گر تو مرد راه عشقی دلشکاف   ور نه تن زن جان مکن چندین ملاف
تا که جان داری بلای جان تست   جان بده در درد کین درمان تست
منت تو پاک تا چندی کشی   زانک جان از ره افتد در خوشی
تو چنین محجوب از خود ماندهٔ   تا ابد معیوب از خود ماندهٔ
چون تو بی تو برافتد از میان   تو بمانی بی حجاب جاودان

حکایت

خواجهٔ کافی چو آمد در سخن   خلق می نالید ازو چون سرو بن
منبرش کوهی ورای عرش بود   آسمان در جنب او چون فرش بود
در بلندی سخن چندان برفت   کان زمان از خلق گفتی جان برفت
کرد بر مجلس مگر مردی گذر   گفت بیش آرید کار کفشگر
خواجه کان بشنود شد با درد جفت   گفت بشنودید آنچ این مرد گفت
زین سخن الهام آمد در دلم   شد جهانی درد در دل حاصلم
ملهمم گفت این سخنهای بلند   نیست اندر خورد این مشتی نژند
این سخن مر زندگانی زنده راست   نه چو بالائی و چون خربنده راست
ره روانرا همچو عامی روپوز   ره روان را پاره بر کفش دوز
ره روانند اهل مجلس سربسر   پاره دوزی کن چو مرد کفشگر
بشنو داقوت بیلی دهی   مور را با جبرئیلی میدهی
راه دور اگر نخواهی دوخت کفش   پس طبانچه میزنی تو با درفش
کار چون از حد خویش افزون رود   صاحب آن کار را در خون رود
فی المثل از عشق طاقت بیش شد   صاحبش در خون جان خویش شد

حکایت

گفت ایاز آمد بر سلطان بگاه   چهرهٔ گلنار بیش همرنگ کاه
نه طراوت مانده در رخسار او   نه حلاوت مانده در گفتار او
شاه گفت آخر چه بودت ای ایاس   کاتشم در دل فکندی بی قیاس
بود پیش شاه خلق بی شمار   هر یکی از بهر کاری بیقرار

گفت

گفت خلقی بی حساب اند این همه   چون بگویم چون حجاب اند این همه
شاه خالی کرد حالی جایگاه   تا ایاس آنجا بماند و پادشاه
گفت اکنون راز برگوی این زمان   چون حجاب خلق برخاست از میان
گفت شاها من حجابم چون کنم   خویش را بوک از میان بیرون کنم
چون حجاب خویش در عالم منم   خلق بود آندم حجاب این دم منم
تا که می ماند ز من یکموی باز   نیست روی آنک بتوان گفت راز
چون غمام من تو مانی جمله پاک   راز من آنگه برون جوشد زخاک
پاکبازانی که درویش آمدند   هر نفس در محو خود بیش آمدند
در حقیقت جمله او را خواستند   لاجرم خصمی خود را خواستند

میان

حکایت

کرد درویشی ز درویشی سوال   کار درویشی چیست ای درویش حال
گفت از ملک دو عالم خشک و تر   تا چی می بایدم اما دو سر
تا بیک سر وارهانم خویش را   وز دگر سر خواجهٔ درویش را
تا چو نه تو باشی و نه من پدید   حق شود بی ننگ ما روشن پدید
تا درین حضرت خودی می بایدت   صد جهان بر بدی می بایدت
زانک اگر موئی بماند از خودیت   صد دوزخ بر تر آید از بدیت

حکایت

عاشقی روزی مگر خون میگریست   زو کسی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا کردگار   چون کند تشریف رویت آشکار
چل هزاران سال بد ما بر دوام   خاصگان قرب خود را بار عام
یک زمان زانجا بخود آیند باز   در بیا زافتند چو کرده نماز
زان همی گریم که با خویشم دهند   یکنفس در دیدهٔ خویشم نهند
چونکه آن یکنفس با خویش من   می توان کشتن ازین غم خویشتن
با خدا باشم چو بی خود بینیم   تا که با خود بینم بد بینیم
آن زمان کز خود رهائی باشدم   بیخودی عین جدائی باشدم

هر که موئی پای آرد در میان باز ماند همچو موی از عیان
محو باید مرد در هر دو سرای پای از سر نا بدید و سر ز پای
گر سر موئی تفاوت می بود جمله سر تا پای او بت می بود

حکایت

بود مجنونی همیشه بی کلاه سر برهنه میشدی دایم براه
سایلی گفتش که ای شوریده نام برهنه سر تا چه می باشی مدام
گفت سر پوشیده زن باشد نه مرد این سوال بد که تو کردی که کرد
گفت پایت از چه باری برهنست گفت ای احمق سری کو کهنه است
چون برهنه می بود این سر مرا پای از و نبود گرامی تر مرا
چون درین ره پا و سر در باختی قدر بی قدری خود بشناختی
خویشتن را در میان آوردنت هست سودی با زیان آوردنت

المقالة الحادیة والعشرون رفتن سالک فکرة پیش

در رهی میرفت شبلی دردناک دید دو کودک در افتاده بخاک
زانک جوزی در میان افتاده بود هر دو را دعوی آن افتاده بود
هر دو از یک جوز میکردند جنگ شیخ گفتا کرد می مانید درنگ
تا من این جوز محقر بشکنم پس میان هر دوان قسمت کنم
جوز بشکست و تهی آمد میانش بر گسست آنجا یکی آتش ز جانش
گشت بی مغزی خویشش آشکار اشک می بارید و میشد بیقرار
هاتفی گفتش که ای شوریده جان گر تو قسامی بلا قسمت کن آن
چون نه صاحب نظر خامی مکن بعد ازین دعوی قسامی مکن

المقالة الحادیة والعشرون رفتن سالک فکرة پیش جماد

سالک شوریده پاک اعتقاد آمد از دریا برون پیش جماد
گفت ای افسرده از برد الیقین گاه مشک و گاه آهن که نگین
از یقین هم تابقی هم ساکنی نقد عالم چون تو داری ایمنی
چون ز معدن میرسی پاک از منی هر چه هست جمله معدنی (دادی)

هست یک سنگ تو رحمان را یمین وان دگر سنگت سلیمان را نگین
آن یکی در مان ده دیو و پری وان دگر را هر دو کون انگشتری
آن یکی پوشیده در فقر سیاه وان دگر از عشق گشته پادشاه
آن یکی را ملکت روی زمین وان دگر یک را بشارت حور عین
آمدت آیینهٔ اسکندر بدست گوهری ذوالفقار حیدر بدست
یک نگینت نسخهٔ هر دو سرای جام جمشیدی شده گیتی نمای
نقد تو سیم و زر و در خوشاب لعل یاقوت و زمرد بی حساب
وصف الماس تو نه گفتن توان نه بالماس زبان سفتن توان
گاه سر سبزی ز مینا روز بیت گاه از پیروزه صد پیروزیت
هم ز در شب چراغت روشنی هم ز لعل سرخ رویت گلشنی
چون تو داری منصبی و زینتی حاصلم کن سوی معنی قربتی
چون تو داری در محک داری عمل نقد قلبم را برانی کن بدل
چون جماد از راه رو بشنود راز چون جمادی ماند زین اندیشه باز
گفت من افسرده ام ای بیخبر نه نشان دارم ز معنی نه اثر
گر نگین آید در عالم مراست حصن کعبه خانهٔ خاص خداست
چون میان کعبه بادی بیش نیست سنگ را از کعبه ره در پیش نیست
چون کلوخ کعبه را سر بسته راه چون برد ره سوی او سنگ سیاه
در سیاهی ساکنم زین غم مدام مانده ام در جاده مسلم مدام
هر زمان از من بتی دیگر کنند خویشتن را و مرا کافر کنند
گرچه من افسرده ام جانم بسوخت کاتش دوزخ ز من خواهند فروخت
این چنین دردی که آمد حاصلم پای از آن ماندست دایم در گلم
درد من بین در میان من بیگناه وا زچو من افسرده درمان مخواه

سوال

سالک آمد پیش پیر منتهی داد از احوال خویشش آگهی

الجواب

گفتش چون شود خاطر جماد   عالمی افسردگی کن اعتقاد
تا رگی افسردگی زایل شود   در جماد زندگی حاصل شود
چون ترا افسردگی می ماندت   حد نشان از مردگی می ماندت
زنده شو این مردگی از خود ببر   کرم گرد افسردگی از خود ببر
تو نمی ترسی که همچون دیگران   غرقهٔ دنیا شوی بار گران

حکایة

کشتی افتاد در گرداب سخت   بود در کشتی حریفی شوربخت
نقدش آهن بود خرواری مگر   بود با او همنشین مردی دگر
نقد این بر حواصل بود و بس   موج چون بسیار شد از پیش و پس
آنکه آهن داشت اندر شست بت   واین بدان بر حواصل بر نشست
عاقبت چون گشت آن کشتی خراب   مرد را افکند آن آهن در آب
وان دگر یک راه ساحل برگرفت   خوشخوشش بر حواصل برگرفت
ای شده عمری گران بار گناه   می نترسی پیش وپس ابی سیاه
با دلی چون آهن و بار گران   کی رسد کشتی ایمان بر کران
گر ز دریا راه ساحل بایدت   بار چون بر حواصل بایدت
ورنه در غرقاب خون افتاده گیر   بیدل و بی سرنگون افتاده گیر
کار خود در زندگانی کن ببرگ   زانکه نتوان کرد کاری روز مرگ
این زمان در یاب کاسان باشدت   ورنه دشواری فراوان باشدت

حکایة

خواجهٔ در نزع جمعی را بخواست   گفت کار من کنید ای جمع راست
هر یکی را کار دیگر راست کرد   حاجتی از هر یکی درخواست کرد
چون ز عمر خود نمی دید او امان   زود زود از خوف میگفت آن زمان
بود بر بالین او ستو ربع   گفت تو کوری نداری د بیع
آن نژندی را که تو در کل حال   در شکستی مدتی هفتاد سال
چون برادی آن همه در یک زمان   هین فروکن پای وجان ده زود جان

جملهٔ عمرت همین بودست کار   وین زمان هم در حسابی و شمار
می بمیری خنده زن چون شمع میر   زین بشولش تا کی آخر جمع میر

حکایة

آن وزیری را چو آمد مرگ پیش   کرد حیران روی سوی قوم خویش
گفت در داو دریغا کز غرض   آخرت با خواجگی کردم عوض
نا رزوی این جهان میسوختم   لاجرم آن یک بدین بفروختم
ای دل غافل دمی بیدار شو   چند بدمستی کنی هشیار شو
رفتگان اندر نخستین منزل اند   منتظر بنشسته و مستعجل اند
پیش ازین در بند خودشان میدار   چندشان فرمایی آخر انتظار

حکایة

در رهی داوود طایی بیقرار   میشد و تعجیل بودش بیشمار
آن یکی گفتش چرا داری شتاب   گوی افتادست در دکان آب
گفت بر دروازه در بند من اند   می شتابم چون شتابم میکنند

حکایة

پیش آن دیوانه شد مرد جوان   گفت دارم پیر مردی ناتوان
فاتحه برخوان برای آن ضعیف   تا شفا بخشد خداوند لطیف
چوب را برداشت آن دیوانه زود   گفت بیرون نه قدم زین خانه زود
انبیا و اهل گورستان همه   منتظر بنشسته اند ایشان همه
تا کسی آنجا رود زینجا بگاه   تو چرا می باز گردانی ز راه
ای دل آخر می بباید مرد زار   کار کن که امروز گردی روزگار
تو بدین دنیا چه منزل میکنی   خیز اگر ره توشه حاصل میکنی

حکایة

بود بهلول از شراب عشق مست   بر سر راهی مگر بر پل نشست
میگذشت آنجا یکه هارون مگر   او خوشی می بود پیش آمکنوس
گفت هارونش که ای بهلول مست   خیز از آنجا چون توان بر پل نشست

گفت این با خویشتن کو ای امیر / تا چرا بر پل بماندی جای گیر
جملهٔ دنیا پل است و قنطره است / بر پلت بنگر که چندی منظر است
گر بسی بر پل کنی ایوان و در / هست ای زان سوی پل سر بسر
کردنت را جام بر پل جیست غسل / کی شود با مرگ این بیرون بپل
تا توانی زیر پل ساکن مباش / چون شکست آورد پل ایمن مباش
از مجره آسمان دارد شکست / زود بگذر تا نگردی بست بست
گنبدی شکسته تو بنشسته زیر / آمدستی کوی یا از جانت سیر
مرگ از پیش و تو از پس میروی / بهر کرکس مرداری چو کرکس میروی
پاک شو از جیفهٔ دنیا تمام / ورنه چون مردان نیی مایه مدام
زانک هر چیزی که سودای تو است / چون بردی نقد فردای تو است

حکایت

رفت با بهلول هارون الرشید / سوی گورستان بسر خاکی رسید
کلهٔ دید خشک آن کسی / مرغ در وی خایه بنهاده بسی
کرد هارونش ازان کله سوال / گفت بهلولش که پنهان نیست حال
بوده است این مرد سر انداخته / در کبوتر باختن جان باخته
مرد چون در دوستی این نبرد / چون بشد هم با خویشتن هم این ببرد
چون نرفتست این هوس از سر برونش / بیضهٔ و غنت در کله کنونش
هم دماغش بر کبوتر بازیست / خاک گشته مجنان در بازیست
آن هوس گر کله خاکستر شود / می ندانم تا هنوز از سر رود
هر چه در دنیا خیالت آن بود / تا ابد راه وصالت آن بود
کار بر خود از امل کردی دراز / بد کن بیش از اجل از خویش باز
ورنه در مردن نه آسان باشدت / هر نفس مرگی دگر سان باشدت
جمله در بازو فرو کن پای راست / گر گفتن را هیچ نگذاری رواست

حکایت

بود مردی در سخاوت بی بدل / هر چه بودی خرج کردی بی خلل
می نداشت البته هیچ و زر نگاه / گفت یک روزیش مرد نیک خواه
کای فلان آخر نترسی از هلاک / کان زمان کز تو برآید جان پاک
چون نمی دادی نگه یک پیرهن / پس فراهم بایدت کردن کفن
گفت چون جانم برآید در بسی / وان کفن گر به کنند از هر کسی
گور در واژه در ایم نیز من / پس شما بر سر زنیدم آن کفن
حرص می نگذاردت پاک ای پسر / با پلیدانی تو در خاک ای پسر
دایما در خوی ناخوش مانده / وز صفات بد در آتش مانده
تا صفاتت با تو خواهد بود جمع / تو نخواهی بود لی سوزی چو شمع

حکایت

پیش چید را آمد آن درویش حال / کرد از آن در پای دانش سه سوال
گفت از مفتا دفر سنگ آمده ام / این جوابم ده که دلتنگ آمده ام
چیست درویشی و بیماری و مرگ / داد چید را سه جواب او را برگ
گفت درویشی تو جهل آمده است / فقر تو گر عالمی سهل آمده است
هست بیماری حسد بردن همه / هست بدخویی تو مردن همه

حکایت

ابن سیرین گفت جانم در حسد / هر کسی هرگز نبرد الحق حسد
زانک نیست از دو برون حال ای اخی / یا بهشتیست این کسی یا دوزخی
گر بهشتیست او پس از چندان جمال / گر بخواهد یافت آنکه نیز وال
آن همه او راست دنیاش اندکی / کی حسد باشد بر اندک بیشکی
آن همه چون خواهش آمد بدست / چون حسد بردم برین اندک که هست
ور ز اهل دوزخست این مبتلا / آخر اولاست در پیش از بلا
کی روا باشد حسد بردن برو / نوحه باید یا دعا کردن برو
چون ترا از کردهٔ نامت زیست / آخرت چندین حسد از بهر چیست
چون ترا هر روز یک کرده تمام / کردهٔ چون حاصل آمد والسلام

نان بزی دیوانه و بیچاره شد / وز میان نان بزی آواره شد
شهر میگشتی چو بی کم کردهٔ / کردهٔ میخواستی بی کردهٔ
سایلی پرسید از وی حیله جوی / کردهٔ بی کرده چون باشد بگوی
گفت تا من بجستی یک کرده نان / کردهٔ تو در رسیدی همچنان
تا بجستی کردهٔ این بی خبر / در بر ریشم نهادندی دگر
چون سری بید ابتدا این کرده را / سر بگردید از جنون این مرده را
در دلم چیزی در آمد از آله / گفت صد کرده بجز یک کرده خواه
روز تا شب کردهٔ نان می بجست / کردهٔ آخر رسد از صد کست
خوشخوشی می رو میان راه تو / کرده بی کردهٔ میخواه تو
چارهٔ صد کرده می بایست کرد / تا مرا یک کرده می بایست خورد
این زمان هر روز شکر میخورم / به ز نان صد چیز دیگر میخورم
گر ترا نان باید از حق زان بود / تا دلت پیوسته سرگردان بود
زانک کس سرگشتهٔ نان خواهدش / ندهدش نان زانک گریان خواهدش

حکایة

میگذاشت آن بی دل دیوانه زار / آن یکی گفتش چرایی اشکبار
گفت گریم من شکیم برمنت / چون نگریم زانک هستم گرسنه
گفت اگرچه میکند نانت هوس / چون ز گرسنگی نگرید جز تو کس
گفت آخر چون نگریم ده تنه / گفت از آن دار و چنین گرسنه
تا نگریم همچو ابر نوبهار / لاجرم میگریم اکنون زار زار

المقالة الثانیة والعشرون رفتن سالک فکرة بپیش نبات

سالک آمد چون شکر پیش نبات / گفت ای سرسبزیت ز آب حیات
پاکیت چون آب ذاتی آمده / قابل نقش نباتی آمده
فالق الحب از نوا داده ترا / جبهٔ حب صد نوا داده ترا
قوت ارواح بینایی ز تست / دلگشایی و دلفزایی ز تست
در جهان نوباوهٔ مردم تراست / صد بهشت عدن در عالم تراست

جملهٔ درمان و دارو از تو رست / گل ز تو بشکفت و ریحان از تو رست
نیست خاری از تو بی سرو سهی / نیست ناری از تو ظاهر بی بهی
نار چون از شاخ سبزت بر دمید / درد موسی را بهی آمد پدید
قصهٔ انی انا الله زان نشست / سدره و طوبی بهم در شان تست
خواجهٔ کونین منت از تو یافت / در غا ز انگور جنت از تو یافت
عشق حنانه چو آتش از تو خاست / آن حنینی او چنان خوش از تو خاست
کی بود شرح عصای تو مرا / موسی باید که گوید از عصا
چون تو سرسبزی و دولت یافتی / موی در نشو و نما بشکافتی
چون بسوی بحر جوی برده / چون تو داری عود بودی برده
یا ببوی زنده گردان جان من / یا بساز از دارویی درمان من
زین سخن بس تلخ شد عیش نبات / نی شکر گفتی نماندش در حیات
گفت تا کردم برون سر از زمین / روز و شب زین شوق می نالم حزین
روزکی چندی چو سیرابی کنم / بعد از آن رخسار خون نابی کنم
چون سر سبزی بیابم راستی / سر نهم در زردی و در کاستی
سر برآرم تازه در آغاز کار / پس فرو ریزم باخر زرد و زار
که نهندم اره بر سر سخت سخت / که تبر زندم بسختی لخت لخت
که بسوزندم چو خاکستر کنند / گاه از داسی سرم بی تن کنند
که خورندم گاه بر زندم بخاک / شرح دادم قصه بس دردناک
آنچ میجویی ترا با خویش نیست / زانک با من رنگ و بویی بیش نیست
چون ندارد رنگ و بوی من بری / کی گشاید سرگذشت از من دری

سوال

سالک آمد پیش پیر خوش بیان / کرد حال خویش پیش او بیان

الجواب

پیر گفتش هست اشجار و نبات / از صفا و راز گیارش مثل ذات
عاقل کامل گیارش آمده اند / بیدل و مجنون صغارش آمده اند
هر که جان را محرم دلخواه یافت / چون شجر سرسبزی این راه یافت

با کمالی یافت بر درگاه او — یا بشد دیوانهٔ دل در راه او
هر که او دیوانه شد از دلنواز — هر چه دل میخواستش میگفت باز

حکایت

بامدادی بود محمود از پگاه — بر نشست از بهر جولی با سپاه
موج میزد لشکرش از کشورش — جمع بود از چند کشور لشکرش
قرب پانصد پیل در زنجیر داشت — عالمی القصه دار و گیر داشت
دید در کنجی یکی دیوانه مست — شد پیاده شاه پیش او نشست
کرد دیوانه ز پیش و پس نگاه — عالمی میدید پر پیل و سپاه
کرده حالی روی سوی آسمان — گفت شاهی زو در آموز این زمان
گفت محمودش مگو این زینهار — گفت آخر چون نگیرم ای شهریار
گر کنی تو خاصه با پیل و سپاه — از پی جنگ گدائی قصد راه
بلک گر شاهی ترا آید بجنگ — تو بسازی جنگ او هم بی درنگ
پادشه با پادشاه جنگی کند — نه بباید با گدا جنگی کند
حق ترا تنها چنین بگذاشتست — پس بسلطانیت سر بفراشتست
وانگهم با من بجنگ آویخته — من چنین از دست او بگریخته
فارغست از شاهی تو ای عجب — با گدائی می بر آید روز و شب
با من بیچاره میگو شد مدام — من زبون تر آمدستم والسلام
چون شوه از درد دلشان بیقرار — دل بپردازند خوش از روزگار

حکایت

خواجهٔ مجنون شد و مبهوت شد — بیدل و بیقوت و بی قوت شد
در گرانی و اسیری او فتاد — در بلا و رنج و پیری او فتاد
کوه نتواند همی هرگز کشید — صد یکی باری که آن عاجز کشید
یک شبی باز آمد با خدای — گفت ای هم رهبر و هم رهنمای
اینک تو مستی اگر من بودمی — از خودت بپوستمی آسودمی
بکرمت اند وسکین نگذاردمی — ای به از من به از پیت دارمی

بیدلان چون کرم در کار آمدند — از وجود خویش بیزار آمدند

حکایت

بود آن دیوانه در اضطرار — در مناجاتی شبی میگفت زار
کای خدا از تو نخواهم هیچ من — یاد می یا ندمیم بشنو سخن
سخت در خود مانده ام جان بر خطر — تا کی از من آنچ دادی وا بیر
این وجودم را که داری در زحیر — می نخواهم هیچ میگویی مگیر
هر چه از دیوانه آید در وجود — عفو فرمایند از دیوانه زود
هر چه نبود نیک بپذیرند از و — پس بچیزی نیک برگیرند از و
هر بد او را مسراعاتی کنند — از نکو وجهی مکافاتی کنند

حکایت

بود دیوانه مزاجی گرسنه — در رهی میرفت سر پا برهنه
نان طلب میکرد از جایی بجای — هر کسی میگفت نان بدهد خدای
اوفتاد از جوع در رنجوری — دید اندر مسجدی مغفوری
زود در پیچید و پس بر سر گرفت — قصد بردن کرد و راهی بر گرفت
عاقبت در راه بگرفتش کسی — زجر کردش پس جفا گفتش بسی
ز وستدان جامه و کردش سوال — کین چرا کردی مگو ای تیره حال
گفت هر جایی که میرفتم دمی — جمله می گفتند حق بدهد همی
چون شدم در مانع بی دستوریش — برگرفتم عاقبت مغفوریش
تا بسازد کار من یکبارگی — چند خواهم بود در بیچارگی
خنده آمد مرد را از کار او — برد نان و جامه را تیمار او
دید آن دیوانه را مردی براه — جامه در پوشیده می آمد پگاه
گفت این جامه از کجا آوردهٔ — کسب کردی یا عطا آوردهٔ
گفت این جامه خدا آورد راست — گفت هم اقبال و هم دولت تراست
زانک تا دولت نباشد ماحضر — این چنین جامه نبخشد دادگر
مرد مجنون گفت کو یک دولتم — کو نداد این جامه بی صد محنتم

تا که برنگرفتش ناکه کرد — نه شکم نان یافت نه تن جامه نو
در نمی گیرد خوشی با او بسی — تا گرو بر می نگیرد زو کسی
بی گرو کار توکل گیرد نوا — جامه و نان بی گرو ندهد ترا
ور گرو بر می نگیری تن زند — آتشت در جان و در خرمن زند

حکایت

بود صاحب عزلتی در گوشهٔ — از جهان نه زادی و نه توشهٔ
بر توکل روز و شب بنشسته بود — رشتهٔ دل در قناعت بسته بود
جون نمی بخشید هیچ از راه حق — بود گستاخیش با درگاه حق
گرسنه از ره رسیدندش دو کس — او نداشت از دخل و خرج الا نفس
جون نشستند آن دو تن تا دیرگاه — در نیامد هیچ معلومی ز راه
جون بسی گشت آن دو تن را انتظار — شیخ شد از شرم ایشان شرمسار
عاقبت برجست از جای آن زمان — کرد جون دیوانهٔ سر با سمان
گفت آخر من چه دارم بیش و کم — میهمانم می فرستی دم بدم
جون فرستادی دو روزی خوار را — روزی باید مر این بیچاره را
گر فرستادی مرا روزی کنون — وا رسی از جنگ مر روزی کنون
ورنه زین جوبی نهم بر گردنم — جملهٔ قندیل مسجد بشکنم
جون بگفت این مرد دل برخاسته — شد ز ره خوانی پدید آراسته
در زمان آمد غلامی همجو ماه — کرد خدمت خوان نهاد آنجایگاه
جون شنیدند آن دو تن گفتار او — در تعجب آمدند از کار او
هر دو گفتندش که گستاخی عظیم — می نیارد هیچ گستاخیت بیم
گفت دیوانی بدو باید عنود — تا که تنهایی ندارد هیچ سود
عاشقانش پاک از نقص آمدند — جون درختان جمله در رقص آمدند
پای همجون شاخ در گل میشدند — لاجرم در قرب کامل میشدند

حکایت

نازنین شوریده میشد ناگهی — بود هم سرما و هم گل در رهی

آن یکی

آن یکی گفتش که گل بگرفت راه — خویش را برخیز و کفشی تازه خواه
گفت جون یارا کنم کفشی طلب — خاصه اندر زیر می گیرند شب
تا که در شخص تو می ماند دولت — هرگز این دولت نیابد حاصلت
جون بجای دل رسی بی دل مدام — کرد این دولت ترا حاصل تمام

حکایت

بود شوریده دلی دیوانهٔ — روی خود را کرده در ویرانهٔ
مجو باران زار بر خود میگریست — سایلی گفتش که این گریه ز جیست
گه بمردت گفت دور از تو دلم — دل بمرد و سخت تر شد مشکلم
گفت جون دل مردت و جون شد — گفت جون اندوه بودش با خلاء
خوش بمرد و دور شد از من نهان — شد بر او و برون شد از جهان
تا بتنهایی مرا جون گذاشت — وین جنین گریان و سرگردان گذاشت
ای عجب جایی که اینجا شد دلم — رفتن آنجا می نماید مشکلم
آرزوی من بدانجا رفتنست — لیک ره در قعر در ره رفتنست
گر رسم آنجا یکی روز من — وا رهم از گریه و از سوز من
هر کرا این درد و عالم سوز نیست — در شبست و هرگز او را روز نیست
درد می باید که بی درمان بود — تا اگر درمان کنی آسان بود

حکایت

شد مگر دیوانهٔ شبلی جند گاه — برد با دیوانه جایش پادشاه
کرد شد در کار او لختی غلو — کان فلان دارو کنندش در گلو
پس زبان بگشاد شبلی بیقرار — گفت خود را بیمه ده رنجه مدار
کین نه زان دیوانگیست ای نیک مرد — کان بدارو به شود گردم مگر
هر کجا دردی بود درمان پذیر — آن نباشد در دکان باشد زحیر
جان اگر نبود مرا جانان بس است — داروی من در دلی درمان بس است
جون ترا با حق بیفتد هیچ کار — تو جه دانی قیمت این روزگار
جون بجون صد ره نگرداند ترا — آنگهی یکدم برنجانند ترا

صد رهت مرده کند پس زندهٔ — تا ترا نانی دهد بی ژندهٔ

حکایة

در رهی میرفت مجنونی عجب — بود پا و سر برهنه خشک لب

شد ز سرما و گل ره بیقرار — سر ببالا کرد و گفت ای کردگار

یا دلم ده بازو یا جند از بلا — یا بیا زین ژنده کفشی ده مرا

حکایة

بود آن دیوانهٔ دلخواسته — واز غم بی نانیش جان کاسته

میگریست از غم که یک نانش نبود — چون نبودش نان غم جانش نبود

ای یکی گفتش که مگری ای نژند — کان خداوندی که این سقف بلند

بیستونی در هوا بنهاد او — روزی تو هم تواند داد او

مرد مجنون گفت ای کاش این زمان — از برای محکمی آسمان

حق تعالی صد ستون بنهادهٔ — بی زحیری نان من میدادهٔ

نان خورش می باید و نانم کنون — من چه دانم آسمان بیستون

حکایة

بر شره می خورد مجنونی طعام — شکر حق میگفت شکری بر دوام

کای خداوندی که جان و تن زتست — شکر تو از من طعام من زتست

تو طعام میفرستی ز آسمان — شکر من بر میفرستم زمان

میفرست اینجا فرو مردم طعام — تا منت بر می فرستم بر دوام

واسطه زین قوم را برخاستست — قول ایشان لاجرم بس راستست

چون نمی بینند غیری جز مجاز — جمله زو شنوند و زو گویند باز

حکایة

نازنین شوریدهٔ درگاه بود — پیش آمد زاهدی در راه زود

گفت میگوید خداوندت سلام — نازنین گفتش که تو بر کبر کام

از فضولی دست کن کوتاه تو — زانکه هیچ از حق نهٔ آگاه تو

کار حق بر تو کجا مبنی بود — کز وکیلی چون تو مستغنی بود

تو برون شو از میان کان ذات فرد — بی رسولی تو داند گفت و کرد

المقالة الثانیة والعشرون رفتن سالک فکرت پیش وحوش

سالک آمد نه درو عقل و نه هوش — پیش وحش آمد تنگ دل بیهش و خموش

گفت ای جنبندگان بحر و بر — راه پیمایان عالم در بدر

پای مال هر خسی دون گشته اید — در میان خاک در خون گشته اید

در مقام نیستی افتاده اید — چشم بر هستی حق بنهاده اید

حق بلطف خود مثل زد از شما — جوهر آموزی بدل زد از شما

سورتی از نسل قرآن قدم — کرد کردن بند موری از کرم

باز نحلی را چو شیر فحل کرد — زانکه نام سورت النحل کرد

عنکبوتی را همین تشریف کرد — سورتی را هم بدو تعریف کرد

مور را دل بر سخن در پیش کرد — تا سلیمان را از و بیخویش کرد

چون شما را هست در اسرار دست — شد مرا همچون زبان از کار دست

دست من گیرید تا جایی رسم — بوک ازین پستی ببالایی رسم

چون سلیمان پند گیرد از شما — دل سخن از جان پذیرد از شما

وحش چون بشنود از سالک سخن — گفت فرمان کن حدیث من مکن

من که باشم در همه روی زمین — تا و انامی بود در کوی دین

عمر کوتاهی ضعیفی بی تنی — خورده کرمی همچو چشم سوزنی

عنکبوتی گر در آمد روز غار — پس شد آن دو چشم دین را پرده دار

خلق را روشن شود زو آفتاب — کو ندانند آفتاب از هیچ تاب

در همه عالم که جست از عنکبوت — قصهٔ حی الذی هو لا یموت

قصهٔ مور ضعیف تیره حال — هم برین منوال میدان و مثال

نیک بین گز تشنگی مردن ترا — بهتر است از نام ما بردن ترا

گر کسی را از شکر تنگی بود — یک شکر خوانهٔ توی تنگی بود

عالمی پر عاشق شوریده اند — جمله صاحب درد و صاحب دیده اند

چه طلب داری تو از مور و مگس — گوی یا چو ما ندیدی هیچکس

تا سخن گفتیم ما را مرده گیر   عمر رفته ره بسر نابرده گیر

سوال

سالک آمد پیش پیر تیزهوش   قصه بر گفت از خیل وحوش

الجواب

پیر گفتش هست وحش تنگ حال   هر صفت را کان خفی باشد مثال
هست در هر ذات صد عالم صفت   لیک اصل جمله آمد معرفت
معرفت را اصل توحید آمدست   ره سوی توحید و تفرید آمدست
گر شوی چون وحش ذره های حال   تا ابد جان را بدست آری کمال
کی دهد هرگز کمال جانت دست   تا نگردی پاک نیست از هر چه هست
تا تو با خویشی عدد بینی همه   چون شوی فانی احد بینی همه

حکایت

بی دلی را بود مالی بر کسی   در تقاضا هیچ میدادش بسی
گرچه می رنجید مرد وام دار   زر بدو دادن نبودش اختیار
چون خصومت در میان بسیار شد   بشد و خصم انکار بس دشوار شد
بود درویشی بی دل گفت خیز   تا بود در گردنش تا رستخیز
در قیامت بهترت آید بکار   بس بدو بگذار و از وی کن کنار
گفت بیدل در قیامت من ازو   نقد نتوانم ستد روشن ازو
هیچ او فردا بن ندهد خموش   زان شدم امروز با او سخت کوش
مرد گفتا می ندانم سر این   شرح ده تا این شکم گردد بیان
گفت چون هر دو برآیم از قفس   او و من هر دو یکی باشیم و بس
هر کجا توحید بنماید خدای   شرک باشد گر دوی ماند بجای
در حقیقت چون من او و او منم   لاجرم اینجا نباشد دشمنم
لیک اینجا نیست توحید آشکار   زر ستانم چون زرم آید بکار
این زمانش زر ستانم بی شکی   بعد ازین هر دو شویم آنگه یکی
گر عدد گردد احد کاری بود   ورنه بی شک هیچ بسیاری بود

حکایت

بی دلی دیوانهٔ در حال شد   پیش دکان یکی بقال شد
گفت بر دکان چرا داری نشست   گفت تا آید مرا سودی بدست
گفت چه بود سود گفت آنک زود   گر یکی داری دو گردد اینت سود
گفت کوژست این ولی دو ما حضر   گر یکی گردد ترا سود این شمر
کار تو بر عکس این افتاد نیک   نیست توحید در شرکی و لیک
چون گل و دل هر دو در حق گم شود   آنگهی مردم بحق محرم شود

حکایت

نازنین میرفت و بس شوریده بود   گفتی از سر بازخوابی دیده بود
میگذشت او بر رهی مجلس گهی   این سخن گفت آن مذکر آنگهی
کین گل آدم خدا از سر بشت   چل صباح از دست قدرت می سرشت
بعد از آن گفتا دل مؤمن مدام   هست در انگشت من کرده مقام
نازنین چون این سخن بشنود ازو   زآتش جانش برآمد دود ازو
گفت بیچاره چه سازد آدمی   یا دلیست او یا گلیست او از نما
چون گل و چون دل بدست اوست بس   بس بدست ما چه باشد جز هوس
من گلی دارم ز دنیا یا دلی   ردو او است اینت مشکل مشکلی
از گل و دل می جهان من بر جهیم   اوست جمله در جهان من بر جهیم
هیچ هستم می ندانم یا نیم   چون همه اوست آخر من کیم

حکایت

روستایی بشهر مرو رفت   در میان مسجد جامع نشست
بود بر پایش کدوی بسته سخت   تا نگردد گم در آن شهر از نخست
دیگری آن باز کرد از پای او   بست بر پا خست بر بالای او
مرد چون بیدار شد خندید دید   کین کدو بر پای آن یک بسته دید
در تحیر آمد و سرگشته شد   گفت یا رب روستایی گشته شد
ای خدا گر او منم بس من چیم   ور منست او او نگوید من کیم
در میان نفی و اثبات مدام   نه منم شد کار و نه بی من تمام

در میان آن واین در مانده ام — درگمان ودریقین درمانده ام

حکایة

پیش شیخی رفت مردی نامدار — از سزای خویشتن بگریست زار
گفت سیرم از عبودیت همی — وازربوبیت بمن نرسد دمی
مانده ام بی این وبی ان من مدام — جونکنم گفتا که سرمیزن مدام
این سخن راگر محل آید بدید — از سرعلم وعمل آید بدید
چشم باید داشت با لوح ازل — چند دارم چشم برعلم وعمل

حکایة

بود ملاحی معمر کاردان — زوکسی پرسید کای بسیاردان
از عجایبهای دریا بازگوی — گفتش آن ملاح کای اسرارجوی
این عجایب دیده ام من کرنجار — درسلامت کشتی آید باکنار
کشتی برروی غرقابی مدام — موج می آید دمادم بردوام
ماميان موج وغرقابی سیاه — منتظر تا باد جون آید زراه
برنیاید هیچ کاری ازحیل — واطلاعی نیست برلوح ازل
پس طریق توبفرمان رفتنست — بیخودی دروادی جان رفتنست
بنده آن بهتر که برفرمان رود — کزخداوند آنچه خواهد آن رود

حکایة

درمیان دشمنان پیرکهن — دوستی راگفت این نیکوسخن
کین همه خلقند دایم غم زده — ترک شادی کرده وماتم زده
بیشتر غمشان ازان بینم مقیم — تاجرا آمد خداوند کریم
آن کند جمله که خود خواهد مدام — وآنچه باید خلق رانکند تمام
گرزصدتن داعی یک کارخاست — تانخواهد حق نیاید کارراست

حکایة

دیر می آمد یکی از آب باز — صوفیان کرده زبان دروی دراز
بوسعید [illegible] گفت ای مردمان — آب جون آرد فلانی این زمان

ذلک

زانک آب خوش کرآن روزی ماست — درنیاید تا نشدی این کارراست
جون درآید برکشید آن آب مرد — جون توان بی وقت مرکزآب خورد
حکم او راست ونکه دار اوست بس — درنکوکاری نکوکار اوست وبس

حکایة

کرد ازمکه عمر عزم سفر — درسرای ابتنی بوده ش مگر
گفت الهی این جهان روشن شود — رفتم وطفلم سپردم من بشو
تاکه جون القصه بازآمد زراه — مرده بود ابستنش از دیرگاه
ازسرگور زن آوازی شنید — کانچ بسپردی بیا کامد پدید
رفت امیرالمومنین بکشاد خاک — دید ازان زن نیمه زیر بپاک
نیم دیگر تازه بود وزنده بود — طفل را زو شیر بی اندازه بود
درگرفته بود طفلش آن زمان — ای عجب پستان مادر در دهان
برگرفت او راعمر زانجا یکاه — هاتفی آواز داد ازبیشگاه
کانچ بسپردی بحق باتو سپرد — مادرش راجون نسپردی بمرد
عصمت حق کرنباشد دست رس — خلق درعصمت نماند یکنفس

حکایة

شیخ رکن الدین اکافی مگر — میفشاند اندرسخن روزی گهر
مجلس او باره شوریده شد — خواجه را آن ازکسی پرسیده شد
کین جرا افتاد است این سورش جراست — مانمی دانیم برگو پیدا راست
آن یکی گفتش فلان مردی خرد — درنهان کفشی بدزدید وببرد
کفش ازوی بستدیم اینجا یکاه — شورشی برخاست زان گم کرده راه
خواجه گفتش رو مکن قصه دراز — زانک اگر روزی خدای بی نیاز
برفکندی پرده عصمت زما — کفش دزد او کیستی خود این گدا
کس جه داند تا جه حکمت میکند — برجودی را جه قسمت میرود
خون صدیقان ازین حسرت بریخت — وآسمان برفرق ایشان خاک بیخت
کرجه ره جستند مرسو بی ازین — بی بهر دندای عجب [illegible] بی ازین

صد جهان حسرت مغاک پاک در / می توان دیدن بزیر خاک در

حکایة

مرتضی را گفت مرد نامور / تو چه میدانی بعالم بیشتر
گفت طاعت بیشتر بر آسمانست / زانک آنجا منزل روحانیست
لیک بر روی زمین از خشک و تر / هیچ از غفلت نباید بیشتر
وانک زیر خاک می بر سیم نیز / نیست بیش از حسرت آنجا هیچ چیز
انک را از خاک و خون بندی بود / در مگر تا حسرتش چندی بود
کار عالم زادنست و مردنست / که بدید آوردن و که بردنست
لاجرم این کار بی پایان فتاد / تا ابد این درد بی درمان فتاد
این چنین کاری که بیش از حد ماست / از زهر ما نخواهد گشت راست

حکایة

سال خورده پیر زالی تنگ دست / کرده بودی پیش گورستان نشست
سال و ماهش خرقهٔ درپیش بود / صد هزاران بخیه بر روی پیش بود
گر شدی یک مرده کرده آشکار / او بهر یک بخیهٔ بردی بکار
چون همی افتاد مرگی هر زمان / خرقه شد در بخیه صد پاره نهان
عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد / پیرزن را کار از برگ اوفتاد
مرده آوردند بسیار پیش پیش / در غلط افتاد زان در کار خویش
گشت عاجز برد در فریاد دست / رشته را بگسست و سوزن را شکست
نیست گفت این کار کار چون منی / تا کیم زاندیشهٔ و سوزنی
نیز از سوزن نباید دوختن / خرقه در آتش بخواهم سوختن
این چنین کاری که هر ساعت مراست / کی شود از سوزن و از رشته راست
چون فلک می بایدم سرگشتهٔ / کین نه کار سوزنست و رشتهٔ
چون تو دایم ماندهٔ بی عقل و هوش / در نیاری هیچ مرکز تو بگوش
زانک تو گر بشنوی زین یک سخن / در بر تو پیرهن گردد کفن

حکایة

آن یکی پرسید از عباسه باز / گفت ای لفظت کلید گنج راز
نیست کس از سیم داران مونست / می نیاید خواجهٔ در مجلست
گفت کی آید برمن سیم دار / گر منش بر هم نمانم کار و بار
سیم داری گر بمجلس آیدم / گر همه زر باشد او مس آیدم
جست در گردن رسن گردانمش / پیرهن در بر کفن گردانمش
از زمان من بچشم سیم دار / چون لحد گردد سرای زرنگار
عیب او پوشیده نتوانم برو / دین او را گز گزدانم برو
زین چنین کس کی کند رغبت بمن / کی درست آید چنین نسبت بمن
در که ظالم چه جای مومنست / هر که در آتش رود نا ایمنست

حکایة

مفتی را دید آن پیر سبزکار / بود در سلطان نشسته روز بار
فتوی پرسید از و مرد حکیم / گفت این چه جای فتویست ای سلیم
مرد گفتش بر در شاه و امیر / هم چه جای مفتیست ای خرده گیر

المقالة الرابعة والعشرون رفتن سالک فکرت بپیش طیور

سالک طیار شد پیش طیور / گفت ای پرندگان نار و نور
ای برون جسته زدام هر بلا / صف کشیده جمله فی جو السما
هم زبان مرغ در شهر شماست / هم نوا و نور از بهر شماست
زاشیان بی صفت بر بن آید / در جهان معرفت گردین آید
هم زبال و پر قفس شکسته اید / هم زدام و بند بیرون جسته اید
از شما شد هدهد دلاله کار / صاحب انگشتری را راز دار
این شما را بس که هدهد یافتست / کز جناب شاه تفقد یافتست
شب هوای طشت برون میکنید / تا سحر که خانه زرین میکنید
ای همه بی واسطه بشتافته / حقه از بعد و حمالها یافته
زیر سایه غرب تا شرق شما / سایهٔ سیمرغ بر فرق شما
چون شما را صحبت سیمرغ هست / هرچه خواهم تا بشیر مرغ هست

طفل را هم چاره شیری کنید
می بپیری تشنه تدبیری کنید
چون شنیدند این سخن مرغان ناغ
شاه جهان بر چشمشان چون پر زاغ
مرغ گفت ای بیخبر از حال من
زین مصیبت سوخته پر بال من
زین غم در خون و در گل مانده
همچو مرغ نیم بسمل مانده
جمله عالم بر پیموده ام
پر و منقارم بخون آلوده ام
روز تا شب این طلب میکرده ام
خواب را شب خوش بشب میکرده ام
عاقبت مثل تو حیران مانده ام
بال و پر زین جست و جو افشانده ام
کرد بزمی آنچنان شاهانه راست
کان صفت ناید بصد افسانه راست
چند کاسه پیش اسکندر نهاد
پر در و پر لعل و پر گوهر نهاد
گفت بسم الله بکن دستی فراز
تا کنند آنگه سپه دستی دراز
گفت اسکندر که بخشم قوت نیست
کاسه جز پر لعل و پر یاقوت نیست
کاسه پر جوهر چرا کردی بگوی
کی خورد مردم چنین خوردی بگوی
شاه چین گفتش که ای بحر علوم
تو بسازی قوت خود جو بر بروم
گفت جوهر چون تواند خورد کس
کرده دو نان مرا قوتست و بس
کار من بیشک چو کار خاص و عام
میشود روزی بدو کرده تمام
شاه گفتش چون نمی خوردی گهر
می نبایستت دو کرده بیشتر
می نشد در روم آن دو کرده راست
کز چنان جایت بر بایست خاست
جمله عالم بزیر پای کرد
عزم یک یک شهر و یک یک جای کرد
راه می پیمود با چندین سپاه
کرد چندین رعیت را تباه
این دو کرده راست می بایست کرد
هم بروم آزادی بایست خورد
چون ازو بشنید اسکندر دلیل
کرد از انجا هم در ان ساعت رحیل
در سفر گفت این فتوحم بس بود
تا قیامت روح روحم بس بود
ترک گفتم من سفر یکبارگی
عزلتی جویم ازین آوارگی
هیچکس را در جهان بحر و بر
از قناعت نیست ملکی بیشتر

حکایة

عامر ابن قیس قطب نه فلک
تره یک روز میزد بر نمک
بس خوشی میخورد بی نان تره او
می نشد از جای خود یک ذره او
سایلی گفتش که ای مرد بلند
کرده آخر بدین تره بسند
عامرش گفتا که در عالم بسی
قانعند الحق بکم زین هم بسی
گفت کیست آخر بگو آن مردمان
کو بکم زین هست قانع این زمان
گفت دنیا هر که بر عالم گزید
شد بکم زین غره چون دنیا گزید
زانک دنیا در بر دین ذره ایست
صد هزار ازان ذره در هر تره ایست
پس کسی کو کرد دنیا اختیار
گشت قانع او بکم زین صد هزار
چون بکم زین و نشاید غره بود
پس ز دنیا بیشتر این تره بود
آنچ بیش است از همه دنیا مراست
گر خورم بیش از همه دنیا رواست
هر که در راه قناعت مرد شد
ملک دنیا بر دل او سرد شد
خشک باید کرده چون زور بیر
فارغ آمد از امیر و از وزیر

حکایة

پیش آن دیوانه شد آن پادشاه
گفت از من حاجتی خواه ای گدا
گفت دارم من دو حاجت در جهان
بوک از شاهم بر آید این زمان
اول از دوزخ چو خوش برهانیم
در بهشتم آری و بنشانیم
پادشاهش گفت ای حیوان راه
هست این کار حق این از من مخواه
بود مجنون را یکی خم پیش در
شاه آن خم را ستاده بر زبر
گفت دور از پیش خم تا نرم نرم
خم شود از تابش خورشید گرم
زانک شب تا روز در خم میشوم
گرم و خوش میخفتم و کم میشوم
جامه خوابم خمست ای نامور
دور ازان شو تا نگردد سرد تر
نه روا شد از تو یک حاجت روا
نه ز تو در دوا آمد دوا
چون نکردی داروی این درد تو
جامه خوابم نگردان سرد تو
آنک صد تیمار دارش نیست بس
چون تواند داشت او تیمار کس

حکایة

آن یکی دیوانه را می تاختند / کودکانش سنگ می انداختند
در کوچت او زود در قصر عمید / بود او در قصر آن صدر رشید
دید در پیشش نشسته چند کس / باز میراندند از رویش مگس
بانگ بر وی زد عمید از پیشگاه / گفت ای مدبر که دادت اینجا راه
گفت بود از دیهٔ من خود کجان / زانک سنگم میزدند این کودکان
آمدم کز کودکان بازم خری / خود تو صد باره زمن عاجزتری
چون ترا در پیش باید چند کس / تا ز رویت باز می دارد مگس
کودکان را چون زمن داری تو باز / سرنگونی تو بحق نه سرفراز
تو نه میری اسیری دایمی / زانک محکومی بحق نه حاکمی
میر آن باشد که با او در کمال / دیگری را نبود از میری مجال
نیست باقی سلطنت بر هیچ کس / تا بدانی تو که یک سلطانست بس

حکایة

کودکی با خویش تنها ساختی / جوز با خود جمله تنها باختی
آن یکی برسید ازوی کای غلام / از چه تنها جوز می بازی مدام
گفت میری دوست میدارم بسی / تا همه من میر باشم نه کسی

المقالة الخامسة والعشرون رفتن سالک فکرة پیش حیوان

سالک آمد پیش حیوان دردناک / نه امید امن و نه بیم هلاک
طالب اوج شمع دل پرشعاع / سبع مشتم باز مجست از سباع
گفت ای جویندگان راه بر / در رکوع استاده جمله کارگر
از چرا و چند معزول آمده / در چرای خویش مشغول آمده
در زمین گاو از سماهی شماست / زیر پای گاو و ماهی از کجاست
بر فلک تان گاو و ماهی زیر دست / دب شیر و مرجه خواهی زیر دست
زیر و بالا سر بسر بگرفته اید / کوه و صحرا خشک و تر بگرفته اید
کو شما را نیست طاهر یک خلف / ناقه اه بس بود در پیش صف
خود مپرسید از سگ اصحاب کهف / زانک جائی دارد او بر عشق وقف

از شما پیغمبری را آیت نام / گوسفندی میشود قایم مقام
واز شما یکماهی پاکیزه جای / یونسی را میشود خلوتسرای
از شما بزغاله بریان بزم / میکند آگاه احمد را ز قهر
شاخ دولت از شما بر میدمد / مشک آهو گاو عنبر میدهد
چون کسی در راه دولت یار گشت / دیگری را هم تواند یار گشت
هست روی دولت از سوی شما / دولتی میخواهم از کوی شما
چون شنود این حال مشکل جانور / شد ز خود زین حال حالی بیخبر
گفت ای هم بیخبر هم بی ادب / کس ز گاو و خر کجا دارد طلب
ما همه ز درده یکدیگیم / یکدگر را میکشیم و می خوریم
سر بعالم در نهاده بیقرار / نیست ما را جز خور و جز خفت و خواب کار
آنچه تو میجویی ز اینجا می مجوی / گوهر دریا ز صحرا مجوی
صد هزار از ما بمیرد زیر بار / تا شود یک ره براقی آشکار
گر بلندی یافتست از ما کسی / حکم نتوان کرد بر نادر بسی
از خر و از گاو نتوان یافت راز / بس سر خود گیر زود ای سرفراز

سوال

سالک آمد پیش پیر خاندان / قصه بر گفت از خیل ددان

الجواب

پیر گفتش هست حیوان و سباع / زآتش نفس مجوسی یک شعاع
نفس کافر سرکشی دارد مدام / گر سر اندازیش سر نهند تمام
که مسلمانی دهی که زرده / تا که یک لقمه بدین کافر دهی
گر طعام نفس خوش گر ناخوش است / چون که در نفس دارد آتش است
خوش مده نفس مجوسی را طعام / تا ببینی ناخوشی او تمام

حکایة

شیر دین سفیان ثوری شمع شرع / گفت قوم خویش را کی جمع شرع
لذت و خوشی خوردن در طعام / بیش چندان نیست کز لب تا بکام

این قدر ره صبر کن آسان بود   تا خوش و ناخوش ترا یکسان بود
منزلی بیهوده مثل سگ تگی   تو که ای در صورت مردم سگی
تا تر ایک استخوان آید بدست   عمر جانت از دست شد ای سگ پرست
قوت مردان روح را جان داد نیست   چیست قوت تو بسگ نان داد نیست
ای بسگ مشغول گشته ماه و سال   چند خواهی بود با سگ در جوال
گو با مر سگ شوی در کار تیز   از سگان فری بروز رستخیز

حکایة

موسی عمران یکی شاگرد داشت   کو باستادی بسی سر بر فراشت
شد بشهری دور از موسی مگر   می نیامد دیرگاه از وی خبر
جست بسیاری ازو موسی نشان   گم شد گفتی نشانش در جهان
در رهی یک روز موسی میدوید   دید مردی را که خوکی میکشید
گفت موسی کز کجایی ای غلام   گفت هستم از فلان شهر ای امام
گفت شاگرد منست آنجایگاه   گفت آن شاگرد تست آن خوک راه
در تعجب ماند موسی زان حدیث   تا چگونه گشت خوکی آن خبیث
در مناجات آمد او پیش خدای   گفت سر این بگو ای رهنمای
گفت علم دین که او دار تو یافت   جانش از دون همتی می برشتافت
رفت و از وی دنیاء دون صرف کرد   دین مطلق را بدنیا قید کرد
مرد دنیا بود با دنیا بساخت   دین خود در شیوهٔ دنیا بباخت
لاجرم من مسخ گردانیدمش   جامه چون خوک پوشانیدمش
امت پیغمبر آخر زمان   یافتند از مسخ گردیدن امان
لیک در دنیا امانشان داده ام   تا بروز دین زمانشان داده ام
گر کسی از امت او این کند   خویش را در حشر مسخ دین کند
گر نخواهد کرد توبه مرد راه   پس که خواهد بود خوک آنجایگاه
چند خواهی نفس را پرورد تو   صحبت خوکی چه خواهی کرد تو
خر ز بیم خوک بگریزد مدام   چون تو نگریزی خوی باشی تمام

حکایة

آن یکی را دیگری می گفت سخت   بر گرفتی تو مرا ای شور بخت
گفت مجنونیش چون مستی تو خر   گر بزی بیشت نگیرد غم مخور
هر که او صورت پرستی پیشه کرد   کی تواند از صفت اندیشه کرد
اصل صورت نفس شهوانی تست   اصل معنی جان روحانی تست
ترک صورت گیر در عشق صفت   تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت جز خلط و خونی بیش نیست   مرد صورت مرد دور اندیش نیست
هر چه آن از خلط و خون زیبا بود   مبتلای آن شدن سودا بود

حکایة

بود برنایی بغایت کاردان   تیز فهم و زیرک بسیار دان
از شره پیوسته در تحصیل بود   سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت   کار جز تعلیق و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو   زانک الحق نیک افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی   هم سخن با او دگرگون داشتی
داد استادش بزیر پرده در   یک کنیزک همچو خورشیدی دگر
تنگ چشمی دلبری جان پروری   عالم آرایی عجایب پیکری
صورتی از پای تا سر جمله روح   لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بشیرینی شکر را کرده بند   هم بتلخی هر ترش را کرده قند
دو کمندش بر زمین افتاده بود   نه بعقدی خود جبین افتاده بود
از دو لعل او شکر می ریختی   طوطیان را بال و پر میسوختی
از دو چشمش تیر بیرون میشدی   کشته خون آلود و در خون بیشدی
چشم آن شاگرد بر وی اوفتاد   گفت من شاگردم و او اوستاد
در جهان استاد نیست اکنون کسم   این زمان شاگردی این بت بسم
گر نگوید درس عشقم اوستاد   برره شاگرد خواهد اوفتاد
ور نخواهد گفت درس عشق باز   من نخواهم کرد درسی نیز ساز
روز و شب در عشق آن بت اوفتاد   کرد کلی درس ترک اوستاد

شد چو شاخ زعفران از درد او / کشت همرنک زر زرد او
عشقش آمد عقل را در زیر کرد / کر دلی بودش ز جانش سیر کرد
کرچه بسیاری بدانش داد داد / ز آتش عشق آن همه بر باد داد
علم خوانی کبر و غوغا آورد / عشق بر زی شور و شیدا آورد
هرکرا بی عشق علمی راه داد / علم او را جب و مال و جاه داد
عاقبت یکبارکی بیمار شد / بند بندش کلبهٔ تیمار شد
آنچ او را با کنیزک اوفتاد / واقف آن کشت آخر اوستاد
از سر دانش بحیلت قصد کرد / از دو دست آن کنیزک فصد کرد
مسهلی دادش که در کار آمدش / بعد از آن حیضی بدیدار آمدش
آن کنیزک شد چو شاخ زعفران / کشت کلنارش چو برک زعفران
نه نکویی ماند در دیدار او / نه طراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذرهٔ باقی نماند / آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
قرب سی مجلس که دارو خورده داشت / جمله در یک طشت بر هم کرده داشت
خون فصد و حیض هم در طشت بود / تا بسی آن طشت در هم کشته بود
خواجه آن شاکرد زیرک را بخواند / وز پس پرده کنیزک را بخواند
اول آن شاکرد را چون جای کرد / آن کنیزک پیش او بر پای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او / نیز دیگر ننکریست از سوی او
در تعجب ماند کان زیبا نکار / چون چنین بی بهره شد از روزکار
سردی از وی بدیدار آمدش / کرمی تحصیل در کار آمدش
آن همه بیماریش و باد کشت / از کنیزک تا ابد بیزار کشت
چون بدید استاد آزادی او / بر غمش غالب شده شادی او
کرمی شاکرد زیرک کشته سرد / در دلش عشق کنیزک کشته سرد
کفت تا آن طشت آوردند زود / سرکشاده پیش او بردند زود
کفت ای برنا چه حالت اوفتاد / بیقراری شد قرارت اوفتاد
آن همه در عشق دل کرمیت کو / وان همه شوخی و بی شرمیت کو

روز و شب بود این کنیزک آرزوت / سر برآر از پیش که اینک آرزوت
روی تو از عشق این زرد ار چه شد / وانچنان عشقی چنین سرد ار چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم / لیک کم شد از وی این یک چیز کم
آنچ دور از روی تو کم کشت ازو / درنکر اینک برست این طشت ازو
چون جدا کشت از کنیزک این همه / سرد شد عشق تو اینک این همه
بر کنیزک باد می پیمودهٔ / در حقیقت عاشق این بودهٔ
تو بره در بی فراست آمدی / عاشق خون و نجاست آمدی
حالی آن شاکرد مرد کار شد / توبه کرد و با سر تکرار شد
چون تو حمال نجاست آمدی / از چه در صدر ریاست آمدی
کار تو کر مملکت راندن بود / ورنه تو علم تو دین خواندن بود
چون برای نفس باشد کار تو / از سکی در نکذرد مقدار تو

حکایت

در رهی میشد شبانی بیقرار / دید کناسی شده مشغول کار
سوی دیکر چون نظر افکند باز / یک مؤذن دید در بانک نماز
کفت نیست این کار خالی از خلل / هر دو را می بینم اندر یک عمل
زانک هست این مجبر چون آن دکر / از برای یک دو من نان کارکر
چون برای نان شد کار این دو خام / هر دو را یک کار می بینم مدام
بلک این کناس در کار است راست / وان مؤذن غرهٔ روی و ریاست
بس درین معنی بلا شک ای عزیز / از مؤذن به بود کناس نیز
تا تو با نفسی و شیطانی ندیم / پیشه خواهی داشت کناسی مقیم
کر درخت دیو از دل بر کنی / جانت را زین بند مشکل بر کنی
ور درخت دیو میداری بجای / با سک و با دیو باشی همسرای

حکایت

مرکرا مردی بجان مشتاق شد / پیش خواجه بو علی دقاق شد
کفت من از دست شیطان الرجیم / می ندارم ذرهٔ از مرک بیم

مردم جان گوی یا شیطان برد   مرگ نیکو تر بود گر جان برد
خواجه گفت ای چاره خواه نیکبخت   در سرایت از میان برکن درخت
تا برو گنجشک ننشیند دگر   بی درخت دیو کی بیند دگر
تا درونت آشیان دیو هست   دایم از دیوت سر کالیو هست
چون بسوزی آشیان دیو پاک   دیو را با تو چه کار ای دردناک

المقالة الثالث عشر والعشرون رفتن سالک فکرة بپیش شیطان

سالک آمد پیش شیطان الرجیم   گفت ای مردود رحمن الرحیم
ای در اول مقتدای خواندگان   وای در آخر پیشوای راندگان
ای بیک بی حرمتی مفتون شده   وای بیک ترک ادب ملعون شده
هفتصد باره هزاران سال تو   جمع کردی هر حال و قال تو
قال تو اغلال شد حالت محال   مسخ گشتی تا نه پر ماند نه بال
گر جرس جنبان دولت بوده   چون جرس اکنون همه بیهوده
نیست کس از تو مصیبت دیده تر   خشک لب بنشین مدام و دیده تر
در بهشت عدن بودی اوستاد   کار تو با قعر دوزخ اوفتاد
الجنان بوده چنین چون آمدی   دی ملک امروز ملعون آمدی
چون فرشته خویش را دانی دلیر   دیوی تو آشکار آمد نه دیو
ای فرشته دیو مردم آمدی   در پری خفتی چو گژدم آمدی
گر نهی بر دیگران فرقت نهند   هم کلاه دیو بر فرقت نهند
هم دل مومن تو داری در دمان   هم توی با خون دل در رگ روان
هم ز ماهی جایگه تا مه تراست   هم ز مشرق تا بمغرب ره تراست
چون جهانی در گرفتی پیش تو   آگهم گردان ز کار خویش تو
گر رهی دزدیده داری سوی گنج   شرح ده تا من برون آیم ز رنج
زین سخن ابلیس در خون اوفتاد   آتشش از سینه بیرون اوفتاد
گفت اول صد هزاران سال من   خورده ام زین جام مالامال من
تا بآخر جام گردم سرنگون   در دو لعنت امداز زیرش برون

در دو عالم نیست از سر تا پای   هیچ جایی تا نگر دم سجده گاهی
بس که بر ابلیس لعنت کردمی   خویشتن را شکر لعنت کردمی
من چه دانستم که این بد میکنم   روز تا شب لعنت خود می کنم
ناگهی سیلاب لعنت در رسید   بس تبنجولی ز لعنت در رسید
صد هزاران ساله اعمالم که بود   در غزا ازلی بر و بالم که بود
جمله را سیلاب لعنت پیش کرد   تا مرا هم مسخ و هم بیخویش کرد
لاجرم ملعون و نافرمان شدم   گر فرشته بودم از شیطان شدم
آنکه اول خود و را هم خابه کرد   این زمانش دلو در گرطوه کرد
پای تا سر عین حسرت گشته ام   در همه آفاق عبرت گشته ام
گر تو از من عبرتی گیری رواست   ور به کاری نیز می آیی خطاست
صد جهان رحمت چو بگذاشتی   راه لعنت بیخبر برداشتی
من ز لعنت دارم از حق دورباش   تو نداری تاب لعنت دور باش

سوال

سالک آمد پیش پیر رهبران   قصه بر گفت صد عبرت در آن

الجواب

پیر گفتش هست ابلیس دژم   عالمی رشک و منی سر تا قدم
زانک گفتندش که ای افتاده دور   چون شدی در غایت دوری صبور
گفت دور استاده ام تیغی بدست   باز میرانم از آن درگه که هست
تا نگردد گرد آن درگه کسی   در همه عالم مرا این کار بس
دور استادم که من در راه او   نیستم شایسته درگاه او
دور استادم دو دیده همچو میغ   زانک آن رویم بجوشش آید دریغ
دور استادم که نتوانم که کس   روی او بیند بجز من یکنفس
دور استادم نه پایه سرا زو   چون بسوزم دور هم اولیتر از او
دور استادم ز بیم تیغ حال   چون ندارم تاب قرب آن وصال
گر چه هستم رانده درگاه او   سر نپیچم ذره از راه او

تا نهادستم قدم در کوی یار　　ننگرستم هیچ سو جز روی یار
چون شدم با سر معنی مختص　　ننگرم هرگز سر مویی بکس

حکایت

آن شنیدی تو که مردی از رجال　　کرد از ابلیس سرگردان سوال
گفت فرمودت خداوند ودود　　از چه آدم را نکردی آن سجود
گفت میشد صوفی در منزلی　　بود در مهد بزرگ سنگین دلی
ماه رویی دختر سلطان عهد　　برفتاد از باد ناگه پیش مهد
چشم صوفی بر جمالش اوفتاد　　آتشی در پود و تارش اوفتاد
دید رویی کافتابش بنده بود　　صبح زان لب با لب پرخنده بود
در دل آن صوفی شوریده حال　　آتشی بس سخت افکند آن جمال
عشق آن سلطان سر جادو پرست　　در دل صوفی بسلطانی نشست
مرزمانش درد دیگر تازه کرد　　دست کارهای بی اندازه کرد
دل بنود از عشق در فرمان او　　دل شد و برخاست آمد جان او
دختر القصه ازو آگاه شد　　پیش مهدش خواند تا همراه شد
گفت ای صوفی چو حیران شدی　　واین چه افتادت که سرگردان شدی
گفت صوفی را بنا شد خود دلی　　دل تو بردی اینت مشکل مشکلی
عشق تو دل برد و جان میخواهدم　　جان ره عشقت نشان میخواهدم
سوز من از ماه تا ماهی رسید　　بین اگر فریاد من خواهی رسید
گر تو درمانم کنی من جان برم　　نی بجان تو اگر درمان برم
دخترش گفتا که چندینی مگوی　　وصل من در پرده چندینی مجوی
گرچه شیرینی و نیکو هم هست　　در فشانی در سخن گویم هست
گر به بینی خواهرم را یک زمان　　تیر مژگانش کند پشتت کمان
آنچه از صوفیان گویند آن　　از جمال خواهرم جو بیند آن
گر تو هستی صوفی اکنون آن طلب　　ور نه مرد پرزه گویی نان طلب
بنگر اکنون گر نداری باورم　　کز پسم می آید اکنون خواهرم
گر ببینی روی آن زیبا نگار　　ننگری در روی چون من صد هزار
بنگریست آخر ز پس آن ست عهد　　تا فرو افکند دخترش پیش مهد
گفت اگر عاشق بدی یک ذره او　　کی شدی هرگز بغیری غره او
صوفی پخته نبود او خام بود　　مرد دم بود او و مرغ دام بود
خونش بود در عشق من کشتن تباه　　پس بروی دیگری کردن نگاه
این چنین کس را ادب کردن نکوست　　سر فرو افکندن از کردن نکوست
ظن چنان بردم که بس چستست او　　امتحانش کردم و سستست او
خادمی را خواند گفتا تن مزن　　زود صوفی را ببر گردن بزن
تا کسی در عشق چون من دلنواز　　ننگرد هرگز بسوی هیچ باز
قصهٔ ابلیس و این قصه یکیست　　می ندانم تا اگر اینجا شکیست
گرچه مردود است و هم نومید نیست　　لعنت او را گوی با جاوید نیست
گرچه این دم هست نومیدیش کار　　در امیدی میکند او روزگار

حکایت

بامدادی رفت ابلیس لعین　　تا بدرگاه نبی العالمین
هم ز سلمان هم ز حیدر بار خواست　　بر نیامد کو رود را کار راست
گفت پیغمبر که او را بار نیست　　گو برو کو را بر من کار نیست
کی بود ابلیس ملعون نزد من　　تا تواند دید هرگز گرد من
عاقبت جبریل می آمد دمان　　گفت ره ده آن لعین را یکزمان
تا غم مهجوری خود گویدت　　حال درد دوری خود گویدت
راه دادش سید صدر انام　　چون درآمد کرد سید را سلام
گفت میدانم که نوشت باد نوش　　اینک نو رفتی سوی معراج دوش
سیدش گفتا که رفتم ای لعین　　گفت دیدی عرش رب العالمین
گفت دیدم عرش و کرسی و فلک　　جملهٔ اسرار و آیات و ملک
گفت دیدی عرش را از دست راست　　گفت دیدم عالم نور و نواست
گفت دیدی بر چپ عرش آنکه　　وادی منکر بیابانی سیاه

گفت دیدم دور بود از راه من — گفت بود آن دشت مجلس گاه من

گفت دیدی آن علم را سرنگون — آن علم آن منست ای رهنمون

گفت دیدی منبر شکسته را — حق نهاده بود این دلخسته را

منبرم آن بود مجلس گفتمی — خویش را از خلق رامش گفتمی

از ملایک منتصد ره صد هزار — زیر آن منبر گرفتندی قرار

من روایت از خدا میکردمی — یکبیک را آشنا میکردمی

من چه دانستم که بیگانه منم — عاقل ایشانند و دیوانه منم

ظن چنان بردم که هستم دولتی — بیخبر بودم ز طوق لعنتی

لعنتی را این چه حرف آمد شمار — لام و عین و نون تا و یا کنار

دوش سلطانی که معراجت نهاد — از لعمرک بر سرت تاجی نهاد

پنج حرف آمد لعمرک ای عزیز — لام و عین و را و میم و کاف نیز

پنج آن تست و پنج آن منست — راحت آن تست و رنج آن منست

طوق من پنج است و تاج تست پنج — آن من خاکست و آن تست گنج

گر چه هستی هم رسول و هم امین — طوق من می بین و این کم نشین

زانکه من هرچند هستم هیچ چیز — تاج تو بینم نیم نومید نیز

من نیم نومید تو ایمن مباش — بی نیازی می نگر ساکن مباش

منصبی کاغاز کار ابلیس داشت — قدر آن نشناخت زان سرمیغ اشت

چون از آن منصب بخاک افتاد خوار — قدر آن شد لیک رفت از دست کار

دیدهٔ خورشید بین خیره بود — آب چون بر زد و بس تیره بود

حکایت

صاحب اطفالی ز غم میسوختی — خار کندی تا شب و بفروختی

بود بس درویش و بیرو ناتوان — مانده در اطفال و در جنگی جوان

تا که نشکستی تنش صد ره نخست — دست کی دادیش یک نان درست

خانهٔ او در میان دشت بود — ناگهی موسی بر او بگذشت زود

دید موسی را که میشد سوی طور — گفت از بهر خداوند غفور

از خدا

از خدا درخواه تا هر روز نیم — میفرستد بی ز هرم روز نیم

زانک تا تک کرده دستم میدهد — روز گردون صد شکستم میکند

خار باید کند هر روزی مرا — تا بدست آید مگر روزی مرا

از خدای خویش آن می بایدم — کز سر مفضلی دری بگشایدم

چون بشد موسی و با حق راز گفت — قصهٔ آن پیر عاجز باز گفت

حق تعالی گفت هرچه آن پیر خواست — هیچ در دنیا نخواهد گشت راست

لیک دو حاجت که من میدانمش — گر بخواهد آن روا گردانمش

باز آمد موسی و گفت از خدا — نیست جز دو حاجت انجا روا

این دو حاجت امرت آمد از آله — غیر دنیا هرچه میخواهی بخواه

مرد شد در دشت تا خار آورد — وان دو حاجت نیز در کار آورد

پادشاهی از قضا در دشت بود — بر زن آن خارکش بگذشت زود

صورتی میدید بس صاحب جمال — در صفت ناید که چون شد در جوال

شاه گفتا کیست اورا بارکش — آن یکی گفتا که پیر خارکش

شاه گفتا نیست این در خورد او — کس نمیداند بجز خود مرد او

در زمان فرمود زن را شاه دهر — تا که در صندوق بردندش بشهر

چون غا زد یکری آن خارکش — سوی کنج خویش آمد بارکش

دید طفلان را جگر بریان شده — در غم مادر همه گریان شده

باز پرسید او که مادرتان کجاست — قصه پیشش پیر بر گفتند راست

پیر سرگردان شد و خون میگریست — زانکه بی زن هیچ نتوانست زیست

گفت یارب بر دلم بخشوده — وین دو حاجت هم تو فرموده

یارب آن زن را تو می دانی همی — این زمان خرسیش گردانی همی

گفت این و رفت با عیشی چو زهر — از برای نان طفلان سوی شهر

شاه چون با شهر آمد از شکار — گفت آن صندوق ای خادم بیار

چون در صندوق بگشادند باز — روی خرسی دید شاه سرفراز

گفت گویی او پری دارد مگر — هر زمانش صورتی باشد دگر

میں برید او را بجای خویش باز   تا مگر بهر ما بری ناید فراز
خارکش در شهر جون بفروخت خار   نان خرید و سوی طفلان رفت زار
دید خرسی را میان کودکان   درگریز از بیم او آن طفلکان
خارکش جون خرس را آنجا بدید   گفتی صد تشنه یک دریا بدید
گفت یا رب حاجتی ماندست و بس   همچنانش کن که بود او این نفس
خرس شد حالی جنانک از بیش بود   در نکوهی کوی یا زان بیش بود
جون شد آن اطفال را عار بدید   هر یکی را دل ز شادی بر برید
مرد را جون آن دو حاجت شد روا   آمد آن فرتوت غافل در دعا
ناسپاسی ترک گفت آن ناسپاس   کرد حق را شکرهای بی قیاس
گفت یا رب تو نکو می داریم   تا بهم گر همجنان بگذاریم
بیش ازین از ناسپاسی می گداخت   قدر آن کز بیش بود اکنون شناخت

المقالة السابعة والعشرون رفتن سالک فکرت پیش جن

سالک دلداده بی دل دلیر   پیش جن آمد ز جان خویش سیر
گفت ای پوشیده از غیرت جمال   خیمهٔ خاص تو از جد رخیال
تو جو جان از انس پنهان آمدی   نه غلط کردم تو خود جان آمدی
مصطفی را لیلة الجن دیده   قصهٔ ثقلین از و برسیده
انس جانی انس جان دانسته   در نهان سر نهان دانسته
از لطافت آوری در عور جسم   جان رود در جسم و جان داری اسم
پیش از آدم بعالم بوده   تا بعهد مصطفی هم بوده ی
سورتی و صورتی قرآن تراست   هر زفانی در دهان گردان تراست
هر زفانی مختلف کان در جهانست   هم بدانی هم بدان حکمت رواست
گر سر بخشند وگر غیبت دهند   بازجویی آنچ از غیب دهند
قبهٔ ملک سلیمان دیده   حل و عقد و در دو درمان دیده
حصهٔ ثقلین و تکلیف آمدست   گاه دوزخ گاه تشریف آمدست
در دو عالم کار ایشان را فتاد   کار افتاد انس و جان را او فتاد

آدمی را جون توانی اوفکند   هم توانی نیز از و برداشت بند
تشنهٔ بند خودم بندم گشای   سوی سر حق دری جندم گشای
پیش تو بر بوی آن زین آمدم   راستی خواهم بجوان زین آمدم
جن جو بشنید این سخن جانش نماند   یک پری گفتی مسلمانش نماند
گفت آخر من پری جنت آمدم   ره بهر دم جسته در گفت آمدم
گر سخن گویم زفان او بود   هرچه گویم حال جان او بود
گرچه عمری و جهانی دیده ام   قوت قوت از استخوانی دیده ام
هر زمان در خط و در خوابم کنند   وز فسون در شیشهٔ آبم کنند
آتش من جون بود آب شما   من نیارم لحظهٔ تاب شما
لاجرم نی صبر و نی آرام من   زود سر بر خط نهم ناکام من
که بود کز نور شرع و نور غیب   گاه گویم از سر گامی ز غیب
لیک این رازی که میجویی تو باز   هرگز از عنیم بود این شیوه راز
روزگار خویش و من جندی بری   در گذر جون نیست این کار پری

سوال

سالک آمد پیش پیر کارساز   آنچ پیش آمد ز جنش گفت باز

الجواب

پیر گفتش تا که گشتم رهنمون   نعل مس الجن می بینم جنون
هرکرا بوی جنون آمد پدید   همجو گوی سر نگون آمد پدید
هرکه او شوریده جون دریا بود   هرچه گوید از سر سودا بود
جون بگستاخی رود زایشان سخن   مرد جون دیوانه باشد رد مکن

حکایت

گفت با مجنون شبی لیلی براز   کای بعشق من ز عقل افتاده باز
تا توانی با خرد دیوانه باش   عقل را غارت کن و دیوانه باش
زانک تو گر عاقل آیی سوی من   زخم بسیاری خوری در کوی من
لیک اگر دیوانه آیی در شمار   هیچ کس را با تو نبود هیچ کار

حکایت

بود مجنونی عجب نه سر نه بن / کز جنون گستاخ میکفتی سخن

زاهدی کفتش که ای کستاخ مرد / این مکو و کرد کستاخی مکرد

چون خطاست این ره که میجویی بجو / چون روا نیست آنچ میکویی مکوی

کفت ایزد چون مرا دیوانه خواست / هرچه آن دیوانه کوید آن رواست

کر سخنهای خطا باشد مرا / چون نیم عاقل روا باشد مرا

هیچ عاقل را نباشد یارکی / کو برد از دل یکبارکی

تا جنون از بهر آن در ساختم / تا دلم یکبارکی برداختم

عاقلان را شرع و تکلیف آمدست / بیدلان را عشق و تشریف آمدست

تو بروای زاهد و کم کوی تو / مرد نفسی زر طلب زرجوی تو

بیدلان را با زر و بازن چه کار / شرع را و عقل را با من چه کار

حکایت

کفت آن دیوانه با عیشی چو زهر / روز عیدی بود بیرون شد ز شهر

دید خلقی بی عدد آراسته / هر یک از دستی دکر برخاسته

او میان جمله میشد بیخبر / ژنده در بر برهنه پا و سر

آرزو کردش که چون آن خلق راه / جامهٔ نو باشدش در عیدکاه

رفت القصه سوی ویرانهٔ / پس خوشی آغاز کرد افسانهٔ

در دعا آمد که ای دانای راز / جامه و نان و کاری بساز

چون بروز عید آن میخواستی / کین جهان خلق را آراستی

من چو خلقان نیز جان دارم ببین / نه لباسی و نه نان دارم ببین

نقد کن عیدی برای چون منی / کفشی و دستاری و پیراهنی

کرد سیم این هرچه کفتم ما حضر / من نخواهم هیچ تا عیدی دکر

کرچه بسیاری بکفت آن بیقرار / می نشد چیزی که میخواست آشکار

کفت دستاریم کن این لحظه هیچ / جامه و کفشم اکر ندهی رواست

مدبری بر بام آن ویرانه بود / این سخن بشنود از دیوانه زود

ژنده دستار ریش بود اندر جهان / سوی وی انداخت از وی شد نهان

چون بدید آن ژنده مجنون اشکفت / کشت سودایی و صفرا در کرفت

زود در پیچید و نومید و اسیر / سوی بام انداخت کفتا این بکیر

این چو من دیوانه چون بر سر نهد / جبرئیلت را دهد این تا برنهد

عاقلی کر کوید این شیوه سخن / هم بشرعش حد زن و هم زجر کن

این سخن کر عاقلی کوید خطاست / لیک از دیوانه و عاشق رواست

این سخن دیوانکانرا خوش بود / عاشقان را کرمی و آتش بود

موسی عاشق امام شرق و غرب / چون همه تن بودش اندر عشق غرق

بر زمین زد لوح و تورات و شکست / کرد محکم ریش هرون را بدست

چون زعشق افتاده بد از دستش / حق نه زین کرد و نه زان واخواستش

تا بدانی کانچ عاشق را رواست / کر کسی دیکر روا دارد خطاست

که بود کان یک سخن کستاخ وار / از بسی طاعت فزون آید بکار

حکایت

بیدلی بود است جانی بیقرار / سر برآوردی و کفتی زار زار

کای خدا کرمی نداند هیچکس / آنچ با من کردهٔ تو هر نفس

باری این دانم که تو دانی همه / پس بکن چیزی که بتوانی همه

آنچ با من میکنی در هر دمی / می برآید از دلت آخر همی

غم جان داری ز من بر بوده دل / اینچ کردی هر کزت نکنم بحل

حکایت

آن یکی دیوانه سر افراشته / سر بسوی آسمان برداشته

خوش زبان بکشاد و کفت ای کردکار / کر ترا نکرفت دل زین کار و بار

دل مرا بکرفت تا چندت ازین / دل نشد سیر ای خدا و چندت ازین

حکایت

آن یکی دیوانه در برفی نشست / همچو آتش برف میخورد از دو دست

آن یکی کفتش چرا این میخوری / چیزی الحق خوب و شیرین میخوری

کفت چکنم کرسنه دارم شکم / کفت از برف آن نکردد هیچ کم

کفت حق را کو که می کوید بجز — تا شود کرسنکیت آهسته تر
هیچ دیوانه نکوید این سخن — میخورم نه سر بدید این را نه بن
کفت من سیرت کنم بی آن شکرف — کرد سیرت راست کفت اما زبرف

حکایة

آن یکی دیوانهٔ یک کرده خاست — کفت من بی برکم این کار خداست
مرد مجنون کفتش ای شوریده حال — من خدا را ازمودم قحط سال
بود وقت عور مرسوم ده — وا و ندا داز بی نیازی کرده

حکایة

آن یکی دیوانهٔ پرسید راز — کای فلان حق راشناسی بی مجاز
کفت جون نشناسمش صد بار من — زانک ازو کشتم جنین آواره من
هم زشهرم هم زخویشان دور کرد — دل زمن بردو مرا مهجور کرد
روز وشب در دست دارم دامنم — جمله من او را شناسم نا منم

حکایة

بود آن اعرابی شوریده منک — کرد روزی حلقهٔ کعبه بجنک
کفت یارب بندهٔ تو برهنه است — وای عجب برهنکیم نه یک تنه است
کودکانم نیز عریان آمده ند — لاجرم بیوسته کریان آمده ند
جند داری برهنه آخر مرا — جامهٔ ده این زمان فاخر مرا
من ز مردم شرم میدارم بسی — تو نمیداری جکویم با کسی
مردمان جون آن سخن کردند کوش — برزدندش بانک کای جاهل خموش
از طواف آن قوم جون کشتند باز — مرد اعرابی همی آمد بناز
از قصب دستار واز خز جامه داشت — کوی یا ملک جهان را نامه داشت
باز برسیدند ازو کای بی نوا — این که دادت کفت این که داد خدا
جون من آن کفتم مرا این داد او — واین فروبسته درم بکشاد او
آنج کفتم بود آن ساعت روا — زانک بهدانم من او را از شما

حکایة

بود مجنونی نکردی یک نماز — کرد یک روزی نماز آغاز باز
سایلی کفتش که ای شوریده رای — کوی یا خشنودی امروز از خدای
کین جنین کرمی بطاعت کردنش — سر نمی بیجی ز فرمان بردنش
کفت آری کرسنه بودم جو شیر — جون مرا امروز حق کردست سیر
می کذارم بیش او نیکو نماز — زانک او با من نکوبی کرد باز
کار کو جون مردمان کن هر زمان — تا کنم من نیز مجنون مردمان
عشق می بازد ازین شیوه سخن — خواه تو انکار کن خواهی مکن
شرع جون دیوانه را ازاد کرد — تو بانکارش بناری یاد کرد

حکایة

جون تجلی بر رخ موسی فتاد — شور ازو در جملهٔ دنیا فتاد
هر کرا بر رویش افتادی نظر — بیش او در باختی حالی بصر
جون تجلی از رخش بیدا شدی — هر که دیدی زود نابینا شدی
کرجه می بستی ز هر نوعی نقاب — همجنان می تافتی آن آفتاب
کر نهان بودی رخش کر آشکار — می ربودی دیدها را بر قرار
رفت سوی حضرت و کفت ای خدا — جون کنم با این رخ دیده ربای
دیده و سر در سر این شد بسی — می نیارد دید روی من کسی
امرش آمد از خدای ذو الجلال — کانک در سوزی کند ناکاه حال
بس بدزد خرقهٔ در سوز عشق — بی سر و بن کم شود در زور عشق
کر از آن خرقه کنی خود را نقاب — بر نیاید زان نقاب آن آفتاب
کر بسوز عشق نیست ایمان ترا — این حکایت بس بود برهان ترا
کر ازین مجلس ترا یک ذره نیست — در ره او شور و سودا خود نیست
اهل سودا را که هستند اهل راز — هست با او که عتاب و کاه ناز
تا زا بشان ذره در قرب حق — هر جهانی را که ی دارد سبق

حکایة

کفت آن دیوانه بس بی برک بود — زیستن بروی بتر از مرک بود

در شکم نان در جگر آبی نداشت　　در همه عالم خور و خوابی نداشت
از قضا یک روز بس خوار و خجل　　سوی نیشابور میشد تنگ دل
دید از گاوان صحرا سیاه　　همچو صحرایی دل از جرم و گناه
باز پرسید او که این گاوان کراست　　گفت این ملک عمید شهر ماست
رفت از آنجا چشمها خیره شده　　دید صحرای دگر پر رمه شده
بود زیر اسب صحرایی نهان　　اسب گفتی باز می گیرد جهان
گفت این اسبان کراست اینجایگاه　　گفت هست آن عمید پادشاه
رفت لختی نیز آن ناهوشمند　　دید صحرایی دگر پر گوسفند
گفت آن کیست چند بینی رمه　　مرد گفت آن عمیدست این همه
رفت لختی نیز چون دروازه دید　　ماهوش ترکان بی اندازه دید
هر یکی رویی چو ماه آراسته　　جمله همچون سرو قد پیراسته
دل ز در گوش ایشان در خروش　　خواجگان شهرشان حلقه بگوش
در جهان حسن از هر شکری　　ختم کرده نیکوی و دلبری
گفت مجنون کین غلامان آن کیست　　این همه سرو خرامان آن کیست
گفت شهرآرای عمید نداین همه　　بندهٔ خاص عمید ند این همه
چون درون شهر شد آن ناتوان　　دید ایوانی سرش بر آسمان
کرده دکانی ز هر سوی دراز　　عالمی سرهنگ آنجا سرفراز
هر زمان خلقی فراوان میرسید　　شور از آن ایوان بکیوان میرسید
کرد آن دیوانه از مردی سوال　　کان کیست این قصر با چندین کمال
گفت این قصر عمیدست ای ببر　　تو که باشی چون ندانی این قدر
مرد مجنون دید خود را نیم جان　　وز تهی دستی نبودش نیم نان
آتشی در جان مجنون اوفتاد　　خشمگین گشت و دلش در خون فتاد
ژنده بودش ز سر برکند زود　　پس بسوی آسمان افکند زود
گفت گیر این ژنده دستار ابتغم　　تا عمیدت را دهی این نیز هم
چون همه چیزی عمیدت را سزاست　　در سرم این ژنده کرد نبود روا

بی دلی از خویش دست افشانده بود　　تنگ دل از تنگدستی مانده بود
چون برو شد دور بی برگی دراز　　رفت سوی مسجدی دل پر نیاز
روی را در خاک می مالید زار　　همچو زیر و چنگ می نالید زار
زار میگفت ای سمیع و ای قدیر　　زود دینار صدم ده بی زحیر
زانک میدانی که چون درمانده ام　　در میان خاک و خون درمانده ام
گفت بسیاری ولی سودی نداشت　　خشمگین شد زانک بودی نداشت
گفت یا رب گر نمی بخشی زرم　　این توانی مسجد افکن بر سرم
زین سخن دیوانه در شست اوفتاد　　زانک اندر سقف خشت اوفتاد
بام مسجد خاک ریزی ساز کرد　　مرد مجنون کان بدید آغاز کرد
گفت یا رب جلدی این را کین زمان　　بر سرم اندازی این سقف گران
هر که زر خواهد تو انکارش کنی　　بام مسجد بر سر انبارش کنی
چونک این را جلدی و انبار نه　　گر ورا بکشی تو تاوان نیز نه
عاقبت چون خاک ریز آغاز کرد　　جا به در دندان گریز آغاز کرد
نیست چون بی روشنایی صبح عید　　عید این دیوانگان دارد مزید
زانک چون دیوانگان وقت بیان　　روستایی در آمد در میان

گاوریشی بود در بر زیگری　　داشت جفتی گاو و طاق از خری
از قضا در ده وبای گاو خاست　　از اجل آن روستایی داد خاست
گاو را بفروخت حالی خر خرید　　گاویش بود و خری بر سر خرید
چون گذشت از بیع ده روز از شمار　　شد وبای خر در آن ده آشکار
مرد ابله گفت ای دانای راز　　گاو را از خر نمیدانی تو باز

سالک از خون کرد دایم چهره رنگ　　رفت پیش آدمی ما عیش تنگ
گفت ای خورشید بینش آمده　　قطب کل آفرینش آمده
قابل بار امانت آمدی　　در امانت بی خیانت آمدی

این جهان وآن جهان را سروری / وای عجب تو خود ز هر دو برتری
هم ملایک جمله در خدمت تراست / هر دو گیتی جمله بر نعمت تراست
هم قناعت عرض لشکرگاه تست / دوزخ و جنت دو راه تست
هم کلام رویت از حضرت تراست / کن فکان در قبضهٔ قدرت تراست
طی شود هم آسمان و هم زمین / واز تو موسی را نخواهد بد کمی
جمله را در راه تو خواهند ساخت / تا ابد با کار تو خواهند ساخت
از ازل ملک ابد خوردن تراست / خوشتر از خوشتر طلب کردن تراست
از تو شد ای اهل گنج و رد کار / گنج مخفی حقیقت آشکار
چون کمالی بود برتر از جهان / ناقصی بایست از آتشنه جان
تا گرفت آن گنج بر قدر خویش / از ملال ارد بصحرا اندر خویش
قدر داند قرب را از بعد راه / قرب را دایم بجان دارد نگاه
مردم آمد در دو عالم مرد این / نیست کس جز آدمی در خورد این
چون چنین ره سوی گنجی برده / در طریق گنج رنجها برده
گر سبوی گنج را هم میدمی / تا ابد از جاه جام میدمی
زین سخن شد آدمی بیهوش ازو / دل چو دریا آمدش در جوش ازو
گفت آخر راز اشکارا و نهان / کیست سرگردان تر از ما در جهان
بستهٔ تکلیف بند آرا آمده / نه شده گم نه پدیدار آمده
باجهانی بر عقوبت پیش در / هر زمان هم صعوبت پیش در
هم درین عالم بزیر صد حجاب / هم دران عالم اسیر صد حساب
آفتاب ما شود تاریک حال / گر بود یک ذره ایمان را زوال
زین چنین کاری که ما را اوفتاد / آتش اندر سنگ خارا اوفتاد
سنگ نتوانست بار آن کشید / وادمی باری چنان از جان کشید
ای دریغا رنج برد ما همه / زندگی نیست این که وردیم ما همه
غرقهٔ دریای حیرت آمده / پای تا سر عین حسرت آمده
مانده در حرص وکه در آز و نیاز / کشته گشته در غم ناز و نیاز

دور شو از ماجه نیکو اهی رهی / ورنه مجنون ماه در افتی ناگهی
زادمی این راه مشکل کم طلب / گر رهی می بایدت زادم طلب

سوال

سالک آمد پیش پیر و باز خواست / پیش او برگفت آن اسرار راست

الجواب

پیر گفتش هست جان آدمی / کل کل و خرمی در خرمی
هر که او در جان مردم اوفتاد / هر دو عالم در دلش گم اوفتاد
ره بجان بردن بجانان بردنست / لیک اول سوی جان ره بردنست
هست جانان را بجان راهی نهان / لیک در دیدست آن راه از جهان
جان گران ره بازیابد سوی او / تا ابد در دیده بیند روی او
چون جهان غیرت از هر سوی بود / روی او در دیده دیدن روی بود
هست راهی سوی دل هر شاه را / لیک ره نبود دلی گمراه را
گر برون حجره ره بیگانه بود / غم مخور چون در درون همخانه بود

حکایت

چون ایاس از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد / در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس / خادمی را خواند شاه حق شناس
گفت برو تا نزدیک ایاز / پس بدو گوی ای ز شاه افتاده باز
دورم از روی تو ران دورم ز تو / کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجور تو فکرت میکنم / تا تو رنجوری ندانم تا منم
گر تنم دور اوفتاد از محنفس / جان مشتاقم بدو نزدیک بس
مانده ام مشتاق حالی از تو من / نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بد کاری بسیار کرد / نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش ای و همچون دود رو
پر مکن در ره توقف زینهار / همچو آب از برف میرو برق وار

کر کنی در راه یکساعت درنک   ماه و عالم بر تو کردانیم تنک
خادم سرکشته در راه ایستاد   تا بنزدیک ایاس آمد چو باد
دید سلطان را نشسته بیش او   مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد   کوییا در رنج دایم اوفتاد
کفت باشه جون توان آویختن   این زمان خونم نخواهد ریختن
خورد سوکند انک در ره هیچ جای   نه بایستادم نه بنشستم زپای
می ندانم ذرهٔ تا بادشاه   بیش از من جون رسید اینجایکاه
شاه اکر دارد و کرنه باورم   کر درین تقصیر کردم کافرم
شاه کفتش نیستی مجرم درین   کی بری تو راه ای خادم درین
من رهی دزدیده دارم سوی او   زانک نشکیبم دمی بی روی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان   تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسیست   رازها در ضمن جان ما بسیست
از برون کرچه خبر خواهم ازو   در درون برده آکاهم ازو
راز اکر می بوشم از بیر و جوان   در درون با اوست جانم در میان
جان جو کردد محو در جانان تمام   جان همه جانان بکیرد بر دوام
کرچه در صورت بود رنک دوی   جز یکی نبود ولیکن معنوی
کر دو تار ریسمان بیدا شود   جون تو بر هم تابیش یکتا شود

حکایة

کشت محمود و ایاس دلنواز   هر دو در میدان غزنین کوی باز
هر دو با هم کوی تنها باختند   کوی همجون عشق زیبا باختند
کاه این یک اسب تاخت و کاه آن   کاه این یک کوی باخت و کاه آن
زار زوی آن غلام و بادشاه   کشت جوکان آسمان و کوی ماه
کرد میدان عالمی نظارکی   فتنهٔ هر دو شده یکبارکی
جون بماندند آن دو مرغ دلنواز   در بر یکدیکر استادند باز
شاه کفتش ای جهان روشن زتو   به تو می بازی زمن یا من زتو

کفت شه فتوی کند از راه خویش   شه یکی نظارکی را خواند بیش
کفت کو از ما که به بازد بکو   اسب در میدان که به تازد بکو
بود آن نظارکی صاحب هنر   کفت جشم کور باد ای دادکر
کر شما را من دو تن می دیده ام   جز یکی نیست انجه من میدیده ام
جون نکه کردم بشاه حق شناس   بود از سر تا قدم جمله ایاس
جون ایاست را نکه کردم نهان   بود صفت اعضای او شاه جهان
کر دو تن را در نظر آوردمی   در میان هر دو حکمی کردمی
لیک جون هر دو یکی دیدم عیان   حکم نتوان کرد هرکز در میان
جون سخن شاه بشنید آن مرد راه   کوهر بازو درو انداخت شاه
تا بود معشوق را بر عاشق شکست   جان عاشق عشق او را لا بقیست
هر دو را بر یکدکر باید نظر   تا خوردان بر ازین این زان دکر
هر دو می تا بهمه یک ذات آمده   بی دو بودن در ملاقات آمده

حکایة

کودکی بود از جمالش بهرهٔ   شهره در حسن رویش زهرهٔ
از لطافت وز ظرافت وز خوشی   وز سر اندازی بتیغ سرکشی
آنجه او داشت ای عجب آن کس نداشت   کر کسی بی دل نشد زو جان
عاشقیش افتاد همجون سنک سخت   در کمال عشق جون معشوق جست
هرجه بودش در ره معشوق باخت   وازد و کیتی باغ معشوق ساخت
خلق را کر اندک و بسیار زیست   از غم معشوق بهتر کار نیست
رفته بود القصه آن شیرین بسر   سوی کرما و جو می آمد بدر
کرد روی خود ز آینه نکاه   دید روی الحق زخوبی همجو ماه
آن دو رخ دو زخ نهاده مهر را   ماه دو رخ بر زمین این جهر را
سخت زیبا آمدش رخسار خویش   شد بصد دل عاشق دیدار خویش
خواست تا عاشق به بیند روی او   رفت تازان و خرامان سوی او
بر رخ مهوشش نقاب انداخته   آتشی در آفتاب انداخته

عاشقش را چون ازو آمد خبر   چون قلم پیشش بسر آمد بپر
گفت یارب این چه فتح الباب بود   کوی یا بخت بدم درخواب بود
از چه گشتی رنجه و چون آمدی   در کدامین شغل بیرون آمدی
گفت از حمام بر رفتم چو ماه   روی خود در آینه کردم نگاه
سخت خوب آمد مرا دیدار خویش   خواستم شد مثل تو در کار خویش
دل چنانم خواست کز خلق جهان   جز تو رویم کس نبیند این زمان
لاجرم از رخ فرو هشتم نقاب   تا تو بینی روی من چون آفتاب
این بگفت و پرده از رخ برفکند   چون شکر پاسخ بپاسخ درفکند
عاشقش گفتا شبت خوش باد رو   من شدم آزاد تو آزاد رو
عشق من بر تو از آن بود ای پسر   کز جمال خویش بودی بیخبر
نه ترا بر خود نظر افتاده بود   نه لبت از خود فقع بگشاده بود
چون تو این دم خویش را خوب آمدی   لاجرم معشوق معیوب آمدی
من شدم فارغ تو هم با خویش ساز   عاشق خود باش و عشق خویش باز
شرط هر معشوق خود نادیدنست   شرط هر عاشق بخون گردیدنست
شرط معشوقی چو بشنیدی تمام   شرط عاشق چیست بی صبری مدام
عاشق آن بهتر که بی صبری بود   دل چو برق و دیده چون ابری بود
ور بود در عشق یکساعت صبور   نیست عاشق هست از معشوق دور

حکایة

گفت روزی پادشاه عصر خویش   برکنار قصر شد بر بام خویش
کودکی را دید زیبا و لطیف   مشت میزد سخت پیری را ضعیف
زیر قصر آمد وزو پرسید حال   کز چه او را میدهی این گوشمال
گفت او را می بباید زد بسی   تا بیا رد کرد این دعوی کسی
دعوی عشق منش میکرده است   بس سه روز است تا فرا آسوده است
نه طلب کرده مرا نه جسته باز   مانده در عشق این چنین آهسته باز
از همه عالم گزیدست او مرا   شد سه روز اکنون ندیدست او مرا

کرده

کرده او دعوی من از دیرگاه   زین بتر در عشق کی باشد گناه
شاه گفتا زین بتر باید زدن   هر دم از نوعی دگر باید زدن
صبر از معشوق عاشق چون کند   کی تواند کرد تا اکنون کند
هر که بی معشوق می گیرد قرار   کی توان بر ضرب کردن اختصار
زانکه هر کو نان این دیوان خورد   بس قفا کو در قفای آن خورد

حکایت

صوفیی میرفت جان بر غمش   پاک بازی زد قفای محکمش
چون قفای سخت خورد آنجایگاه   گردن صوفی مگر از پس نگاه
مرد گفت از چه ز پس منگریدهٔ   ابلت باید خورد تا تو زندهٔ

المقالة التاسعة والعشرون رفتن سالک فکرت پیش آدم

سالک آمد پیش آدم خونفشان   تا از آن دم یابد از آدم نشان
گفت ای بنیاد فطرت ذات تو   دو جهان پرشور ذریات تو
تا ابد اعجوبهٔ عالم توهی   اصل کرمنا بنی آدم توهی
در زمین و آسمان لشکر تراست   جسم و جان و جزو و کل یکسر تراست
مرکز بنیاد دین مطلق توی   نقطهٔ عالم صفی حق توی
هم توی بر صورت اصل آمده   صورتی از صورتش فصل آمده
هم خمیر دست حق دایم تراست   جان بحق بی واسطه قایم تراست
هم دلت در اصبعین قدرتست   جان پاکت مرغ جان حضرتست
چون تو داد نقطهٔ مردم دهی   هشت جنت را بیک گندم دهی
طفل ره بودی که در زیر و زبر   سجده کردندت ملایک سر بسر
باز چون در راه دین بالغ شدی   از دو عالم تا ابد فارغ شدی
گر ملک بسیار عالم دیده بود   کس بیامی زان همه نشنیده بود
جمله را تعلیم هر اسم از تو خواست   وز مسمی ذرهٔ اسم از تو خاست
چون تو استاد ملایک آمدی   جمله مملوک و تو مالک آمدی
از مسمی ابجدی در حد من   در من آموز ای اب و هم جد من

چند سوزم جان برسوزم ببین   روز من شب شد شب و روزم ببین
آدم معصوم گفت ای مرد راه   می بباید شد ترا تا پیشگاه
پیشگاه دولت دین مصطفاست   پیش او شو تا شود این کار راست
گرچه من دانم دوای این طلب   نیست با او این دوا کردن ادب
در حضور او زما دولت مخواه   دولت آنجا خواه و آنجا جوی راه
زانک فردا انبیا و اولیاش   جمله ره جویند در زیر لواش
سکم در راه محمد ره نیافت   تا ابد گردی ازین در که بیافت
دولت دنیا و دین درگاه اوست   انبیا را قبله خلوتگاه اوست
دولت آنجا جوی و دین آنجا طلب   مرجع امل یقین آنجا طلب
پیش گیر اکنون ره و عالم ببین   نوح بر راهست او را هم ببین

سوال

سالک آمد پیش پیر سرفراز   در میان آورد با او نقد راز

الجواب

پیر گفتش هست آدم اصل کل   عز را بفروخته بگزیده ذل
جنة از بخت خداوندی کنار   بندگی را کرده در ذل اختیار
از بهشت عدن آزاد آمده   در غم بندگی شده شاد آمده
بود نور قدس هم همراهش   خواست کان بیرون فتد از کردنش
زانک او را بندگی مطلوب بود   لاجرم در بندگی محبوب بود
بندگی را ترک جنت گفت پاک   عاشق آسا از بهشت آمد بخاک

حکایت

بنده را امتحان می کرد شاه   خواند یک روزش پیش خود بگاه
گفت این دم دامن من در سرار   با من از یک جیب آنگه سر برآر
تا چو با من یک گریبانت بود   هرچه آن من بود آنت بود
چون میان ما یکی حاصل شود   گر جدا نیست از دوی باطل شود
جسم و جانم جسم و جان تو بود   هرچه هست آن من آن تو بود

بنده نادان بجست از جایگاه   کرد بیرون سر ز جیب پادشاه
گشت با شاه جهان هم پیرهن   ذره نشناخت حد خویشتن
چون برون آورد سر از جیب شاه   خویشتن را سر ندید آنجایگاه
شه چو در بی حرمتی بشناختش   تا که دم زد سر ز تن انداختش
هرکه پای از حد خود برتر نهد   سر دهد بر باد و زین بر سر نهد
هرکه در بی حرمتی گامی نهاد   در شقاوت خویش را دامی نهاد
بنده را تا ادب نبود نخست   بندگی از وی کجا آید درست
چون بلای قرب دید آدم ز دور   سوی ظلمت آشیان آمد ز نور
دید دنیا کشته زار خویشتن   لاجرم کرد اختیار خویشتن
نیست دنیا بد اگر کاری کنی   بد شود گر عزم بیکاری کنی

حکایت

آن یکی در پیش شیر دادگر   ذم دنیا کرد بسیاری مگر
حیدرش گفتا که دنیا نیست بد   بد توی زیرا که دوری از خرد
هست دنیا بر مثال کشته زار   هم شب و هم روز باید کشت و کار
زانک عز و دولت و دین سربسر   جمله از دنیا توان برد ای پسر
تخم امروزینه فردا بر دهد   ور نکاری ای دریغا بر دهد
گر ز دنیا دین نخواهی برد تو   زندگی نادیده خواهی مرد تو
دایما در غصه خواهی ماند باز   کار سخت و راه سست و ره دراز
پس نکوتر جای تو دنیای تست   زانک دنیا توشه عقبی تست
تو بدنیا در مشو مشغول خویش   لیک در وی کار عقبی گیر پیش
چون چنین گردی ترا دنیا نکوست   پس برای دین دنیا دوردوست
هیچ بیکاری نبیند روی او   کار کن تا ره دهندت سوی او

حکایت

بود ادهم کودکی بی خویش داشت   قرب صد اشهب بر آخر پیش داشت
گرچه دار الملک حکمش بلخ شد   بلخ شد تصحیف یعنی تلخ شد

جان شیرینش که بر تعظیم بود ‌ ‌ ‌ یافت قلب تلخ که ابرا سیم بود
جون غم نقرش درآمد شاد شد ‌ ‌ ‌ نقره جون دید از همه آزاد شد
گرچه روی دین ازو آراستند ‌ ‌ ‌ شد سوی حمام سیمش خواستند
برد حمام در حال اوفتاد ‌ ‌ ‌ همچو مرغی بی پر و بال اوفتاد
گفت جون در خانهٔ شیطان مرا ‌ ‌ ‌ نیست با دست تهی فرمان مرا
رایگان در خانهٔ رحمان شدن ‌ ‌ ‌ کی توان نتوان شدن نتوان شدن
جون بدید آدم که سر کار جیست ‌ ‌ ‌ قصد دنیا کرد و عمری خون گریست
گر تو هم فرزند اوی خون گری ‌ ‌ ‌ کم مباش از ابر زابرا فزون گری
خون گری جون نیست هر گریه مزید ‌ ‌ ‌ کاب چشم افتاد جون خون شهید
نرگس جشمت گذارد شبنمی ‌ ‌ ‌ نقد کرد داب رویت عالمی
قطرهٔ اشک تو در سودا و سوز ‌ ‌ ‌ آتش دوزخ بمیراند بروز
هرچه زاینجا می بری آن زان تست ‌ ‌ ‌ نیک و بد در دو تو در مان تست

حکایت

گفت بوسعد آن امام ار بنی ‌ ‌ ‌ مجلسی می گفت از قول بنی
ره زده از در درآمد قافله ‌ ‌ ‌ ترک حج کرده ولی بر مشغله
آمدند آن جمع بهر زاد راه ‌ ‌ ‌ هر در مجلس که مارا زاد خواه
زانک مارا ره زدند و کاروان ‌ ‌ ‌ در رهی حج باز گشتیم از میان
خواجه گفتا جون توان رفتن بشهر ‌ ‌ ‌ عزم کرده حج اسلام ایت قهر
بازگشتن از ره حج بار نیست ‌ ‌ ‌ هر که زین ره بازگشت آگاه نیست
گفت جندی مال بود ستاد میان ‌ ‌ ‌ کز شما بردند مشتی ناسپاس
گفت هرج از ما بردند از شمار ‌ ‌ ‌ می بباید جون دوباره ده هزار
خواجه گفتا کیست از اصحاب جمع ‌ ‌ ‌ کو برافروزد ولی خلقی جو شمع
آنج از ایشان برده اند اسان بچند ‌ ‌ ‌ هیچ تاوان نیست اگر تاوان دهند
عورتی از گوشهٔ آواز داد ‌ ‌ ‌ کین جنین تاوان توانم باز داد
جمله الحق در تعجب ماندند ‌ ‌ ‌ در دعا گویش از جب ماندند

رفت در جی زود بیش آورید ‌ ‌ ‌ هر روز زر بند که بودش آورید
خواجه بنهادان جو سه روز و سه شب ‌ ‌ ‌ گفت اگر کرد و بشیمان جه عجب
نیست این زر بیست دینار از شمار ‌ ‌ ‌ بیست دینار است و هر یک زو نزار
عورتی کر زین بشیمانی خورد ‌ ‌ ‌ کی توان گفتن زنادانی خورد
بیش آمد بعد سه روز آن زنش ‌ ‌ ‌ بس نهاد آنجا دو دست او رنجنش
خواجه را گفت ای بحق بشت و بناه ‌ ‌ ‌ آن زر آخر از جه میداری نگاه
خواجه گفت این من ندیدم از کسی ‌ ‌ ‌ از بشیمانیت ترسیدم بسی
گفت مندیش این معاذالله مگوی ‌ ‌ ‌ این بدیشان ده دگر زین ره مگوی
بر سر آن نه دو دست او رنجنم ‌ ‌ ‌ تا شود آزاد کلی گردنم
گفت دست او رنجن ای نامدار ‌ ‌ ‌ ما در بنم بود از مادرم این یادگار
زان همه زرینه این یک بیش بود ‌ ‌ ‌ لاجرم روز و شبم با خویش بود
خویشتن را دوش میدیدم بخواب ‌ ‌ ‌ در بهشت عدن همچون آفتاب
این همه زرینه در گرده تنم ‌ ‌ ‌ می ندیدم این دو دست او رنجنم
گفتم آخر یادگار مادرم ‌ ‌ ‌ می نه بینم می نیاید دیگرم
حور جنت گفت از آن دیگر مگوی ‌ ‌ ‌ این فرستادی تو بس دیگر مجوی
آنجه تو اینجا فرستادی بناز ‌ ‌ ‌ لاجرم آن پیشت آوردیم باز
فی المثل گر صد جهانست آن تو ‌ ‌ ‌ آنج بفرستی تر آنست آن تو
گر درین ره بنده گر آزاده ‌ ‌ ‌ تو نبینی آنچه نفرستاده

حکایت

آن جوانی بود الحق بی خبر ‌ ‌ ‌ رفت پیش شیخ حلوایی مگر
گفت من عمری بجون گردیده ام ‌ ‌ ‌ بی سر و بن سرنگون گردیده ام
هم ریاضتها کشیدم بی شمار ‌ ‌ ‌ هم شب و هم روز بودم بیقرار
نه بدیدم هیچ در عمری از از ‌ ‌ ‌ نه رسیدم من بهیچی مانده باز
شیخ گفتش تو غلط کردی مگر ‌ ‌ ‌ کانج جستی یافتی جان بدر
تو بهر کاری که رویت داشتی ‌ ‌ ‌ یافتی جون کار آن بنداشتی

آنچ تو جویی درین راه آن دهند / کفر ورزی کی ترا ایمان دهند
خواجه بس کور است و ناقد بس بصیر / هرچه خواهی برد خواهد گفت گیر
کور خواهی برد چشمی زین جهان / کور میری کور خیزی جاودان
هر زمان زخمی زنی بر جان خود / درد میدانی مگر درمان خود
یک نفس گویی غم جان نیستت / هر نفس جز ماتم نان نیستت
آنچ آدم را ز گندم اوفتاد / عقل را از نفس مردم اوفتاد
یاد کردی نفس را در هر نفس / گوی یا نام مهیمن نانست و بس

حکایت

سایلی پرسید از آن شوریده حال / گفت اگر نام مهیمن ذوالجلال
می شناسی باز گوی ای مرد نیک / گفت نانست این بنتوان گفت لیک
هر که گفتش احمقی و بیقرار / کی بود نام مهیمن نان شرم دار
گفت در قحط نشابور ای عجب / میگذشتم گرسنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ جا بانگ نماز / نه دری بر هیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نام مهینست / نقطهٔ جمعیت و بنیاد دینست
از بی نان نیستت جون سگ قرار / حق زرقت میدهد تو حق گذار
حق جو رزقت داد و کارت کرد راست / تو بجو و از کس مپرس این از کجاست

حکایت

ابن ادهم کرد از آن رهبان سوال / کز کجا سازی تو قوت حسب حال
گفت از روزی دهٔ عالم باز پرس / روزیم او می دهد زو باز پرس
جون بظاهر روزی بینی حلال / می مکن از باطن روزی سوال
ترک جان پاک هر روزی کنی / تا زجانی جارهٔ روزی کنی
ای شده غافل ز جو وجی خویش / چند در بازی سبک روحی خویش
ای سبک دل گشته از خواب گران / وای بخرد و خواب قانع جون خران
تا نیابی تو بهم یکی برون / کی شود از تو گران سنگی برون
جون بهم یکی سبک کردی جو کاه / در کشندت زود سوی بارگاه

کاه جون با کهربا همرنگ بود / کهربا را زان بدو آهنگ بود
بود مقناطیس جون آهن برنگ / زان بهم یکی درآوردش بجنگ
جون کسی در اصل همرنگ اوفتاد / دولتش زاغاز همرنگ اوفتاد

حکایت

گفت شیخ گرگانی شمع شرع / می شد اندر شارعی با جمع شرع
بود آن وقتی نظام الملک خرد / اطلسش می بافتند او ویر برد
با گروه کودکان بی خبر / گوی میزد در میان رهگذر
شیخ را با قوم جون از دور دید / از میان رهگذر یکسو دوید
گفت بنشانید از ره گرد را / زانک اگر گردی رسد این مرد را
جمله را بدبختی آرد بار از آن / هیچکس را بر نیاید کار از آن
شیخ کان بشنید وان حرمت بدید / زانجنان طفلی چنان حرمت بدید
از بزرگی پیر گفت ای طفل خرد / بفکن آن جوگان که بخت گوی برد
خلق می کوشند تا طاقت کنند / پس نظام الملک آفاقت کنند
این ادب زین خدمت و زین خوی تو / ای نظام الملک بردی گوی تو
گوی جون بردی بهل دیگر مباز / خواجهٔ جوگان بفکن سرفراز

المقالة الثلثون سالک فکرة بپیش نوح

سالک آمد نوحه کرد در پیش نوح / گفت ای شیخ الشیوخ روح روح
عالم دردی و درمان دوا / آدم ثانی و شیخ انبیا
خشک سال عالم از کنعان تراست / وای عجب عالم بر از طوفان تراست
اشک تو در نوحه جون بسیار شد / تا تنور کرم طوفان بار شد
کشتی اهل سلامت خاص تست / تا ابد دریای دین اخلاص تست
گرد از آن کشتی نیاید مر کست / تر بسیم اه بحر هیا بست
تشنه تر از تو ندیدم هیچکس / لاجرم طوفانت آمد پیش و پس
گرچه عالم گشت پر طوفان تو / بیشتر شد تشنگی جان تو
تا بتر عشق درگاه آمدی / تشنهٔ دریای اسرار آمدی

جون بصورت آمد از دریای زدور — درجهان افکند طوفان تو شور
جون جهان را تشنگی بنشاندی — کشتی اهل سلامت راندی
مردهٔ عشقم مرا جانی فرست — تشنهٔ خواهم مرد طوفانی فرست
نوح کفت ای بیقرار نوحه کر — باز کن جشم از همه و در من نکر
تک زدم در راه او سالی هزار — تا که دادا ازخیل کفار دم کنار
زخم خوردم روز و شب عمر دراز — تا بصد زاری دری من کرد باز
تو بدین زودی بدان در جون رسی — وازنخستین پایه بر سر جون رسی
صبر می باید ترا ناجار کرد — تا توانی جارهٔ این کار کرد
کر دری خواهی که بکشاید ترا — واج جوی تا راه بنماید ترا
از در پیغمبر اخر زمان — همجو حلقه سر مکردان یک زمان
زانک تا خورشید باشد راهبر — بر ستاره جون توان کردن سفر
ذرهٔ را می ز خورشید کیر — راه آن سلطانی جاوید کیر
کو بقرب مصطفی جویی تو راه — پیش ابراهیم رو زنجا بکاه

سوال

سالک آمد پیش پیر ارجمند — قصهٔ بر کفت للحق دردمند

لجواب

پیر کفتش هست نوح آرام روح — حق نهاده نام او از نوحه نوح
در مصیبت بود دایم مرد کار — نوحه بودش روز و شب از درد کار
تا نیاید درد این کارت بدید — قصهٔ این درد نتوانی شنید
کر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر — هیج درمان نیست جز درد ای پسر

حکایة

کاملی کفتست از اهل یقین — کر جهودان جمله بکزیدند دین
زان مرا جندین نیارد دلخوشی — کو سر دردکسی نی سرکشی
در رهٔ این درد آید دردناک — هم درین دردش بود رفتن بخاک
زیستهٔ در درد و مرده هم بدرد — رفته زین عالم بدان عالم بدرد

مرغکیست استاده جست افتاده کار — نیست بر شاخش جو مرغی قرار
جملهٔ شب تا بروز او نعره زن — می در آویزد بیک پا خویشتن
جملهٔ شب بیقراری میکند — نالهٔ خوش خوش بزاری میکند
جون همه شب بر نیاید کار او — خون جکد یک قطره از منقار او
جون رود آن قطره خون از دل برونش — دل جو دریایی شود زان قطره خونش
سوز از آن یک قطره در دریا فتد — وآتشی زان شور در صحرا فتد
پس دکر شب باسر کار آید او — همجنان در نالهٔ زار آید او
جون نه سر دارد نه پا آن کار او — کی رسد از نالهای زار او
تا ترا کاری نیفتد مرد وار — کی توانی ناله کرد از درد کار

حکایة

پیر زالی بود با پشتی دوتاه — کشته بودند شب جوانی همجو ماه
پیش مادران پسر را بر سبر — باز آورد ندر خون جکر
پیرزن آمد بضعف از موی کم — سر برهنه روی کنده موی هم
کرده خون آلود روی و جامه را — کرد خویش آورده صد هنکامه را
کرجه پشتی کوژ بودش جون کمان — تیر آتش میکدست از آسمان
آن یکی کفتش که هان ای پیرزن — رخ بپوش و جادری در سر فکن
زانک نبود این عمل هرکز روا — پیرزن در حال کفت ای جاهلی نوا
کر ترا این اتشستی در جکر — هم روا می داریی زین بیشتر
تا نیاید آتش من در دلت — این روا بودن نیاید حاصلت
جون نبودی مادر کشته دمی — کی توانی کرد جون من ماتمی
جون ترا می بینم از آزادکان — کی شناسی درد کار افتادکان

حکایة

بود مجنونی نبیشابور در — زرد دیدم در جهان رنجور تر
محنت و بیماری ده ساله داشت — تن جو نالی و زفان بی ناله داشت
سینه بر سوز و دلی بر درد او — لب بهم بر خون بسی میخورد او

آنچ درکرد او در سر ما کشید / کی تواند کوه آن تنها کشید
زو بپرسیدم من آشفته کار / کین جنونت از کجا شد آشکار
گفت یک روزی درآمد آفتاب / در گلویم رفت من گشتم خراب
خویشتن را کرده ام زان روز گم / گم شود هر دو جهان زان روز گم
بر سر او رفت در وقت وفات / نیک مردی گفت ای پاکیزه ذات
این زمان چونی که جان خواهی سپرد / گفت آنکه تو چه دانی و بمرد
گر ز کار افتادئی گویم بسی / تا نیفتد کار کی داند کسی

حکایت

گفت دزدی را گرفت آن سرفراز / در میان جمع دستش کرد باز
دزد نه دم زد از آن نه آه کرد / برگرفت آن دست و عزم راه کرد
همچنان خاموش می برید راه / تا رباطی بود رفت آنجایگاه
چون رسید آنجا خروشی درگرفت / ناله و فریاد و جوشی درگرفت
در فغان آمد بصد زاری زار / وز تنبر خویشتن شد بی قرار
سایلی گفتش تو با چندین خروش / زیر دار آخر چرا بودی خموش
گفت آنجا هیچ همدردم نبود / دست ببریدم یکی و دم نبود
گر بسی فریاد بودی آن همه / خلق را چون باد بودی آن همه
لیک اینجا یک بریده دست هست / کس چه داند او بداند درد بس
لاجرم گریش او نالم رواست / گو بداند ناله من کز کجاست
تا نیاید هیچ همدردی پدید / ناله هم درد نتوانم شنید
ذره این درد گر برخیزدت / دل بصد دردی دگر برخیزدت
گر نشود این درد دامن گیر تو / بس بود این درد دایم پیر تو
ور نگیرد دامنت این درد زود / گفت گوی این ندارد هیچ سود

حکایت

ناقلی در پیش آن شیخ کبیر / گفت هر روزی یکی دانند پیر
میکند ختمی و در عمر دراز / کار او اینست گفتم با تو باز

شیخ گفتا زان همه قرآن دمی / دامنش نگرفت هیچ آیت همی
گر گرفتی آیتی زان دامنش / نیستی پروای خواندن تا چو منش
در دل او گر دامنت گیرد دمی / رستگاری یابی از عالم همی
بوی این درد از دل سرمست تو / گر توانی برد بردی دست تو
عاشقان این درد از راه دراز / می شناسند ای عجب از بوی باز

حکایت

گشت لیلی پیش آن مجنون هلاک / بود غایب آن زمان مجنون پاک
عاقبت مجنون چو با آنجا رسید / آنچ نتوانست دید آنجا هم شنید
آن یکی گفت ای دلت پر شور او / خیز تا با تو نمایم گور او
گفت حاجت نیست این با من مگوی / زانک من از خاک بشناسم ببوی
این بگفت و راه گورستان گرفت / نوحه زن شد شیوه مستان گرفت
خاک می بوسید و در ره می شتافت / تا که گور لیلی آخر باز یافت
ماتم آن ماه را تا وا نداد / ساعتی بیخود شد آخر جان بداد
چون بپای گور برآمد جان پاک / در بر او دفن کردندش بخاک
زنده او از عشق جانان بود و بس / لاجرم بی او فرو رفتش نفس

حکایت

بود سلطانی را زنی همسایه / گرد نکوئی داشت آن زن مایه
شکر عشقش در آمدی قیاس / شد بصد دل عاشق روی ایاس
از وصالش ذره بهره نداشت / در سخن میگفت این زهره نداشت
روز و شب از عشق او میسوختی / گه فرو مردی و گه افروختی
روزنی بودیش دایم روز و شب / سر بران روزن نهادی خشک لب
تا چو بگذشتی ایاس آنجایگاه / او بدیدی رویش از روزن براه
گاه بودی کو ندیدی روی او / برگرفتی تیغ یکیک موی او
دل برفتی عشق از و زایل شدی / خاک زیر پاش از خون گل شدی
زار میگفتی مرا تدبیر چیست / وین چنین دیوانه را زنجیر چیست

هیچکس را نیست از عشقم خبر   عشق پنهان چون کنم زین بیشتر
ای ایاس ماه رو در من نگر   درد بینی زاری و شیون نگر
چند گردانیم در خون بیش ازین   می ندارم طاقت اکنون بیش ازین
بر دل من ناوک مژگان مزن   و آتش هجر خودم در جان مزن
عاقبت چون مدتی بگذشت ازین   طاقتش شد طاق و عاجز شد ازین
کار عمرش جمله بی برگ اوفتاد   خوشخوشی در پنجهٔ مرگ اوفتاد
چونکه بگذشت القصه محمود و سپاه   آن زن از روزن بزاری گفت آه
آه او محمود را در گوش شد   گفتی از درد او محمد هوش شد
گفت ای عورت چه کارت اوفتاد   کین چنین جایی قرارت اوفتاد
گفت روز عمر من آمد بسر   حاجتی دارم ز شاه دادگر
راست گردان از کرم آن مایه را   زانک حق واجب بود همسایه را
شاه گفت ای عورت عاجز بخواه   هرچه دل میخواهدت از پادشاه
گفت میخواهم مفرح شربتی   کز ایاست خورده جانم ضربتی
می نشاند بر زمینم هر زمان   زانک می تابد چو ماه آسمان
شاه کار من بسازد یکنفس   زانک در عالم ندارم هیچکس
زود بفرستد شه حکمت شناس   آن مفرح لیک بر دست ایاس
شاه گفتا گر دلت میخواستست   شربتی از من مفرح راستست
لیک گر تو مردی و گر زیستی   تو ایاسم را نگو تا کیستی
گفت او را من بزر بخریده ام   گفت او را من بجان بخریده ام
گفت اگر او را خریدی تو بجان   پس تو بیجان زنده چونی در جهان
گفت جز از عشق باینده نیم   زندهٔ عشقم بجان زنده نیم
شاه گفتش ای سرافکنده بعشق   چون تواند بود کس زنده بعشق
زن چو بشنود این سخن گفتا که آه   عاشقت بنداشتم ای پادشاه
می گمان بردم که مرد عاشقی   نیستت در عشق بوی صادقی
نیستی در عشق محرم چون کنم   مستی ای مرد از زنی کم چون کنم

چون

پادشاهی عالم آزاد کیست   نه چو من جانسوز کار افتاده کیست
این بگفت و سر برو زن درکشید   جان بداد و روی در چادر کشید
پادشاه از مرگ او سرگشته شد   بیش ازین از خشم او آغشته شد
خود زمانی اشک چون کوکب براند   دفن او فرمود پس مرکب براند
در زمان فرمود شاه حق شناس   تا بدست خویش دفنش کرد ایاس
هرکه او خواهان درد کار نیست   از درخت عشق برخوردار نیست
گر تو هستی اهل درد و مرد راه   درد خواه و درد خواه و درد خواه

حکایت

برد مجنون را سوی کعبه پدر   تا دعا گوید شفا یابد مگر
چون رسید آنجایگه مجنون راه   گفت اینجا کن دعا اینجایگاه
گو خداوندا مرا بی درد کن   عشق لیلی بر دل من سرد کن
تو دعا کن تا پدر آمین کند   بوک حق این مهربانی کین کند
دست برداشت آن زمان مجنون مست   گفت یارب عشق لیلی زانچ هست
می توانی گر دو صد چندان کنی   هر زمانم بیش سرگردان کنی
درد عشق او چو افزون کردنست   هرچه داری تا بدان خون کردنست
چون همه عالم ستود همرنگ خون   زان همه خون یک دلت آید برون
آن دل آنکه در حضور افتد مدام   شادی دل تا ابد کرده تمام
شد جوانی پیش پیر نامدار   دیده او را کرده در کنجی قرار
بود تنها هیچکس با او نبود   یکنفس همنفس با او نبود
گفت تنها می نگردی تنگ دل   پیر گفتش ای جوان سنگ دل
با خدای خویش دایم در حضور   چون توان شد تنگ دل از راه دور
هرکه او با همدم خود همبر است   یکدم از ملک دو کونش خوشتر است

حکایت

لشکر محمود نیرو یافتند   در ظفر یک طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه   از ملاحت فتنهٔ او شد سپاه

آخرش برده ندیمش شهریار   عاشق او گشت شاه نامدار
مثل آتش گرم شد در کار او   یکنفس نشکفت از دیدار او
بر زمان شاه نوازنجش نشاند   لاجرم با خویش بر تختش نشاند
در وجود دولت در پیش لبی   وعلم خوش داد از عشقش بسی
طفل مند در میان غز و ناز   کرد جون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتا از چه میگریی برم   گفت زان گریم که گه مادرم
گردی از محمود از صدگونه بیم   گفتی او بد تا سزای تو مقیم
زان همی گریم که جندین گاه من   بودم از محمود بی آگاه من
مادرم گو تا بر اندازد نظر   بینتش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بیخبر بودم بسی   زنده بی محمود جون ماند کسی

المقالة الحادی و الثلثون رفتن سالک فکرت بپیش ابراهیم علیه

سالک جان کرده برخت سبیل   جون خلیلی باز شد پیش خلیل
گفت ای دارای دار الملک جان   خاک پایت قبلهٔ خلق جهان
ای اسه کو ثت راست ترا ز هر دو کون   راست تر زان کز که دید از هیچ لون
خویش در اصل و اصول انداختی   مهره را در اقول انداختی
جملهٔ ملکوت جون دیدی عیان   جان نهادی پیش جانان در میان
جون شدی از خویش و از فرزند فرد   لاجرم جبریل را گفتی که برد
برده از روی جهان برداشتی   بی جهان راز نهان برداشتی
جون جهان بر یکدگر انداختی   حجت از وحجت وجهی ساختی
جون نبودی مرد دیوان بدر   قرب دادت حق ز فرمان بدبسر
از وجود خویشتن پاک آمدی   زان در آتش جست و جالاک آمدی
در جهان معرفت بالغ شدی   از خود و از این و آن فارغ شدی
جون خلیل مطلق در راه تو   هم زجانی هم ز تن آگاه تو
جون ندارم من ز جان و تن نشان   از دهش کردی بجان من رسان
آمدم مهمانت با کرباس و تیغ   تو نداری هیچ از مهمان دریغ

خواجه

خواجهٔ خلت بدو گفت ای بهر   تا نیابد مدتی زیر و زبر
راه ننماید یکساعت ترا   می بباید عالمی طاعت ترا
گرچه دولت داد دانش بی غایت است   طاعت حق کار صاحب دولت است
گر تو باشی دولتی طاعت کنی   ورنه طاعت نیز یکساعت کنی
جون چنین رفتست سنت کار کن   کار کن و اندک مکن بسیار کن
جون تو مرد کار باشی روز و شب   زود بگشاید در تو این طلب
گو رهی می بایدت در در وفا   حلقهٔ فرزندم زن مصطفا
دست از فتراک او یکدم مدار   گر قبولت کرد مرکز غم مدار
گر قبول او مسلم گرددت   کمترین ملکت دو عالم گرددت
گر بسوی مصطفی داری سفر   بر در موسی عمران کن گذر

سوال

سالک آمد پیش پیر پیش بین   پیش او برگفت حال از درد دین

الجواب

پیر گفتش هست ابراهیم پاک   بحر خلت عالم تسلیم پاک
هرکرا یک ذره خلت دست داد   بر دمش صد گونه دولت دست داد
اول خلت محبت آمدست   آخرش تشریف قربت آمدست
از محبت در مودت ره دهند   واز محبت خلت آنگه دهند
گر محبت ذرهٔ پیدا شود   کوه از نیروی او دریا شود

حکایة

عیسی مریم بوادی برگذشت   دید اورا معبدی کرده بدشت
معبدی زیبا و محرابی درو   سبزه زاری جشمهٔ آبی درو
گفت هان ای عابد یزدان پرست   در جه کاری کرده اینجا نشست
گفت عمری برگذشت ای نامدار   تا بطاعت میگذارم روزگار
حاجتی دارم درین عمر دراز   بر نمی آرد خدای کارساز
گفت جه حاجت همی خواهی ز دوست   گفت یک ذره محبت آن اوست

عیسی آن حاجت برای او بخواست   پس برفت و حاجتش افتاد راست
بعد از آن عیسی رسید آنجایگاه   دید آن معبد نهان در خاک راه
خشک بود چشمهٔ آبش همه   پاره پاره گشته محرابش همه
گفت الهی روشنم گردان و راست   کو کجا شد وین خرابی از چه خاست
گفت اینک بر سر کوهست او   پای تا سر کوه اندوهست او
رفت عیسی بر سر کوه ای عجب   دید او را زرد روی و خشک لب
در تحیر مانده و افسرده باز   می ندانستش مسیح از مرده باز
بر تنش هر موی او دردی دگر   هر زمان بر روی او گردی دگر
سرنگون در خاک و خون افتاده بود   هر دو چشمش در مغاک افتاده بود
کرد عیسی هم سلامش هم خطاب   نه علیک آمد از او و نه جواب
حق تعالی گفت با عیسی براز   کان جنانی این چنین شد از نیاز
ذرهٔ از دوستی میخواست او   چون بدادم از همه برخاست او
از خودی خویش نابروا بماند   محو گشت و نی سر و نی پا بماند
گر زیارت کردمی یک ذره من   ذره ذره گشتی این بیخویشتن
با محبت در نگنجد ذرهٔ   نیست مرد دوستی هر غرهٔ
در محبت تا که غیری مانده است   در درون کعبه دیری مانده است
چون نماند در دل اغیار نام   برده از محبوب بر خیزد تمام

حکایت

پادشاهی بود مجنون را بخواند   پیش تخت خویش بر کرسی نشاند
گفت چندین در جهان صاحب جمال   تو چرا گشتی ز لیلی گنگ و لال
پس بتان را خواند از هر سوی او   عرضه شان میداد حسن روی او
گفت ای مجنون ببین کین یک نگار   هست نیکوتر ز چون لیلی هزار
پیک مجنون سرفکنده بود و بس   ننگریست از سوی یک بت یک نفس
پادشاهش گفت آخر در نگر   پس ببین چندین نگار سیمبر
تا زهم بگشاید آن مشکلت   عشق لیلی سرد گردد بر دلت

از سر دردی زبان مجنون گشاد   از دو چشمش سیل بارش خون گشاد
گفت شاها عشق لیلی سرفراز   در میان جانم استاده است باز
پس گرفته برهنه تیغی بدست   میخورد سوگند کای مغرور مست
گر بغیر ما کنی یکدم نظر   خون جان خود بریزی بیخبر
روی یوسف دیدن و برزیستن   وانگهی سوی دگر نگریستن
چون بود دیدار یوسف ما حضر   در نیاید هیچ پیوندی دگر
گر تو خواهی بود مرد اهل راز   تا ابد منگر بسوی هیچ باز
زانک اگر جایی نظر خواهی فکند   در کنار خویش سر خواهی فکند

حکایت

پادشاهی را غلامی خوب بود   گوی با نوباوهٔ یعقوب بود
رنگ رویش رنگ زر گلنار را   پیچ مویش زهر داده مار را
مردم چشمش که مشک اندام بود   چوب خشک از مشک و از بادام بود
از دهان او سخن در پیچ پیچ   تا رسیدی چون میانش هیچ هیچ
چون دهانش نقطهٔ موهوم بود   عقل اگر زو گفت نامعلوم بود
آب کوثر زی لب او تشنهٔ   تیغ حیدر نرگسش را دشنهٔ
عشق گرم او که جان را ساختی   عقل را در زمرهٔ خشک انداختی
پادشاه از عشق او دل داده بود   کارش افتاده و کار افتاده بود
شب چو جامه بر کشیدی پادشاه   آن غلامش جامه پوشیدی پگاه
آبش آوردی بشستی با دو دست   جامه افکندیش بر جای نشست
عود و جلابش نهادی پیش او   خدمتش کردی بهر دم بیشتر
شه چو بنشستی بتخت بارگاه   تکیه کردی بر غلامی همچو ماه
سوی او هر لحظه می نگریستی   پیش او می مردی و میزیستی
می ندانست او که با او چون کند   این قدر دانست کز دل خون کند
تا چو در خون خوردن آید آن نگار   بوک در دلبر دلش گیرد قرار

حکایت

بامدادی پیش شاه آمد وزیر   دید پیش شه سر آن بی نظیر
سر بریده آن غلام همچو ماه   پس چو ابری زار و گریان پادشاه
حال پرسید از شه عالی مقام   گفت از آن بامدادی این غلام
رفت تا آینه آرد سوی شاه   کرد در راه اندر آینه نگاه
روی آینه سیه بود از دمش   کشتمش از خشم و کردم ماتمش
تا دگر بی حرمتی نکند غلام   شاه را حرمت نگه دارد تمام
من چو بودم همدمش در عالمی   ز آینه میساخت خود را همدمی
هرکرا آینه باشد پادشاه   کفر باشد گر کند در خود نگاه
روی از بهر چه میدید آن غلام   من نبودم آینه او را تمام
گر بخلت خواهی آمد پیش تو   پیش آی از ذات خود بیخویش تو
تا گرت جبرئیل آرد دورباش   بر سر آتش تو گویی دورباش
در وجود خویش منگر ذره‌ای   تا بدان ذره نگردی غره‌ای
چون وجودی نیست ذات را بخویش   از چه می‌آیی بوجودی تو پیش
گر خلیلت پیش آرد پیش آی   ورنه باخویشی همه با خویش آی

حکایت

علتی محمود را گشت آشکار   شد ز مدهوشی سه روز و شب زکار
در سه روز و شب بجنبید او زجای   عقل زایل تن درافتادش زپای
وای عجب زانکه که شاه حق شناس   شد ز مدهوشی از هوش رفته بود ایاس
روز چارم شاه چون هشیار گشت   آن غلام از بیهشی بیدار گشت
چشم چون بگشاد از هم پادشاه   دید ایاس خویش را اینجایگاه
گفت تو کی آمدستی ای غلام   گفت ای این ساعت زهی عالی مقام
ای گدای صحبت سلطان طلب   تا درآموزی تو نی حاصل ادب
چون خلیفه زاده حیفی ترا   کی کنند اند گدا طبعی رها
بود بر بالین او حاضر وزیر   گفت ای بخشنده تاج و سریر
شد سه روز و شب که بر بالین شاه   هست بیهش او چو شاه اینجایگاه

نه از

نه از و یک ذره جنبش دیده‌ایم   نه از و حرفی سخن بشنیده‌ایم
وانگهی گوید که اکنون آمدم   من برون زین کذب بیرون آمدم
شاه گفتش ای غلام بی فروغ   بر سر من از چه میگویی دروغ
گفت هرگز در دروغم نیست راه   لیک چون باشد وجودم غرق شاه
شاه چون بیخود شود بیخود شوم   چون بخود باز آید او باخود شوم
از سر خویشم وجودی خود نیست   این سخن جز از سر اخلاص نیست
چون وجود من بود از شهریار   کی شود بی او وجودم آشکار
بنده دایم از تو موجود است و بس   خود که باشد بنده محمود است و بس
حمد کن پیش از اجل ای خودپرست   تا ز خلت ذره‌ای آری بدست
گر ستود یک ذره خلت حاصلت   باز خندد آفتابی در دلت

حکایت

آن سر است این سر که در روز جزا   بازخوانند امتان را با نبیا
لیک وزدا دوستانش راز باز   تا ابد دایم بحق خوانند باز
دوستی بنوه که در وقت بلا   از خلیل خویش یاد آید ترا
گر ترا نقد است در خلت مقام   نقد خلت ذکر حق باید مدام

حکایت

خواجه را طوطی چالاک بود   زهر با سر سبز پیش ترماک بود
مدت یکسال میدادش شکر   تا بنطق اندر شکر ریزد مگر
روز و شب در کار او دلبسته بود   ز اشتیاق نطق او دلخسته بود
گرچه میدادش شکر سالی تمام   او نگفت از هیچ وجهی یک کلام
عاقبت کاری قوی ناخوش فتاد   در سرای آن خواجه را آتش فتاد
چون بگرد آن قفص آتش رسید   تفت آن در طوطی دلکش رسید
گفت هین ای خواجه زنهار الامان   ورنه در آتش بسوزم این زمان
خواجه گفتش چون چنین کاری فتاد   آمدت از من چنین در وقت یاد
درکشیدی دم شبا روزی تمام   از کجا آورد اکنون این کلام

چون ز بیم جان خود درماندی   از قصوری عجز خویشم خواندی
از برای خویش پیشم خواندهٔ   دفع آتش را نجو پیشم خواندهٔ
گر نکردی آتشت جان بیقرار   با منت هرگز نبودی هیچ کار
یاد من پیوسته چون یاد آمدت   این چنین وقتی ز من یاد آمدت
چون نکردی یاد من بیگانه‌وار   تن کنون در سوز ده پروانه‌وار
هر که در آتش چو ابراهیم نیست   گر بسوزد همچو طوطی بیم نیست
تا نیفتد کار در کار ای پسر   کی ز کار افتادگی یابی خبر
هست خلت عین کار افتادگی   گر خلیلی کم طلب آزادگی
راه تو زیر و زبر افتاده است   زانک به بودست بتر افتادنت

حکایت

کرد آن دیوانه را مردی سوال   گفت هان چونی تو ای شوریده حال
گفت بر سر پهلوی گشتم براه   هم بتر زین آمدم بیگاه و گاه

المقالة الرابع والثلثون رفتن سالک فکرت پیش موسی علیه السلام

سالک آمد پیش موسی ناصبور   موسیم موسی بدید از کوه طور
گفت ای نور دو عالم ذات تو   نه فلک ده یک ز نه آیات تو
ای بشب گنج الهی یافته   از شبانی پادشاهی یافته
در شبانی گر رمه کردی بدشت   بلک در یک شب همه کردی بدشت
تو چه دانستی که با چندین رمه   آن همه حاصل کنی با این همه
از کلیمی آمدی موسی کلیم   در شبانی باد شه گشتی مقیم
در همه آفاق روزان و شبان   این چنین روزی نیابد یک شبان
روزیت چون در شبانی شد قوی   در شبانی ختم کردی شب روی
چون شنیدی انا اه گوش تو   معنت دریا خواست از یک جوش تو
آتش حضرت ز راهت در ربود   کهربای حق ز راهت در ربود
بود از آتش هفتصد ساله راه   تو بیک جذبه شدی آنجا بگاه
کرد آن آتش جهان بر تو فراخ   ای همه سرسبزی از سبز شاخ

چون شدی از خود ز کار اصطناع   کرد جان تو کلام حق سماع
از عجب چون آن کلام آمد پدر   گشت یکیک ذره داوودی دگر
صد جهان پر عقل با یکسی و هوش   تا شدی آنجا همه جاوید گوش
این چنین دولت که جاوید ترا است   خاص سلطانی پر و سلطان ترا است
گر کنی یک ذره دولت قسم من   در دو عالم بار آید اسم من
موسیش گفت ای سوخته   تا نکردی آتشی افروخته
جان فشو زی تن نفرسا بی تمام   ره نیابی سوی جانان والسلام
اول از هستی خود بیزار شو   پس بعشق نیستی در کار شو
گر شوی در نیستی صاحب نظر   در جهان فقر گردی دیده‌ور
فقر کلی نقد خاص مصطفاست   لی قبول او نباید کار راست
چون بدیدم فقر و صاحب همتش   خواستم از حق تعالی امتش
چون تو هستی امت او شاد باش   بندگی او کن و آزاد باش
راه او گیر و هوای او طلب   در رضای حق رضای او طلب
مرده دل مردی و نورامیست دور   زنده کن جان از دم صاحب زبور

سوال

سالک آمد پیش پیر پاک ذات   شرح دادش آنچه بود از مشکلات

الجواب

پیر گفتش جان موسی کلیم   عالم عشقست و دریای عظیم
در جهان عشق او دارد سبق   عشق او را می سزد الحق بحق
عشق دولت خانهٔ هر دو جهانست   هر که عاشق نیست داوش در میانست
روی می باید بجان خویش نشست   تا بود در عشق مرغ جانت مست
عاشقی در عشق اگر نیکو بود   خویشتن کشتن طریق او بود
هر کرا با عشق دمسازی فتاد   کمترین چیزیش جان بازی فتاد

حکایت

میرزادی بود پس خورشید چهر   از قدم تا فرق چون خورشید و مهر

مشک مویی تنگ چشمی دلبری　　　هر دو لعلش شیر و شهد و شکری
چون بترک گفتنش رای آمدی　　　هر دو دندانش جگر خای آمدی
هر زمان عمدا ز پس کردی نگاه　　　وا او فکندی بپیش در زلف سیاه
هر که زلف او به پیش افکنده دید　　　خویش را در پیش زلفش بند دید
بامدادان کو برون می آمدی　　　از لب او بوی خون می آمدی
با کمان و تیر آن عالم فروز　　　بر گرفتی راه صحرا روز روز
چون کمان استادی و تیر انداختی　　　عالمی را در نظر انداختی
چون نهادی تیر سرکش در کمان　　　خلق سرگردان شدندی هر زمان
هر کرا کز ناوک مژگانش خاست　　　ابروی همچو کمانش کرد راست
جمله می مردند و چون راهی نبود　　　هیچ کس را زهرهٔ آهی نبود
عاشقیش افتاد آتش پارهٔ　　　بیقراری بی دلی خونخوارهٔ
جان او میسوخت دل خود رفته بود　　　زانک پیش از جان دلش آشفته بود
گفت تا جانست بادمساز خویش　　　کی توانم گفت هرگز راز خویش
گفت بگویی نجد عالمش　　　کی بود از عالمی بیگو غمش
می نبودش صبر بی آن دردناک　　　کرد از عزم رخش عزم هلاک
موضعی کان میرزاد آنجا بگاه　　　تیر می انداخت هر روزی بگاه
بود آن بیچاره یک کوه خاک　　　شد نهان در خاک عاشق دردناک
خویش را در خاک پنهان کرد چست　　　مرگ را بنشست و دست از جان بشست
چون دگر روز آمد آن مه باره باز　　　خاک کرد از تیر آن خونخواره باز
آنچنان تیرش زد بر سینه سخت　　　کز شگرفی تیر او شد لخت لخت
عاشقش از خاک بیرون کرد سر　　　جملهٔ آن خاک در خون کرد تر
میرزاده کان بدید از دور جای　　　باز می نشناخت از غم سر ز پای
سوی عاشق رفت و گفت ای شوخ　　　این چرا کردی و هرگز این که کرد
مرد عاشق چون شنید آواز او　　　پس بدید آن نیکوی و ناز او
همچو باران گریهٔ بر وی فتاد　　　راست گفتی آتشی در نی فتاد

گفت از آن این کار کردم بر یقین　　　تا تو گویی چرا کردی چنین
تیر چون از شست تو آمد برون　　　گو بریز از سینهٔ من جوی خون
هر چه از دست تو آید خوش بود　　　گر همه دریای بر آتش بود
بود با زلف توام راز نهان　　　هیچ محرم می ندیدم در جهان
دور دیدم زلف چون زنجیر تو　　　باز گفتم راز خود با تیر تو
من چه سگ باشم ترا ناساز کار　　　تا مرا تیر تو باشد راز دار
کاشکی من صاحب صد جانمی　　　تا همه بر تیر تو افشاندمی
نیم جانی بود از عالم مرا　　　از هزاران جان بهست ایندم مرا
کی کنم از نیم جانی یاد من　　　کز هزاران جان شدم آزاد من
گو بجان آمد مرا در عشق کار　　　پیش جانان خوش توانم مرد زار
چون بگفت این راز خوش خوش جان　　　جان گران نرخ بود ارزان بداد
گر تو بر جان لرزی و بر تن مدام　　　خود بیک ارزن نمی ارزی تمام
که تو بر جان لرزی و که بر تنی　　　چند لرزی چون نیرزی ارزنی
تا بکی همچون زنان هر دکی　　　مرد عاشق باش بی افسردگی
زندگانی این چنین کن گر کنی　　　جانفشانی این چنین کن گر کنی

حکایت

نوح منصور آن شهنشاه جهان　　　یک پسر داشت ای عجب ماه جهان
یوسفی گر نوح یعقوبش بود　　　بیش از اندازه بسی خوبش بود
رخش حسن او چو گرد انگیختی　　　از نفسها باد سرد انگیختی
چون بشیرینی جمال افروختی　　　از حیا چون نیشکر میسوختی
زلف او در سر فکندن کاملی　　　سر در افکنده بهر مویش دلی
چنبر زلفش رسن اندر رسن　　　حلقه در حلقه شکن اندر شکن
صد هزاران تاب در رویش بود　　　آری آن تب آفتاب خویش بود
برده از رویش چو فتح الباب گرد　　　مهر و مه را روی او در تاب کرد
تخته پیشانیش از سیم بود　　　جمله را تابوت آنجا بیم بود

زلف او چون کافری پیوسته داشت — تختهٔ سیمین از آن پربسته داشت
قوس او در باغ همچون پر زاغ — هر نفس صد بار رسید او بداغ
تیر چشمش تنگ چشمی کرده داشت — عقل را در تنگ و تیر آورده داشت
خال او بر روی او در حال بود — عقل و جان سر بر خط آن خال بود
از دهانش خود سخن کفتن خطاست — زانک آنجا تنگنا در تنگناست
بندش مخدوم دایم آمده — لعل از یاقوت خادم آمده
رستهٔ دندان او دربسته بود — در همه بازار حسن آن رسته بود
گر بخندیدی دمی آن سیمبر — در زمان از سنگ رستی نی شکر
از زنخدانش سخن چه انیست — زانک آنجا گوی سرگردا یلست
برده گوی حسن رویش تا بماه — گوی او بر ماه بس در گوی چاه
در میان گوی او چاه آمده — وای عجب آن چاه بر ماه آمده
از خط او را هیچ نقصانی نبود — ماه را از عقده تا وانی نبود
لیک کرد از لوح سیمین از ملیح — خط برد یعنی بیاض آمد صحیح
گرچه عقلم شرح او نیکو دهد — لیک او باید که شرح او دهد
آنچنان رویی که آن او سزد — شرح آن هم از زبان او سزد
کشت مردی از سپاه شهریار — عاشق او عاشقی بس بیقرار
بی رخش از بس که خون بگریستی — همچو لاله غرقه در خون زیستی
بی لبش از بس که ماتم داشتی — گوی با صد درده همدم داشتی
بی خطش از بس که در خون آمدی — از شفق گویی که بیرون آمدی
در غمش از بس که سرگردان شدی — گوی با یک گوی و صد چوگان شدی
هر زمان یک درد او صد بیش گشت — خویش را میکشت تا بی خویش گشت
شاه را از عشق او آمد خبر — بارهٔ آنجا فرو افکند سر
گفت فرمایید تا فردا بگاه — در فلان صحرا بود عرض سپاه
پس پسر را گفت شاه نامور — جامهٔ زیبا فرو پوش ای پسر
شانه کن مرغول زلفت را گلاب — گرد بفشان از رخ چون آفتاب

اندک

اندک آرایش مکن بسیار کن — هر چه بتوانی همه در کار کن
مرکب رهوار و زیبا برنشین — عرض خواهد بود فردا برنشین
روز دیگر سوی صحرا رفت شاه — عرض می داد از همه سویی سپاه
شاه با شهزادهٔ صاحب خبر — هر سه می کردند از بالا نظر
شاه با صاحب خبر گفت آن زمان — کان جوان عاشق آید در میان
دست بر زانوی من نه آن نفس — تا بدانم من که کیست آن هیچکس
چون زمانی بود هم زانوی او — دست زد آهسته بر زانوی او
کرد شه آنجا یکه حالی نگاه — دید برنایی چو سروی زیر ماه
کرده خطی سیاه آورده بود — سر بخط بر جان برات آورده بود
هم قبای سخت نیکو در برش — هم کلاهی شفقهٔ زر بر سرش
هم سلاحش جست هم او جست بود — گویی از عشق بیرون رست بود
چون فرو آمد میان عرض گاه — در پسر می کرد دزدیده نگاه
شه پسر را گفت از اسب ای زیر — باز کن بند قبا زود ای دلیر
در میان این سپاه ای نیکبخت — در برش گیر و بسی بفشار سخت
روی بر رویش همی نه هر نفس — همچنان می باش تا گویم که بس
آن پسر حالی بجای آورد راز — میشد و بند قبا میکرد باز
ای عجب هر بند کو بر میگشاد — صد گره بر جان عاشق می فتاد
شد بر برنا بغارت کردنش — دست چنبر کرد گرد گردنش
بعد از آنش اورد در زیر قبا — محکمش می داشت از بیم فنا
تا بدیری همچنان میداشتش — از بر خود هیچ می نگذاشتش
که نهادی روی خود بر روی او — گاه بستی موی خود در موی او
وای عجب در پیش و پس چندان سپاه — خیره میکردند در هر دو نگاه
تا که آواز آمدش از شهریار — کای گرامی دست اکنون زو بدار
چون پسر کرد از بر خویشش رها — بر زمین افتاد و جان شد زو جدا
چون جدا میگشت جانان از برش — رفت با جانان هم جان از برش

زان قبا تنگ آمدش با جان خویش — کو قبا پوشید با جانان خویش
جان با جانان بهم در یکقبا — چون تواند گشت ازو یکدم جدا
لاجرم جانان چو عزم راه کرد — پیش از و جان قصد منزلگاه کرد
بر سر ره مشهدی بود آن شاه — هم پدر هم مادرش آنجایگاه
شه جوان را گفت تا بستند پاک — پس در آن مشهد نهادندش بخاک
سایلی پرسید از آن زیر و زبر — گفت دعوی کرد عشق این پسر
خواستم تا باخبر گردم ز راز — کان حقیقت بود اصلا یا مجاز
چون حقیقت بود مرد کار بود — لاجرم از عشق برخوردار بود
گفت چون برنای عاشق شد هلاک — اندر آن مشهد چرا کردی بخاک
شاه گفتش هر که بر درگاه ما — کشته شد در دوستی راه ما
هم ز ما باشد یکی از ما بود — گر چنین عاشق شوی زیبا بود
هر که او در عشق آتش باز نیست — ذره با سر حقش کار نیست
آتش از گرمی عاشق مرده شد — پس ز خجلت همچو یخ افسرده شد

حکایت

گشت مجنون در بیابانی مقیم — بود آنگاهی زمستانی عظیم
آتشی برکرده بود آن بیخبر — گرم میشد دل ز آتش گرم تر
از بر لیلی کسی آمد فراز — گفت ای از یار خویش افتاده باز
چه خبر داری ز لیلی باز گوی — من نیم بیگانه با من راز گوی
گفت این دارم خبر کان سیمبر — هست از جان کندن من بیخبر
این بگفت و دست در اخگر گرفت — تا که اخگر جمله خاکستر گرفت

حکایت

گفت چون یعقوب بر عزم سفر — رفت از کنعان برون پیش پسر
مصریان بی پا و سر برخاستند — پای تا سر مصر را آراستند
چون زلیخا را خبر آمد ازین — نه بپا آمد بسر آمد ازین
ژندهٔ در سر گرفت آن بیقرار — بر میان خاک ره بنشست خوار

یوسف

یوسف صدیق را در رهگذر — او فتاد آخر بر آن بیدل نظر
تازیانه بود بر اسپش بدست — برد حالی سوی آن مجنون مست
در کشید از دل دمی آن سوخته — تازیانه گشت از آن افروخته
ای عجب چون گشت آن آتش بلند — تازیانه یوسف از دست او فکند
تا زلیخا گفت ای پاکیزه دین — نیست در خورد جوانمردی این
آتشی کز جان من آمد براه — تو بدست اندر نمی داری نگاه
سالها زین آتشم بر بود جان — کو ترا در دست باش این یکزمان
آخ از عشق تو از جانم دمید — یکنفس در دست نتوانی کشید
تو سر مردان دینی منزلی — این وفاداری بود با چون منی
شرح دادن حال عاشق جاودان — از عبارت برتر است و از بیان
گر زفان گردد دو گیتی سالها — هم نیارد داد شرح آن حالها

حکایت

یکشبی محمود شاه حق شناس — خواست می تا مست شد حالی ایاس
داد چندانش بیاپی شاه جام — کز دو عالم بیخبر شد آن غلام
عاقبت چون بادهٔ شب در گرفت — وان غلام افتاد بیخود مست مست
شاه خالی کرد خالی جایگاه — تا ایاس آنجا بماند و پادشاه
ساعتی بنشست شاه حق شناس — واشک می افشاند بر روی ایاس
جامه چون از اشک خود در خون کشید — موزهٔ او عاقبت بیرون کشید
طشت آورد و گلاب آن نیکنام — شست اندر طشت زر پای غلام
گرچه بسیاری گلابش پیش بود — صد ره اشکش از گلابش بیش بود
چون بدامن خشک کردی پای او — تر شدی از چشم خون پالای او
روی آخر بر کف پایش نهاد — پس ز دست عشق در پایش فتاد
تا بروز از پای او سر بر نداشت — پای او از دیدهٔ تر بر نداشت
میگریست از آتش سودای او — بوسه میزد هر نفس بر پای او
شمع باشد نیز خوش خوش میگریست — همچو شمعی جانی بر آتش میگریست

شاه ما و شب بود و شاه و شمع بود — هر چه باید جمله آن شب جمع بود
وای عجب شه در جان عشق غلام — روی می مالید در پای غلام
عشق چون جانی چنین روزی کند — شیر ر دندان کنان موری کند
گر نبودت این چنین شب هر کرت — من نخواهم جز گدای عاجزت
قدر این شب عاشقان دانند و بس — ذوق سیمرغی کجا داند مگس
عاقبت چون گشت هشیار آن غلام — کشته بد بیهوش شاه نیک نام
چون نگه کرد آن غلام از سوی او — دید پای خویشتن بر روی او
پای از روی شهنشه بر نداشت — زانکه او در خویش مویی سر نداشت
همچنان می بود تا شاه بلند — گشت از بیهوشی خود هوشمند
چون بهش آمد شه عالی مقام — گفت چه بی حرمتیست این ای غلام
گفت این بی حرمتی در کل حال — هست شاه مملکت کشور را کمال
زانکه شاهی بندگی می بایدت — سرکشی افکندگی می بایدت
داشتی از بادشاهی زندگی — آمدی اندر لباس بندگی
از خداوندی دلت بگرفته بود — لاجرم بر بندگی آشفته بود
چون همه بودی همه می خواستی — شاه بودی بندگی را خواستی
بنده را کردی بمی بیخود تمام — تا شبی در بندگی کردی قیام
خیز کز تو بندگی زیبنده نیست — من بسم بنده که سلطان بنده نیست
بندگی چون نیست بر بالای تو — خیز با سر شو که نیست این جای تو
سر نشینی بس بود شه را مدام — پای بوسیدن رها کن با غلام
این بگفت و گفت شاها نفس — بر دل خود می نهی تو بوس و بس
چون دلت این خواست تو دانی و دل — من کیم تا در میان گردم خجل
بنده بندم جمله در فرمان تست — بوس بر سر جا که دادی آن تست

المقالة الثلاثون والثلاثون رفتن سالک فکرت بپیش داود علیه السلام

سالک جان بر لب دل بر نیاز — گفت با داود داود ای ود ناز
کای بداوودی جهان معرفت — از وجودت وود می بینم صفت
جمع شد سر محبت صد جهان — نام او داوود آمد در زفان
دی که روز عرض ذریات بود — ذره تو را تا از ذات بود
نور عشقت از جهان قدس و راز — بود هم ز وجانت را زان وقت باز
بود در جانت جهان راز و نور — آن همه حق شرح دادت در زبور
لاجرم آن رازهای عمکبار — جمله در آوازت آمد آشکار
ای خوش آوازیت با جان ساخته — خلق از حلق تو جان درباخته
ای دل پاک تو در پای علوم — ز آتش عشق تو گشت آهن چو موم
آهنی کآهن تواند نرم کرد — هر دو عالم را تواند گرم کرد
آن چه آتش بود کآمد آشکار — تا زبانگش گشت بی دل جان هزار
راه گم کردم مرا آگاه کن — ذره زان آتشم همراه کن
تا میان هیچ پیچی جهان — راه یابم سوی آن گنج نهان
گفت داوودش که یک کار دلوک — راست ناید در ره حق بی سلوک
بادشاهانی که در دین آمدند — جمله در کار ازلی این آمدند
گر بران درگاه باری بایدت — عزم راهی قصد کاری بایدت
گر با خلاصی فروآیی براه — مصطفا راست در این تا بیشگاه
در ره او باز اگر مستیت هست — دامن او گیر اگر دستیت هست
گر کجای او سوی شاهت کند — ور نه کی آگاه آگاهت کند
چون گذشتی در حقیقت از احد — احمد آید مرجع تو تا ابد
راه دور است سوی او باید شدن — معتکف در کوی او باید شدن
چون تو گشتی بر در او معتکف — مختلف بینی بوحدت متصف
مرده دل انجام و پای درست — زندگی حاصل کن از عیسی نخست

سوال

سالک آمد پیش پیر دل نورد — باز گفتش حال خود از درد و سوز

الجواب

پیر گفتش جان داووده نبی — هست در پای مودت ملتجی

در مودت مرد دائم خاص اوست / موم گشته آهن از اخلاص اوست

حکایت

خواند داود پیمبر شصت سال / بر سر خلقان زبور ذوالجلال
ای عجب آواز چون برداشتی / عقل را برجای خود نگذاشتی
باد از رفتن بایستادی خموش / برگهای شاخ گشتی جمله گوش
آب فارغ از دویدن آمدی / مرغ معزول از پریدن آمدی
گرچه خوش آواز بس بسیار بود / لیک از ماتم نبود از کار بود
لاجرم یک آدمی گر بیستی / میشنودی خلق و خوش می زیستی
عاقبت چون شربتی خود از قدر / شد دل و جانش همه زیر و زبر
نوحهٔ خود را بصحرا شد برون / شد روان از نوحهٔ او جوی خون
چون شد آواز خوش او دردناک / ای عجب شد چل هزار آنجا هلاک
هرکه آن آواز بشنودی ز دور / گشتی اندر جان فشاندن بی صبور
تا خطاب آمد که ای داود پاک / آدمی شد چل هزار از تو هلاک
بیش ازین کس را نمی شد دیده تر / این زمان بنگر که چون شد کارگر
لاجرم اکنون چو کارت اوفتاد / آتشی در روزگارت اوفتاد
نوحهٔ تو چون برفت از درد کار / بر سر تو جان فشاندم چل هزار
بوده آواز خوشت زین بیشتر / نوحهٔ ماتم دگر باشد دگر
هرچه از درد مویها آید آن / خلق کشتن را بصحرا آید آن
ما ز آدم درد دین میخواستیم / تا جهانی را بدو آراستیم
او چو مرد درد آمد در سرشت / پاک شد از رنگ و از بوی بهشت
زن کند رنگی و بویی اختیار / مرد را با رنگ و با بوی چه کار
لاجرم چون اهبطوا آمد خطاب / پای تا سر درد آمد اضطراب
هرکه را دل در مودت زنده شد / در خصوصیت خدا را بنده شد
سر نپیچد از ادب تا زنده بود / لاجرم پیوسته سر افکنده بود

حکایت

گفت

گفت محمود از خدیو کامکار / می خرید از بهر خود برده هزار
پس ایاس پاک دل را آن زمان / در مکاس جمله بستد رایگان
آن غلامان پیش شه آن روز بیش / عرضه میدادند خصلتهای خویش
گفت آن یک من کمانکش آمدم / گفت این در تیراندازش آمدم
گفت آن یک نیزه گردان مراست / گفت این یک خنجر بران مراست
گفت آن یک من بدرم صد مصاف / گفت این یک بشکنم از گرد قاف
گفت روزی از سر طعنه مگر / کای ایاس اینجا چه داری از هنر
گفت ای سایل هنر دارم یکی / کز دو عالم بهتر ارزد بیشکی
بود جاسوسی مگر محمود را ز / رفت و گفت آن راز با محمود باز
شه بخواند اورا و گفتش ای غلام / چه هنر داری بگو با من تمام
گفت اگر تاج خودم بر سر نهی / جایگه سازی مرا تخت شهی
هفت کشور زیر فرمانم کنی / بر همه آفاق سلطانم کنی
من نیفتم در غلط تا زنده ام / زانک میدانم که دایم بنده ام
در زمین و آسمان و خاص و عام / نیست از فرمان بری برتر مقام

حکایت

بود جام لعل در دست ایاس / قیمت او برتر از حد و قیاس
شاه گفتش بر زمین زن بیش / بر زمین زد تا که شد صد پاره
شور در خیل و سپاه افتاد زو / کان همه کس را گناه افتاد زو
هرکسش میگفت ای شوریده راه / قیمت این کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آخر شرم دار / عزتش بردی و افکندیش خوار
شه از آن حرکت تبسم می نمود / خویش را فارغ ز مردم می نمود
آن یکی گفت این جهان افروز جام / از چه بشکستی چنین خوار ای غلام
گفت فرمان بردن این شه مرا / برتر از ماهی بود تا مه مرا
تو بسوی جام میکردی نگاه / لیک من از جان بسوی قول شاه

بنده آن بهتر که بر فرمان رود / حام چه باشد چون سخن در جان رود
بندهٔ او باش تا باشی کسی / ور سگ او باشی این باشد بسی

حکایت

بود آن دیوانهٔ از عشق مست / کرده بر بالای خاکستر نشست
هر زمانی باره میخند بد خوش / استخوانی باز میزد بدخوش
سایلی کفتش که مبین برکوی حال / کفت در خون کشته ام هفتاد سال
برد عقل و کرد جانم بی خبر / تا شدم بی عقل و جان زیر و زبر
از زن و فرزند و شهر و ملک و مال / دور ماندم دست در هفتاد سال
تا مرا بر روی خاکستر نشاند / چون سگم بر استخوان بر در نشاند
کرچه چون سگ نیست ره سوی ویم / خوش دلم چون هم سگ کوی ویم
یک اضافت کر از و حاصل کنی / جان خود را تا ابد کامل کنی

حکایت

بود اندر خدمت سلطان کسی / کرده بود او خدمت سلطان بسی
خواند یک روز پیش شاه حق شناس / کفت کردی خدمت ما بی قیاس
چون تو حاجتمندی و من پادشاه / هر چه میخواهی ازین حضرت بخواه
کفت چون حاضر شود در بار عام / هم امیر و هم وزیر و هم امام
هم بکرد شاه کرد آید سپاه / هم جهان خلق پیش آید ز راه
بر سر آن جمله خلق بی شمار / پیش خویشم خوان و سر در کوش دار
یک سخن با من بکو چه کر چه راست / کر همه دشنام باشد هم رواست
تا درین حضرت بدانندم همه / راز دار شاه خوانندم همه
هر چه از آن حضرت رسد چه بد چه نیک / بد بنا شد این نتوان کفت لیک
کرچه زیر پای کردی پست او / یادکاری بایدت از دست او

حکایت

عاشقی میرفت سوی جنگ / شد بر معشوق هر عزم سفر
کفت اینک کار را افتاده ام / هر چه فرمایی بجان استاده ام

در زمان معشوق آن مرد نژند / نیم خشتی سخت در عاشق فکند
همچو در پیش از زمین برداشت مرد / بوسه برداد و در و سوراخ کرد
پس بکردن در فکند آن را بناز / می نکرد از خویشتن یک لحظه باز
هر که او برسید کین چیست ای عزیز / کفت زین بیشم چه خواهد بود نیز
در همه عالم بدین کیرد قرار / کاینم از معشوق آمد یادکار
هر کرا بویی رسد از سوی او / هر دو عالم چیست خاک کوی او
کر از وراسی بود سوی تو باز / تو ازین دولت توانی کرد ناز
کر ترا آن ماه کردد آشکار / هر چه تو کویی بود آن عین کار

حکایت

موسی عمران همی شد سوی طور / زاهدی را دید در ره غرق نور
کفت ای موسی بکو با کردگار / کانج کنجی کرده شد رحمت ببار
بعد از آن چون شد از آنجا دور تر / عاشقی را دید از و مخمور تر
کفت با حق کوی کاین بی مغز و پوست / دوستا رفتست دار پیش تو دوست
عاقبت موسی چو شد زانجایگاه / دید دیوانه دلی را پیش راه
برهنه با و سر و کستاخ وار / کفت این ساعت بکو با کردگار
چند سرکردانم داری بیش ازین / من ندارم برگ خواری بیش ازین
جان من از غصه بر لب آمدست / روز شادی مرا شب آمدست
من بترک تو بکفتم ای عزیز / تو بترک من توانی کفت نیز
چون سخن دیوانه را نیکو نبود / هیچ موسی را جواب آن نبود
چون بطور آمد کلیم کارساز / کفت و بشنود و چو میکرد نیاز
قصهٔ آن عابد و عاشق بکفت / حق جواب هر دو تن لایق بکفت
کفت آن عابد برای رحمتست / مرد عاشق را محبت قسمتست
هر دو را مقصود اینجا حاصلست / هر چه میخواهند از ما حاصلست
کرد موسی سجده و کردید باز / حق تعالی کفت دیکر چیست باز
قصهٔ دیوانه پنهان کرده / تو درین پیغام تا وان کرده

گفت یارب این سخن بنهفته به　　گرچه میدانی تو آن ناگفته به

چون گشایم من دران پیغام لب　　زانک هست اینجا یکه توکل ادب

حق بدو گفتا جوابش باز ده　　سوی او از سوی ما آواز ده

گو خدا میگویدت ای بیقرار　　گر بگویی تو بترک کردگار

من بترک تو نخواهم گفت هیچ　　خواه سر پیچ از من و خواهی مپیچ

قصهٔ دیوانگان آزادگیست　　جمله گستاخی و کار افتادگیست

انچ فارغ می بگوید بیدلی　　کی تواند گفت هرگز عاقلی

حکایت

عشق لقمان سرخوشی زور کرد　　سوی صحرا بردش و در شور کرد

شد چو طفلی خورد برچوبی سوار　　کرد چوبی نیز در دست استوار

گفت خواهم شد بجنگ امروز من　　بلکه یک روزی شوم پیروز من

با دلی پرشور میشد همچنان　　عاقبت ترکیش بگرفت آن زمان

ترک زود آن چوب از دستش بکرد　　پس بزخم چوب در پشتش بکرد

جامه و رویش همه در خون گرفت　　بعد ازان رفت و ره هامون گرفت

عاقبت برخاست لقمان شرمسار　　جامه و رویش ز خون چون لاله زار

سوی شهر آمد بخون غرقه شده　　خلق گرد آکرد او حلقه شده

سایلی گفتش که جنگت چون برفت　　گفت بد یا نیک باری خون برفت

گفت تو به آمدی یا او بحرب　　گفت هم رویم ببین هم جامه ضرب

چون من اندر جنگ بودم مرد مرد　　زین چنین گلگونه رویم شرح کرد

غرقهٔ خونم همی بنگر مپرس　　جامه و رویم ببین دیگر مپرس

می نیارست او بخود این کار کرد　　آمد و ترکیم با خود یار کرد

المقالة الرابعه والثلثون رفتن سالک فکرت بپیش عیسی علیه السلام

سالک آمد مرده درمان طلب　　پیش روح الله آمد جان طلب

گفت ای روح مجرد ذات تو　　زندگی در زندگی آیات تو

تا ابد فتح فتوح مطلقی　　از قدم تا [illegible] فرق روح مطلقی

پرتو خورشید عکس جان تست　　آب حیوان دست شویی زان تست

ای ورای جسم و جوهر جان تو　　در طهارت نیست کس بالای تو

چون دم رحمان مسلم آمدت　　مرهم هر صبح همدم آمدت

صبغة الله از درون می آوری　　وز خم وحدت برون می آوری

صبغة الله را بخود ره داده　　رنگ ابرص تو زا که داده

گرچه رنگت را نگویی باید م　　بر نخواهم گشت بویی باید م

عالم جانی تو جانی ده مرا　　گرسنگی ام استخوانی ده مرا

می بسوزم زار روی زندگی　　چون تو داری زندگی و بندگی

آمدم تا بندهٔ خاصم کنی　　زندهٔ یک ذرهٔ اخلاصم کنی

عیسی مریم دمی بر کار کرد　　مست ره را از دمی هشیار کرد

گفت از هستی طهارت بایدت　　وز خرابی صد عمارت بایدت

پاک گرد از هستی ذات صفات　　تا بیابی هم طهارت هم نجات

زانک اگر یک ذره هستی در رهست　　در حقیقت بت پرستی در رهست

گر ز ذات خود فنا باید ترا　　نور جان مصطفی باید ترا

تا ز نور جان او سلطان شوی　　تا ابد شایستهٔ عرفان شوی

من که او را یک مبشر آمدم　　در بشارت هم مقصر آمدم

بدر او رو بشارت این بست　　خاک او گشتی طهارت این بست

سوال

سالک آمد پیش پیر کاینات　　قصه بر گفت سر تا سر حیات

الجواب

پیر گفتش هست عیسی را حق　　در کرم در لطف و در پاکی سبق

زهر را از قدس خود تریاک دید　　هرچه دید از پاکی خود پاک دید

آن سگ مرده بره افتاده بود　　مرگ دندانش ز هم بگشاده بود

بوی ناخوش الحق از وی میدمید　　عیسی مریم چو پیش او رسید

زقمرهی راکفت این سک زان اوست   آن سپیدی بین که در دندان اوست
نه بدی نه زشت بوسی دید او   زان همه زشتی نکوبی دید او
پاک بینی پیشه کن کر بندهٔ   پاک بین کر بندهٔ بینندهٔ
جمله را یک رنک و یک مقدار بین   مارمهره بین نه مهره مار بین
هم نکویی هم نکوکاری کزین   مهربانی و وفاداری کزین
کر خدا را می‌شناسی بنده باش   حق کزار نعمت دارنده باش
نعمت او میخوری در سال و ماه   حق آن نعمت نمیداری نکاه

حکایه

با رفیقی شب روی فرزانهٔ   شد بدزدی نیم شب در خانهٔ
ناکهی آن یار خود را کفت زود   پای بیرون نه ازین خانه چو دود
یار ازو پرسید کاخر کار چیست   نیست کس بیدار و بر میزت دکیست
کفت میکردم طلب تا هیچ هست   پارهٔ نانم مکر آمد بدست
بر فراموشی نهادم در دهان   چون بخوردم یادم آمد آن زمان
کاخر اینجا خورده شد نان و نمک   کر بد اندیشی شوی زد فلک
کاملان در راه حق چون خورده اند   بندکی و حق کذاری کرده اند
لاجرم در بندکی سلطان شدند   بهتر خلق جهان ایشان شدند
بندکی و جاه باید حبس نیز   تا شوی در مصر چون یوسف عزیز
کر چو جعفر آمدی صادق بباش   ور چو معشوق آمدی عاشق بباش
چون حسن شو هم بعلم و هم بکار   تا حسن آیی تو نیز اندر شمار
لعب کم کن چند بازی کعب را   تا چو کعب آیی تو کار صعب را
نیست کر تو چون ربیع آیی بدیع   چون ربیع نفس رفت اینک ربیع
اعجمی شو چون حبیب از غیر دور   تا حبیبت نام آید از غیور
کر چو معروف از خدا واقف شوی   زود هم معروف و هم عارف شوی
کر چو ابراهیم ادهم بایدت   اشهب تقوی مسلم بایدت

کرجو ثوری

کر چو ثوری بایدت در دل چراغ   طالع ثوری برون کن از دماغ
کر چو طاوس عانی بایدت   پر طاووس معانی بایدت
کر ترا چون فتح می باید مقام   کار کن تا فتح بینی والسلام
کر تو خود را سهل خواهی اهل باش   دین چو سهل افتاد همچون سهل باش
کر تو در دین چون سری خواهی سری   این سری را ترک کن چون آن سری
کر ترا همچون شه کرمانست سوز   پس شه کرمان توی و نیم روز
ور عطا دانی تو کسب و جزا   پس ابوالفضلی تو و ابن عطا
ور کمال وصف نوری بایدت   از زر باریک دوری بایدت
هرکه او مالک بود دینار را   مالک دینار نبود کار زرا
چون نمانی و نمانی این همه   کر نمیدانی بدانی این همه
چون بدانی هیچ نادانی مکن   تا توانی هرچه بتوانی مکن
لطف و شفقت مهربانی پیش کیر   راه از بهر صلاح خویش کیر
ذرهٔ کر شفقت جانت دهند   با بکاه آل عمرانت دهند

حکایه

کشت پیدا یک کبوتر نازنین   رفت موسی را همی در آستین
از پسش بازی درآمد سرفراز   کفت ای موسی بمن ده صید باز
رزق من اوست از منش پنهان مکن   لطف کن روزی من با من کذار
کشت حیران موسی عمران ازین   می توان شد ای عجب حیران ازین
کفت این یک را امانی حاصلست   وان دکر یک کرسنه این مشکلست
زینهاری پیش دشمن چون کنم   هست دشمن کرسنه من چون کنم
کفت اکنون هیچ دیکر بایدت   کوشتت با این کبوتر بایدت
باز کفتا کوشتی کر بایدم   راضیم به از کبوتر باشدم
کز لکی خواست آن نبی مهمان خویش   تا ببرد پارهٔ از ران خویش
باز چون کشت ای عجب واقف زراز   شد فرشته صورت و کم کشت باز
کفت ما هر دو فرشته بوده ایم   تا ابد از خورد و خفت آسوده ایم

لیک ما را حق فرستاد این زمان   تا کند معلوم اهل آسمان
حفت تو در امانت داشتن   رحمت تو در دیانت داشتن
هرکرا چشمی بشفقت باز شد   در حریم قرب صاحب راز شد
عفو آمد مذهبش تا بود او   بی کرم یکدم نمی آسود او

حکایت

در صفاهانی بادشاه حق شناس   یافت از خیل اسیران بی قیاس
بعد از آن بر خویشتن گفت ای وزیر   چیست رای تو درین مشتی اسیر
گفت چون دادت خدای دادگر   آنچ بودت دوستر یعنی ظفر
آنچ آن حق دوستر دارد مدام   تو بکن آن نیز یعنی عفو عام
آن زنی اندر زنا افتاده بود   وز ندامت تن بخون در داده بود
از پشیمانی که بود آن ستمزده   خویشتن می کشت و در خون می گند
عاقبت شد سوی پیغمبر همی   شرمناک از غصهٔ خود زن همی
سر بگردانید پیغمبر ز راه   در برابر رفت و گفت آنجا یگاه
آن دگر سو سر بگردانید باز   از دگر سو آمدش آن زن فراز
قصه بر گفت و بسی بگریست زار   وز نبی درخواست خود را سنگسار
مصطفا گفتش که ای شوریده جان   نیست وقت سنگسارت این زمان
تا بشوی سر بهرداری شکم   زانک فرزندی توانّد بود هم
رفت آن زن همچنان میسوخت زار   تا شد ابستن بحکم کردگار
آن بلا و رنج یکچندی کشید   تا که از وی گشت فرزندی پدید
پیش سید برد طفل خویش را   گفت بر مان این زن دلریش را
مصطفا گفتش برو با صبر ساز   تا کنی این طفل را از شیر باز
زانک اگر شیری دگر شکر بود   از همه شیر تو لایق تر بود
رفت آن زن با بلا دمساز شد   تا که آن کودک ز شیرش باز شد
باز برد آن طفل را آنجا یگاه   گفت برگیرید این زن را ز راه
چند سوزم پیش ازین تابم نماند   ز آتش دل بر جگر آبم نماند

مصطفی

مصطفی گفتش که وقت کار نیست   طفل را در جمع بد رفتار نیست
نیست کس تا مدت سال اینجایگاه   تا ز آب و آتشش دارد نگاه
هم تو اولیتر چو او بی کس بود   مدت سالش چون یاری بس بود
بود شخصی در زنی انکار شد   طفل را برداشت و بد رفتار شد
مصطفی را سخت ناخوش آمد آن   زانک کاری بس مشوش آمد آن
چون کسی شد طفل را بد رفتکار   شد بشرع آن لحظه واجب سنگسار
مصطفی فرمود تا مردم بسی   برگرفت از راه سنگی هر کسی
عاقبت کردند زن را سنگسار   تا گرفت آن تایب صادق قرار
از پس تابوت زن آن رهنمای   گام میزد بر سر انگشت پای
گفت غوغای ملک بگرفت راه   گام می نتوان نهاد اینجا یگاه
کس نکرد این توبه اندر روزگار   بود آن زن در حقیقت مردکار
عاقبت چون کرد پیغمبر نماز   دفن کرد آن کشته را و گشت باز
مرتضی دید آن شب آن زن را بخواب   گفت تا چون کرد حق با تو خطاب
گفت حق گفتا ندانستی مگر   کانبیا را زان فرستادم بدر
تا شریعت را اساس ایشان نهند   آنچ چندان گفتم آن چندان نهند
چون محمد بود امین روزگار   ترک نتوانست کردن سنگسار
ای زنی سنگی خود گشته بسنگ   با خدای خویشتن بوده بجنگ
سوی او ده باز گفتی وانگهی   سوی ما کوهی ندانستی رهی
گر نهان یکبار با ما گشتی   از گناه خود مبرا گشتی
جبرئیل آنگاه بفرستادمی   تا ابد منشور عفوت دادمی

حکایت

کافری پیش خلیل آمد فراز   گفت نانی ده بدین صاحب نیاز
گفت اگر مومن شوی آیی براه   هرچه دل میخواهدت از من بخواه
این سخن کافر چو بشنید از خلیل   درگذشت و حالی آمد جبرئیل
گفت حق میگوید این کافر مدام   از کجا میخورد تا اکنون طعام

اوگر چندین گاه نان می یافتست / از خدا وند جهان می یافتست
این زمان کو از درت نان خواه شد / تن زدی تا گرسنه در راه شد
چون توی دام خلیل کردگار / با خلیل خویش شو در جود یار
چون تو فارغ از تجلی آمدی / جود کن چون در تجلی آمدی
یارب این انعام و بخشایش نگر / عین آرایش بر آلایش نگر
با چنین فضلی ترا در پیشگاه / کی توان ترسید از بیم گناه
زانک آن دریا چو در جوش آیدت / نیک و بد جمله فراموش آیدت

حکایت

گفته ذالنون ست کان دانای راز / چون کند از بیم بساط محو باز
گو گناه اولین و آخرین / پیش باشد ز آسمان و از زمین
بر حواشی بساطش آن گناه / محو گردد جمله بر یک جایگاه
قطره چند از کنه گر شد پدید / در چنان دریا کجا آید پدید
نه همه آنجا یکه طاعت خرید / عجز نیز و ضعف هر ساعت خرید

حکایت

شد جوانی را حج اسلام فوت / از دلش آهی برون آمد بصوت
بود سفیان حاضر آنجا غم زده / آن جوان را گفت ای ماتم زده
چار حج دارم برین درگاه من / می فروشم آن بدین یک آه من
آن جوان گفتا خریدم او فروخت / آن نکو بخرید وان نیکو فروخت
دید آن شب ای عجب سفیان بخواب / کامدی از حق تعالی این خطاب
کز تجارت سود بسیار آمدت / گر بکاری آمد این کار آمدت
شد همه حجها قبول از سود تو / تو ز حق خشنود و او خشنود تو
کعبه اکنون خاک خاک پای تست / گرچه بیت امروز بر فتراک تست

المقالة الخامسة والثلثون در فتن سالک فکره بپیش محمد مصطفی

سالک آمد مو بمو زان جانش از وفا / پیش صدر و بدر عالم مصطفی
حال او اینجا دگرگون اوفتاد / خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد

گفت

گفت ای سلطان دار الملک دین / وای رسول خاص رب العالمین
ای دل افروز همه دین پروران / وای سپه دار همه پیغمبران
ای فلک را بوده استاد ادب / وای ملک را کرده ارشاد طلب
ای مه و خورشید عکس روی تو / عرش و کرسی خفته در کوی تو
آفرینش را توی مقصود و بس / چون تو اصلی پس توی موجود و بس
بهترین جمله و از هر ملت / بهترین امتان شد امتت
بهترین شهرها هم شهر تست / بهترین قرنها از بهر تست
بهترین هر کتاب از حق تراست / بهترین هر زفان مطلق تراست
بهترین خانها بیت الله است / وان ترا هم قبله هم خلوتگه است
چون بهینی در بهینی یا بهین / بلشیت آمد قطره ماء مهین
گرچه ننگی ام ولی زان توام / عاشق دیرینه حیران توام
هم سخن گوی پیان از تو به / هم بجانی زنده جان آن تو به
گو بدانی گر کلامی منبعست / قصه بی یبصر و بی یسمع است
چون تو باشی در تجلی کم شود / تو نباشی هر دم ای همدم شود
موسی آن ساعت که بیهوش اوفتاد / در نبود و بود خاموش اوفتاد
در حلول اینجا مرو گردد روی / در تجلی رو تو تا اکنون روی
چون بدین منزل رسیدی پاکباز / گر همه برگویمت گردد دراز
چون ره جان بی نهایت اوفتاد / شرح آن بی حد و غایت اوفتاد
انچ اینجا بینی از انواع راز / صد هزاران ساله نتوان گفت باز
چون تو خود اینجا رسی بینی همه / حل شود دنیایی و دینی همه
پس برو اکنون و راه خویش گیر / پنج وادی در درون در پیش گیر
چون شدت آیات آفاقی عیان / زود بند آیات انفس را میان
داد یکیک عضو خود نیکو بده / ظلم کن بر نفس و داد او بده
زانک فردا حق زیکیک عضو تو / باز پرسد بل زیکیک جزو تو
چون دل سالک قرین راز گشت / از دلش آمد کرد خدمت باز گشت

سوال

سالک آمد پیش پیر محترم   بازگفتش قصهٔ خود بیش و کم

الجواب

پیر گفتش مصطفی دایم بحق   در جهان مسکنت دارد سبق
نقطهٔ فقر آفتاب خاص اوست   در دو کون و فقر از اخلاص اوست
فقر اگرچه محض بی سرمایگیست   با خدای خویشتن همسایگیست
این چه بی سرمایگی باشد که هست   تا ابد هر دو جهانش زیردست
چون بچیزی سر فرو نارد فقیر   پس ز بی سرمایگی نبود گزیر
هر سرستند طفلان جهان   جملهٔ مردان حق را میهمان
هرچه از گردون گردان میرسد   از برای جان مردان میرسد
خلق عالم را برای اهل راز   خوان کشیده ستند شرق و غرب باز
وای عجب ایشان برای کردهٔ   روز و شب از نفس خود آزردهٔ

حکایة

مصطفی آمد چو از معراج در   وام میخواست از جهودی جو مگر
از برای قوت جو میخواستش   وان جهود سگ گرو میخواستش
هر دو عالم دیده آن شب ارزنی   نبودش روزی دگر جو یک منی
لاجرم چون این و آن یکسانش بود   هر دو عالم زیر یک فرمانش بود
ضعف ایمان باشدت ای ناتوان   تو چه دانی سر فقر شب روان
جان آدم نیز سر فقر سوخت   هشت جنت را بیک گندم فروخت

حکایة

از اکابر بود شیخی نامدار   دید در خواب آن بزرگ روزگار
کو براهی میشدی روشن چو ماه   یک فرشته آمدی پیشش براه
پس بدو گفتی که عزمت تا کجاست   گفت عزم من بدرگاه خداست
آن فرشته گفتش آخر شرم دار   تو شده مشغول چندین کار و بار
این همه اسباب و املاکت بود   پس هوای حضرت پاکت بود
کار و بار خویش میداری عزیز   قرب حق باید بسر بارت نیز
این همه لنگر ز تو آویخت   چون شوی با نور حق آمیخت

روز دیگر

روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک   هرچه بودش سر بسر درباخت پاک
یک غله پاره که از وی جامه ساخت   آن نگه داشت و دگر جمله بباخت
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز   آن فرشته در رهش افتاد باز
گفت هان قصد کجا داری چنین   گفت قصد قرب رب العالمین
گفت آخر ای عزیز آنجا روی   با چنین زنده غله آنجا روی
با غله آنجا مرو ای حق شناس   با خداوند جهان آخر بلاس
شد حجاب راه عیسی سوزنی   از غله سازی تو خود را جوشنی
روز دیگر مرد آتش برفروخت   وان غله پاره بیاورد و بسوخت
دید القصه شبی دیگر بخواب   کان فرشته کرد سوی او شتاب
گفت عزم تو کجاست ای نامدار   گفت نزدیک خدای کامگار
آن فرشته گفت ای بس پاکباز   چون تو کردی هرچه بود از خویش باز
تو کنون بنشین مرو اینجا بگاه   چون تو بنشستی بیاید بادشاه
چون همه سوی حق آمد روی تو   حق خود آید زود بیشک سوی تو
پاک شو از هرچه داری و بباز   تا حقت در پاکی آید پیش باز
تا نیابد نقطهٔ در و بیشیت   نبود از قرب خدایی خوشیت
نقطهٔ فقر است بیشان همه   فقر جانسوز است در بان همه
گر بفقرت نیست فقری چون رسول   هست دینت ترک و فضل بر فضول
فقر همچون کعبه چار ارکان بود   نخمش جز ذات حق نتوان بود
در زمان مصطفی این هر چهار   بر صحابه بود دایم آشکار
جان و جان بازی و ذل و غربت   چون گذشت این چار نجم و سنت
گرچه دارم بی عدد بی حد و حق   تو منه بیرون مرا از امتی
از صفت گر هیچ در مانده بکی   هیچ در دیگر نماند بیشکی
از صفت از آنکه بگشاید دری   تا ابد نگشایدش در دیگری
گرچه راست پای تا سر نور بود   لیک راه سخت دور و دور بود
من بهر در میشدم در راه تو   تا رسیدم من بدین درگاه تو

باز

زان بهر ره رفتم و هر گوشهٔ / تا دهندم در ره تو توشهٔ
زان همه درها که اندر راه تست / تا ابد مقصود من درگاه تست
چون بعون تو بدین در آمدم / واز در تو خاک بر سر آمدم
گرد بی یک ذرّه خاکم را عیان / از میان جان نهم جان در میان
از در تو من کجا دیگر شوم / گر شوم بی اذن تو کافر شوم
چو نهشتم جز سر کوی تو نیست / از چنین در ناامیدی روی نیست
چون دو عالم سایه پرورد تو اند / هم زمین هم آسمان گرد تو اند
از هدایت کسر من پیوند کن / هدیهٔ بخش و مرا خرسند کن
مصطفای مجتبی سلطان دین / چون شنود این سوز سرگردان دین
دید کان سالک تظلّم می نمود / رحمتش آمد تبسّم می نمود
گفت تا با تو توی ره نبودت / عقل عاشق چاره اگه نبودت
گر سر موئی ز تو باقی بود / کار تو مستی و مشتاقی بود
لیک اگر فقر و فنا می بایدت / نیست در دست خدا می بایدت
سایهٔ شو گم شده در آفتاب / هیچ شو والله اعلم بالصواب
لیک راه تو درین منزل شدن / نیست الّا در درون دل شدن
گر چو مردان حال مردان بایدت / قرب وصلی حال کردان بایدت
اوّل از حس بگذر انکه از خیال / آنکه از عقل آنکه از دل ابتد حال
حال حاصل در مقام جان شود / در مقام جانت کار آسان شود
پنج منزل در نهاد تو تراست / راستی تو بر تو راست از چپ و راست
اوّلش حسّ و دوم از وی خیال / پس سیم عقلست جای قیل و قال
منزل چارم از و جای دلست / پنجمین جانست و راهی مشکلست
نفس خود را چون چنین بشناختی / جان خود در حق شناسی باختی
چون تو زین پنج بیرون آمدی / خرقه بخشش همت گردون آمدی
خویشتن بی‌خویشتن بینی مدام / عقل و جان بی عقل بینی تمام
جمله می بینی بچشم دیگری / جمله میشنوی و تو باشی کری

صوفیش گفتا بدان کز اندکی / در میان صوفیان افتد یکی
زانکس در هر دو عالم جاودان / نه خبر یابد نه نام و نه نشان
هر که او با صوفیان دارد قرار / مست او از هر دو عالم بر کنار
تو از آن غم خور که آن لطف لطیف / در میان صوفیان افتد حریف
محو گردد جاودان نامش همی / در دو عالم نبود آرامش همی
هر که قرب حق بدست آرد دمی / محو در دریا بماند شبنمی
قطرهٔ کو غرقهٔ دریا بود / هر دو کونش جز خدا سودا بود
آب دریا باشد از شش سوی او / ور بمیرد تشنه دل در کوی او
قرب جوی ای دوست وز دوران مباش / وصل خواه از خیل مهجوران مباش
گر نیابد قرب اینجا حاصلت / پیش آرد بعد کاری مشکلت
گر مقام قرب حق می بایدت / بر نکوکاران سبق می بایدت
خورد روز و خواب شب کردم حرام / تا مگر در قرب حق یابی مقام

حکایة

سالکی دنیا و شب بیدار بود / روز نیز از سوز دل در کار بود
چون بروز آورد شبهای دراز / همچو شبها در گرفت از روز باز
روز و شب صبر و قرارش رفته بود / این چنین کس چون تواند خفته بود
دختری بودش جگر سوز از پدر / گفت آخر شب بخفت و غم مخور
خلق جمله خفته تو چون کوکبی / از چه معنی می نخفتی یکشبی
گفت خفتن نیست درمان پدر / کز شبیخون ترسم ای جان پدر
خواب اگر در شارع سبیلی بود / چون شود بیدار روا و یلی بود
می ندانم کین چه وادی بوده اند / کز عمل یکدم نمی آسوده اند
گر ترا یکدم غم ایشانستی / تا ابد درد تو لی درمانستی
درد ایشان نیست از کسب عطا / کین چنین دردی شود از کسب را

حکایة

بود درویشی بغایت غم زده / آن یکی گفتش که ای ماتم زده

غم بد رکن زانک من هم کرده ام گفت چندین غم نه من آورده ام
این زمان من روز و شب در ماتم کان تواند برد کاورد این غم
این همه غم کز دل پر خون خورم جون نه من آورده ام من جون برم
می ندانم هیچ غم در روزگار جون فراق و محنت تر زین نیست کار
کم شود صد عالم غم باتفاق در بر یک ذره غم از فراق
جمله را نی جوع آرامی نبود هیچ درمانی و درمانی نبود
جملهٔ اصحاب جان باز آمدند عاشق و مرد و سرانداز آمدند
جمله را عزی که بود از ذل بود لاجرم مرجع و ایشان کل بود
جمله در غربت وطن بگذاشتند دل ز زاد و بود خود برداشتند
لاجرم در فقر سلطان آمدند بهترین خلق ایشان آمدند
در بیابانی که صعلوکان راه در رکاب ازند پای از جایگاه
خواجگان از عشق دستاران جمله در خانه گریزند از میان
گر تو مستی مرغ عشق و مرد کار از در حق صد هزاران دیه خواه
تا بدان مردینه عمری بنگری خویش را بینی مخنث گوهری
مرز هانت تازه انکاری دگر در بن هر موی زناری دگر
پس بچندان چشم جون کردی نگاه بار دیگر صد هزاران گوش خواه
تا بدان هر گوش در لیل و نهار بشنوی از در که حق آشکار
کای مخنث کو هرانجا بار نیست عشق حق را با مخنث کار نیست
مردمی باید نه سر او را نه پای جمله گم گشته درو او در خدای
گر بود یک ذره در فقرت منی نبودت جاوید روی ایمنی

حکایت

بایزید از خانه می آمد بگاه اوفتاد آنجا سگی او را براه
شیخ حالی جامه را در هم گرفت زانک سگ را سخت نامحرم گرفت
سگ زفان حال بگشاد آن زمان گفت اگر خشکم مکش از من عنان
ور ترم ملوث آب و یک خاک ای سلیم صلح اندازد میان ما مقیم

کار تو سهلست با من زان چه باک کار تو با تست کار خوفناک
گر بخود دامن زنی یک ذره باز بس ز صد دریا کنی غسل نماز
زان جنابت هم نکردی هیچ پاک پاک میکردی ز من از آب و خاک
اینک تو دامن ز من داری نگاه جهد کن کز خویشتن داری نگاه
شیخ گفتش ظاهری داری پلید هست آن در باطن من ناپدید
عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم بوک از اینجا پاکی حاصل کنیم
گرد و جا آب و خس برهم شود جون بدو قلّه رسد محرم شود
همرهی کن ای بظاهر باطنم تا شود از پاکی دل ایمنم
سگ بدو گفت ای امام راهبر من نشایم همرهی را در گذر
زانک من ردّ جهانم این زمان وانگهی هستی تو مقبول جهان
هر کرا بینم مرا کوبی رسد یا کلد یا سنگ یا جوبی رسد
هر گرا بینی تو گردد خاک تو شکر گوید زاعتقاد پاک تو
از پی فردای خود تا زنده ام استخوانی خویش را بنهاده ام
تو مگر شکال راه افتاده لاجرم گندم دو خم بنهاده
تا بود گندم مگر فردات را سر نمی گردد جلیس سودات را
شیخ کین بشنود حالی آه کرد روی ره بر دوسوی راه کرد
گفت جون من می نشایم زاهلی تا کنم با یک سگ او همرهی
همرهی لایزال و لم یزل جون توانم کرد با جندین خلل
تا که می ماندم و ماهی ترا روی نبود ایمنی حالی ترا
جون زما و من برون آیی تمام هر دو عالم کل تو باشی والسلام

حکایت

دعویی بد صوفی درویش را سوی قاضی برد خصم خویش را
صوفی آن دعوی جو کرد آنجایگاه بینت را خواستش قاضی گواه
رفت صوفی و دل از بند آورید در گواهی صوفی چند آورید
قاضیش گفتا دگر باید گواه برد ده صوفی دگر آنجایگاه

باز قاضی گفت کای مرد مجاز صوفیان را بس میار اینجا تو باز
زانک هر صوفی که با خود آوری یک تن اند ایشان اگر صد آوری
جون عدد نبود میان آن گروه دو گواه آور نه زان آن گروه
کین گروهی اند جون یک تن شده از میانشان رسم ما و من شده
هر که یکدم اوفتاد اینجا یگاه تا ابد جاوید برخیزد ز راه
نام او هر از هر دو عالم کم شده همجو یک قطره شبنم که در قلزم شده

حکایه

عورتی را کودکی کم کشته بود دل از آن دردش بجون آغشته بود
در میان راه میشد بیقرار وازغم آن طفل می نالید زار
صوفی گفتش منال ای نیک زن بیشه کن تسلیم و فال نیک زن
غم مخور کر تو نیابی ایدرش باز یابی در جهانی دیگرش
جون سخن بشنود زن آمد بجوش گفت ای صوفی جه میگویی خموش
من ندانم این که هر که اینجا یگاه کم شود فردا بود بیش دو راه
زانک من دانم که خلق روزگار زین دو عالم در یکی دارد قرار
بیشکی هم آدمی هم دیگران یا درین عالم بود یا نه در آن
ذره تا هستی خویشت بود صد فراق سخت در بیشت بود

حکایه

در میان جمع یک صاحب جمال کرد محی الدین یحیی را سوال
کان همه منصب که فرداو نهان مصطفا را بود در هر دو جهان
از جه گفت او کاشکی از عجب بود حق نیاوردی مرا اندر وجود
آنک جمله از برای او بود هر دو عالم خاک پای او بود
این جرا گوید جه حکمت دانی این شرح ده جندانک می بتوانی این
گفت دو لولی جه مرد و جه زنی کرده در رحمه بصحرا مسکنی
بود دوخ که برابر هر دو را وصل یکدیگر میسر هر دو را
هر دو در خوبی کمالی داشتند هم ملاحت هم جمالی داشتند

هر دو مست روی یکدیگر بدند صید شست موی یکدیگر بدند
روز و شب در عشق هم میسوختند سال و مه سر تا قدم میسوختند
بر جمال یکدگر می زیستند دایما در هم همی نگریستند
یکدم از همدمان شکیبایی نبود زانک عشق هر دو هرجایی نبود
عاقبت آن هر دو را از روزگار گوسفند و گاو شد بیش از شمار
کار و بار هر دو تن بسیار شد هر دو در که جای کبر و دار شد
جون زیادت گشت هر ساعت مقام بیشه شد هر زمان خیل غلام
آمدند از دشت سوی شهر باز شد میسرشان دو قصر سرفراز
برده دار و حاجبان بنشاندند پادشاهی جهان میراندند
کار هر دو در گذشت از آسمان زانک بود آن در ترقی هر زمان
زین سبب آن هر دو مرغ دلنواز اوفتادند از بر هم دور باز
هر دو را از کار و بار و کبر و دار وصل رفت و هجر آمد آشکار
در میان هر دو راه دور ماند این از آن وان ازین مهجور ماند
در فراق یکدگر میسوختند هردم از نوعی دگر میسوختند
هیچ کس از دردشان آگه نبود هیچ سوی یکدگرشان ره نبود
هر دو مشتاق گدایی آمدند دشمن این پادشاهی آمدند
در گدایی هر دو جون شیر و شکر تازه و خوش میشدند از یکدگر
لیک جون منشور شاهی خواندند از سپیدی در سیاهی ماندند
در گدایی شان بسی به بود کار پادشاهی شان نیامد سازگار
در گدایی عشق با هم باختند در شهی با هم نمی برداختند
عاقبت از گردش لیل و نهار هر دو تن را کرد مفلس روزگار
پادشاهی رفت و آن بیشی نماند حاصلی جز نقد درویشی نماند
شهر را بی خویشتن بگذاشتند راه صحرا هر دو تن برداشتند
هر دو جون محروم مسکین آمدند با سر جای نخستین آمدند
همجو اول بار دوخ که تمام برکشیدند آن دو تن در یک مقام

هر دو یکدیگر بدیدند بی تعب
در برابر اوفتاد ندای عجب
هر دو از سر باز در هم گم شدند
وز همه عالم بیکدم گم شدند
نقد وصل گنج جان برداشتند
زحمت هجر از میان برداشتند
هر زمان ذوقی دگرگون یافتند
هر نفس صد لذت افزون یافتند
برگشادند آن دو مرغ الحان زبان
شکرها گفتند حق را هر زمان
کز شهی با این گدایی آمدیم
باسر این آشنایی آمدیم
باز شاهی دام ما افتاده بود
تا دو مرغ از هم جدا افتاده بود
خاک در رو بیش شدیم از جان پاک
بر سر آن پادشاهی باد خاک
کاش آن شاهی نباشد وان کمال
تا نبردی روزگار این وصال
کاش بی کوس و علم می بودمی
تا چنین دایم بهم می بودمی
گر همه عالم مسلم بود دست
از همه مقصود باهم بود دست
هر دو چون باهم رسیدیم این نفس
فارغیم از جمله کار اینست و بس

المقالة السادسة والثلثون رفتن سالک فکرة بپیش حس

سالکی کاسرار قدسش دایه بود
پیش حس آمد که اول پایه بود
گفت ای ظاهر جاسوس نام تو
سوی باطن دایما آرام تو
پنج نوبت در همه عالم تراست
شش جهت در زیر فرمان هم تراست
از قدم تا فرق ذات تو منیست
از منی بیرون ذاتت آدمیست
هر کجا هستیست آنجا ذات تست
نیستی بالای محسوسات تست
چون نمی آمد منی در قرب راست
لاجرم از تو منی از بعد خاست
چون ترا بعد فراوان پیش بود
بستگی تو ز جمله بیش بود
دایهٔ عقلی و عقل تیره کار
مست از پستان تو یک شیرخوار
دایما در نقل می بینم ترا
در نثار عقل می بینم ترا
تا تو در ظاهر نگردی کارساز
عقل در باطن نگردد اهل راز
چون ز حکمت عقل صاحب راز
پیش درگاه تو باید بازگشت
تا مرا از راز آگاهی دهی
در گدایی خلعت شاهی دهی

حس

حس چو بشنود این سخن افسرده شد
شمع پنج ادراکش از غم مرده شد
گفت چون غیر منی ذات منست
شرک و بدعت از اضافات منست
کی شراب صرف توحیدم رسد
گر رسد بویی ز تقلیدم رسد
صد هزاران شاخم از هر سوی تو
چون شوم یک قبله زنگ روی من
کی بود از کثرتم یکبستگی
تا بگردن در عدد پیوستگی
ذرهٔ آگاهی معنیم نیست
جز حیات ظاهر دنیام نیست
آنک اورا زندگی در ظاهر است
گر ز باطن بوی یابد نادر است
چون مرا از سر معنی نیست بوی
کرده ام بر صورت و اعداد خوی
چون مرا از مشک وحدت نیست بوی
حس مشرک لایق این کوی نیست
حس ناقص چون دهد کس را کمال
گر گزیرت نیست رو باری خیال

سوال

سالک آمد پیش پیر بحر و بر
حال خود را داد شرحی معتبر
الجواب
پیر گفتش حس منی اندر ملیست
راه او پر وادی تا ایمنیست
عالمی پر تفرقست از پیش و پس
نیست با او یک ذره جمعیت بکس
باز کن خوی ای پسر از تفرقه
تا نگردد خرقهٔ تو مخرقه
دولت جاوید جمعیت شناس
هر چه نشناسی بدین نیت شناس
تا کی از پندار ای مست خراب
خاک بدتا باد ریشت را جواب
تا منی تو زبون میداردت
باد ریشت سرنگون میداردت

حکایت

گفت وقتی خلق خلق در حجاز
بهر سنت موی میکردند باز
آن یکی پرسید از آن مجنون راه
کز چه اندازند موی اینجایگاه
گفت موی افکندن اینجا سنت است
ترک این سنت دلیل محنت است
چون شود القصه این دیوانه راز
گفت ای مشت گدای بی نیاز
خلق سر گرسنتی آمد نه خرد
پس ز ریشه ریش می باید سترد
زانکه در هر ریش چندان تا بدست
کان بلای صد سری آزاده است

زین چه گفتم بر شما صد منت است — کین فریضه بهتر از صد سنت است
تا کی از خواب هوس بیدار شو — همچو بیداران دین در کار شو
کار کن چون وقت کارت این دمست — زانک این یکدم ترا صد عالم است
گر تو خواهی کرد کشت امروز تو — چون کنی فردا میان سوز تو

حکایة

[illegible]لی میشد بصحرا روز برف — دید مردی را ز روزدان شگرف
برف میرفت آن بزرگ و میکاشت — دانه می پاشید در صحرا و دشت
برف در گرمی چو آتش می فشاند — مرغکان را دانه خوش می فشاند
عاقل او را گفت ای بس بیخبر — نیست وقت کشت ناید این ببر
در چنین فصلی که کارد دانهٔ — ور کسی کارد بود دیوانهٔ
مرد گفتش اینچ گفتم زشت نیست — کشت اینست و جز این خود کشت نیست
وقت کشت من کنونست ای پسر — گر تو بشناسی چنونست ای پسر
این زمین کین تخم افکندم در و — از سر شکم آب می بندم در و
آن در و چون وقتش آید چون کنم — وان زمین را کاو در خرمن کنم
تا یکی از جام بودن سوز کو — چند از تاریکی شب روز کو
ای نمازت نا نمازی آمده — پاک بازی تو بازی آمده
چون نماز تو چنین بر تو فتست — ترک کن کین نیست ادا این محنت است

حکایة

ابن ادهم چون ادا کردی نماز — دست بنهادی بروی خویش باز
روی گفتی می بپوشم از خطر — تا بروی باز نتوان زد مگر
زانک میدانم که دست بی نیاز — باز خواهد زد بروی من نماز

حکایة

رفت آن غافل سوی مسجد فراز — تا کسی دم زد برداخت از نماز
نه سجودی کرد لایق نه رکوع — خواست کز مسجد کند عزم رجوع
بود در مسجد یکی مجنون مست — با دلی پرسوز و با سنگی بدست

مرد را گفتا که هین ای حیله جوی — این نماز اینجا کرا کردی بگوی
گفت آن کاهل نمازش کین نماز — کردم از بهر خدای بی نیاز
مرد مجنون گفت از آن گویم همی — وین نشان از تو از آن جویم همی
کین نماز از بهر من گر کردهٔ — بس که این سنگم تو بر سر خوردهٔ
مرد گفتا روز بس بیگاه بود — زان نماز من چنین کوتاه بود
گفت مجنون وام چون حاصل بود — دیر بگذاری و بس مشکل بود
نیستت یک ذره آگاهی ز خویش — دشمن خویشی چه میخواهی ز خویش
خلق کشتن بر اجل نتوان نهاد — کین عمل جز بر امل نتوان نهاد
چون امل بسیار چون عمر اندکیست — در بس اندک شود کم چه شکیست
هفتهٔ ماندست و باقی رفته عمر — تو چه خواهی کرد این یک هفته عمر
در چنین عمری که بیش از برق نیست — گر بخندی گر بگویی فرق نیست
عمر اگر بگذشت چون شیر آمدی — از سر بگوی در زیر آمدی

حکایة

بود کشتی گیر برنایی چو ماه — سرکشان را سرنگون کردی براه
عاقبت از گردش لیل و نهار — شد ز نیکویش سپیدی آشکار
موی را برکند و بر دستش نهاد — بر سر شک از چشم خون افشان گشاد
گفت در کشتی چو سر افراختم — سرکشان را سرنگون انداختم
ای عجب این موی سر افراختست — سرنگونم بر زمین انداختست
با همه مردان بکوشم مردوار — نیستم در پیش مویی مرد کار
ساختنم با بتر در صبح و شام — از بتر بهتر همی جویم مدام
با بتر تا چند خواهی ساخت تو — در بتر بهتر چه خواهی باخت تو
بهترین چیزی که عمرست آن دراز — در بتر چیزی که دنیاست مباز
بیم تا کی روز و شب بر فوق اینچ — وای عجب بر فوق عمرت نیست بیم
ای بیک جو تو ز دنیا جان فروش — بوده یوسف را چنین ارزان فروش
چون تو یوسف را بجان نخریدهٔ — لاجرم او را بجان نگزیدهٔ

یوسف جان را کسی سلطان کند / کو خریداری او از جان کند
یوسف جانت عزیزاست ای پسر / بهترت از وی چه چیزاست ای پسر
قدر یوسف کور نتواند شناخت / جز دلی پر نور نتواند شناخت

حکایت

آن غریبی را وزارت داد شاه / یافت عمری در وزارت آب و جاه
عاقبت چون پیر آمد کارگر / خواست از دستور دستوری مگر
گفت خواهم کرد عزلت اختیار / زانک می ترسم ز مرگ ای شهریار
منع نکند پادشاه سرفراز / تا روم زینجا بجای خویش باز
میکنم هر روز و شب در طاعتی / پس دعا میگویمت هر ساعتی
شاه گفتش تو که اول آمدی / در تهی دستی معطل آمدی
هرچه داری جمله کن تسلیم شاه / همچو اول روز رو زینجا پگاه
چون تو اینجا آمدی دستی تهی / میروی با این همه گنج ابلهی
مرد گفتش کز وزارت ساختم / نقد عمرم در ره تو باختم
نقد من با من ده آن خویش گیر / ورنه تن زن ترک این درویش گیر
کس چه داند تاج نقدی بس عزیز / باختم من در ره ملک تو نیز
چون همه سرمایه از دستت برفت / هرچه آن بودست با دستت برفت
تو چه دانی قدر این ای هیچکس / مردگان دانند قدر عمر و بس
چون همه سرمایهٔ عمر تو بود / پس چرا بر باد دادی عمر زود
باز پرس از اهل گورستان تو نیز / تا چه میگویند از عمر عزیز

حکایت

دید شیخی پاک دینی را بخواب / چون سلامش کرد نشنید او جواب
گفت آخر ای عزیز نیک نام / از چه می ندهی جوابم در سلام
چون تو میدانی که فرصت این / پس جوابم بازده سر برمتاب
گفت میدانم که فرصت ای امام / لیک بر ما بسته شد این در تمام
چون جواب تو توانم باز داد / چون در طاعت فرا ما [illegible]

هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود / تا ابد از ما نیاید در وجود
گر چو تو در دار دنیا بودمی / یکدم از طاعت کجا آسودمی
پیش ازین بودیم مشتی بیخبر / قدر اکنون می بدانیم این قدر
ای دریغا راه طاعت بسته شد / دم گسسته گشت و غم پیوسته شد
پس سبوی طاعتم را می نماند / نه دلم را زمرهٔ آبی نماند
ای دریغا فوت شد عمر عزیز / غصه ماند و قصه نتوان گفت نیز
هر نفس صد گوهر او ز گنج بود / لیک از ما در گوش افکندیم زود
ای دریغا می ندانستیم ما / کار کردن می توانستیم ما
لاجرم امروز حیران مانده ایم / در پشیمانی بزندان مانده ایم
مرغ قدر بال و پر اندک قدر / آن زمان داند که سوزد بال و پر
تو ز کوری ره نمیدانی ز جاه / خیر از حق دیدهٔ بینا خواه
کار تو یارب که چون زیبا کند / گر بکوری خودت بینا کند
گوئیا بحری تو پر باد آمده / وانگهت پر آب بنیاد آمده
مانده بر باد این دم بیخبر / باش تا بادت برون آید ز سر

حکایت

آن یکی دیوانه حیران می شتافت / کله در راه گورستان بیافت
کرد پر خاک و نهفتش در زمین / آن یکی گفتش چرا کردی چنین
گفت مجنونش که ای از کار دور / بوده است این کله پر باد غرور
میکنم این خاک بر سر تا مگر / چون درآمد خاک بر باد آید بدر
گرچه سر بر آسمان داری کنون / در زمین چون آسمان گردی نگون
کار و بار تو درین عالم بود / چون تو رفتی آن همه ماتم بود
نیست اینجا جز فنا را هیچ روی / زانک آنجا در نگنجد هیچ موی

حکایت

کرد مجنونی بگورستان نشست / مرده را سر در آورده بدست
موی از آن سر پاک بر می کند زود / در میان خاک می افکند زود

موی ازان [illegible]

سایلی گفتش چه میجویی ازین / گفت ای غافل چه گویی ازین
می بپیچیدست این سر در جهان / لیک مویی در نگنجد این زمان
هیچ را چون پای داری روی نیست / دشمنی و دوستاری روی نیست
گوی پا اس و … چه سود و نسود / هرچه بود از چار من بود و نبود
هوی را چون نیست روی انجا بدن / فرق نبود زشت یا زیبا بدن
… را چون نیست در بودن امید / پس کنون خواهی سیه خواهی سپید
هر کسی آمد بیالا بازگشت / قطره‌ای دان کو بدریا بازگشت
… روبار عالم خس هیچ نیست / تا توان کوشید در مس هیچ نیست
غم مخور گر خنجر زد برق و مرد / شبنمی افتاد در غرقی و مرد
هرچه آن یک لحظه باشد خوب و زشت / می نخواهم گر همه باشد بهشت

حکایت

آن یکی عیسی مریم را بگفت / گفت ای طاق ترا خورشید جفت
از چه خود را می نسازی خانه‌ای / گفت آخر من نیم دیوانه‌ای
هرچه نبود تا ابد همبر ترا / از کجا مرکز بود در خور مرا
هرچه آن با تو فرو ناید براه / فرق نبود چه گدا آنجا چه شاه

حکایت

خسروی میرفت در صحرای تنگ / با سپاهی در عدد مور و ملخ
جملهٔ صحرا غبار و گرد بود / بانگ کوس و پیل بر دابرد بود
بود بر ره شاه را دیوانه‌ای / خفته بر دیوار او دیوانه‌ای
شاه چون پیش آمدش او بر نخاست / همچنان می بود کرده پای راست
شاه گفتش ای گدای خاک راه / تو چرا حرمت نمیداری نگاه
شاه می بینی و لشکر پیش و پس / بر نخیزد چون منی را چون تو کس
پیش شه دیوانهٔ آزاد وش / همچنان خفته زبان بگشاد خوش
گفت آخر از چه دارم حرمتت / یا کجا در چشم آید حشمتت
گر بقارونی برون خواهی شدن / همچو قارون سرنگون خواهی شدن

ور چو نمرودی تو از ملک سپاه / همچو او کردی بپیک پشه تباه
ور نکو رو نیست در غایت ترا / کافری باشی ز ترکان خطا
ور ترا علمیست با آن کار نیست / از تو تا ابلیس ره بسیار نیست
ور تو همچون صاحب حاجی بزور / سر دهی چون عوج یک سنگت بگور
ور بهشت آمد سرایت خشت خشت / همچو شداد آن کشند اندر بهشت
ور نداری این همه عیب و بدی / پس چو هم باشیم هردو در خودی
هردو از یک آب در خون آمدیم / هردو از یک راه بیرون آمدیم
هردو از یک زاد در بابیم ما / هردو از یک باد برجاییم ما
هردو در یک گز زمین افتاده‌ایم / هردو اندر یک کمین افتاده‌ایم
هردو از یک مرگ خیره میشویم / هردو با یک خاک تیره میشویم
در همه نوعی چو با تو همدمم / من چرا برخیزمت از تو کمم

المقالة السابعة والثلثون رفتن سالک فکرت بپیش خیال

سالک آتش دل شوریده حال / شد ز خیل حس برون پیش خیال
گفت ای در اصل یک ذات آمده / پنج محسوست مقامات آمده
تو یکی و جملهٔ پاک و نجس / می کنی ادراک همچون پنج حس
شم و ذوق و لمس را سمع و بصر / کرده یک لوح ترا ذات الصور
آنچه حاجت بود پنج آلت برونش / تو بیک آلت گرفتی در درونش
بارها چون دور بودی از عدد / پنج مدرک نقد آمد در احد
چون زمانی و مکانی آمدی / پنج ره در خورده دانی آمدی
گرچه بودت پنج محسوس آشکار / مدرکت هر پنج شد در پنج بار
چون نیارستی بیک ره پنج دید / از زمان ذات تو چندین پنج دید
وای عجب از پنج ادراک قوی / صورتی بود از زمانه معنوی
چون بحادث آمدی نزدیک تر / بود راه تو در حس باریک تر
پس بحادث از عدد درکش مرا / ره مبین بنمای و دل کن خوش مرا
تا برون آیم ز چندین تفرقه / خرقه بر آتش نهم از مخرقه

سر بوادی محبت آورم ره درین غربت بقربت آورم
زین سخن مجنون خیالی شد بحال حال بروی گشت خالی زین محال
گفت من زین نقد بس دور آمدم زانچه مهجوری تو مهجور آمدم
این چنین نقدی محال آمد مرا کار با دینی خیال آمد مرا
چون بمن در خواب می آید خطاب کی توانم دید بیداری بخواب
هیچ صورت هیچ معنی هیچ کار نیست جز برده بر من آشکار
آنک در برده بود فریاد خواه دیگری را چون دهد در برده راه
هیچ نگشاید زمن در هیچ حال من خیالم چند بخاهی خیال
گر طلب کاری ازینجا نقل کن پای نه بر حس وره بر عقل کن

سوال

سالک آمد پیش پیر رهروان حال او باخود نهاد اند میان

الجواب

پیر گفتش هست دیوان خیال از حس و از عقل بر خیلی مثال
هر کجا صورت جمال آرد پدید زو مثالی در خیال آرد پدید
قسم حس آمد فراق اما خیال نقد دارد از همه عالم وصال
هر چه خواهد جمله در پیشش بود و این چنین وصلی هم از خویشش بود
حس چنان در بعد افتادست طاق کز وصالی نقد بیند صد فراق
تا نهاده یک قدم در وصل خویش صد فراقش آید از هر سوی پیش

حکایت

بوعلی دقاق آن شیخ جهان شد بنزدیک مریدی میهمان
آن مرید از عشق او میسوخت زار کرده بودش روز کاری انتظار
شیخ بنشست آن مرید برنیاز گفت شیخا کی بخواهی رفت باز
گفت نا افتاده وصلی اتفاق پیش باز آوردی آواز فراق
کاملی گفتست کز بیم گناه گر نبودی پیش حاصل هیچ راه
جان کندن بلا بودی و بس یا عذاب گور بودی پیش و بس

یا صراطستی و یا نیز آتشستی هر چه هستی آن همه آسانستی
این همه سهلست گر نبود فراق چون بود فرقت دگی بر اشتیاق
گر عذابی کان همه داند یکی جمله در جنب فراقست اندکی
تو چه دانی ای بسر سوز فراق چون بود فرقت دلی بر اشتیاق
تو چه عاشق نیستی دل مرده دعوی عشق از چه در سر کرده

حکایت

خواند محمود از سر لی خوبشی عاشقی را ماند در درویشی
عاشق درویش بود و سوخته سینه همچون چراغ افروخته
گفت ای درویش با من راز گوی نکته از عشق عاشق باز گوی
زانک میگویند مردی عاشقست هر چه تو در عشق گویی لایقست
بود ایاس ماه روی آنجا بگاه جست بر پا ایستاده پیش شاه
عاشق درویش گفت ای شهریار تو نه عاشق ترا با این چکار
نکته عشاق عاشق را سزاست گر بپرسی چون نه عاشق رواست
شاه گفت آخر چرا عاشق نیم عاشقی را بر ز تو لایق نیم
گفت اگر تو هیچ عاشق بوده شاد بنشسته نمی آسوده
خوش بود عاشق نشسته دلنواز بر سرش استاده معشوقش بپاء
عشق را گر بوده صاحب یقین نیستی استاده معشوقت چنین
کار و بار و سلطنت داری تو دوست پس بسر باریست عشق ار زوستا
عشق چه درویشی و خواری دهند نه بکار و بار و سرباری دهند
خسروی بس باشدت ای شهریار عشق و درویشی برو با من گذار
عشق در معشوق فانی گشتنست مردن او را زندگانی گشتن است
زندگانی گر ترا از مرگ نیست عاشقی بر زیدنت بر برگ نیست
در مقام عشق گر بالغ شوی از عذاب جاودان فارغ شوی

حکایت

یک شبی میگفت یحیی ابن معاذ گر مرا بخشند دوزخ در معاد

هیچ عاشق را نسوزم تا ابد   زانک صدره سوختست او از احد
هرکه او یکبار نه صد بار سوخت   جون توان از بهر او آتش فروخت
سایلی گفتش اگر کار او فتد   عاشقی را جرم بسیار او فتد
سوزیش یا نه جه باشد هم کار   گفت نه کان جرم نبود باختیار
کار عاشق اضطراری او فتد   وان زفرط دوستاری او فتد
هیچ عاشق را ملامت روی نیست   سوختن او را قیامت روی نیست
نیست رنج زیرکان در هیچ حال   سخت تر از صبر کردن بر محال
لیک عاشق گر محالی دم زند   گرمی او عالمی بر هم زند
گر محالی گوید او واجب بود   در محالی اندش حاجب بود

حکایت

در رهی میشد سلیمان بادشاه   دید جفتی صعوه را یک جایگاه
مردو عشق بلد گرمی باختند   مردو با دل سوختن میساختند
گاه این یک ناز کرد و گاه آن   گاه این آغاز کرد و گاه آن
صعوهٔ عاشق زبان بگشاد گفت   تو بنیکویی مرا طاقی و جفت
هرجه فرمودی جنان کردم همه   کارهای تو بجان کردم همه
ور دگر فرمایم فرمان کنم   هرجه تو حکم کنی از جان کنم
گر تو میگویی فرود آرم بجود   قبهٔ ملک سلیمان از لکد
جون سلیمان رفت با ایوان خویش   گفت تا آن صعوه را خواندند بیش
صعوه جون آمد بدید آن کاروبار   شد زلرزیدن جو برقی بیقرار
بس سلیمان گفت جند بینی ملاف   صعوه را لاف نه از کوی قاف
تو که تا در نیستی یک جبه را   از لکد جون بشکنی این قبه را
از سلیمان صعوه جون بشنید راز   گفت ای در دین و دنیا سرفراز
نامهٔ ینموس عاشق را مدام   مهری از نطوی و لا نحکی تمام
عاشقان از بس که غیرت داشتند   جان خود را غرق حیرت داشتند
از سر جان باک بر میخواستند   هرجه شان بایست در میخواستند

حکایت

در مناجات آن بزرگ کاردان   گفت ای دانندهٔ بسیار دان
کور گردان خلق را در رستخیز   بس مرا جاوید جشمی بخش تیز
تا نبیند هیچکس در من ترا   تا توانم دید بی دشمن ترا
بعد ازان جون مدتی بگذشت ازین   زین جه میخواست او زحق برگشت ازین
گفت ای باری ده مردم مرا   در قیامت کور گردان هم مرا
تا نه بینم آن جمال بر فروغ   کان بجوش آید دریغم بی دروغ
گرجه غیرت بردن از عاشق نکوست   غیرت معشوق دایم بیش اوست
یوسف صدیق در زندان جاه   دید روح القدس را آنجا یکاه
گفت ای سرتاقدم جان نفیس   در جه کاری تو درین جای خسیس
در میان عاصیان جون آمدی   کز کنار سدره بیرون آمدی
گفت بیشت آمدی ای رهنمای   تا بگویم من که میگوید خدای
تو جه بد دیدی زما کاینجایگاه   جستهٔ از ما بغیر از ما پناه
مرد را خواندی جه خواهد بود نیز   تا برد پیغام تو سوی عزیز
جون بود در کار رب العزه بار   کی گشاید از عزیز مصر کار
کی عزیز مصر داند کار تو   بس بود جون من عزیزی یار تو
یار تو جون من عزیز کارساز   با عزیزی آنجنان گویی تو راز
در عتاب اینت اگر من جند سال   حبس نکنم نه خدایم ذوالجلال
ناز معشوقان اگر آتش بود   تو بجان میکش که ناز خوش بود

حکایت

کرد محمود از برای احترام   یک شبی آزاد بسیاری غلام
گفت خواهی ای ایاس اینجایگاه   تا کند آزادت امشب بادشاه
دست زد در زلف ایاز ماه روی   حلقهٔ بگرفت از زنجیر موی
گفت اگر مردی جه باشی غرقه تو   جانت را آزاد کن زین حلقه تو
ای شه زلف مرا حلقه بگوش   خویش را آزاد کن جندین مکوش
شیوهٔ معشوق خون خوردن بود   وین زفرط دوستی کردن بود

دوستی باشد همه در پوستش / دوست دارد آنک داری دوستش

حکایة

در رهی میرفت بس زیبا زنی / دید مردی چشم زن چون رهزنی
چشم زن در چشم زخمی ره زدش / تیر مژگان بر جگر ناگه زدش
زن روان شد مرد بر پی شد روان / زن نگه کرد از پس و گفت ای جوان
چیست حالت گفت چشمم ره زدت / زد زیم چون چشم گفتم روشنت
زن برانداخت آن زمان از رخ نقاب / تابه بدان چهره چون آفتاب
مرد شد کلی ز دست آنجایگاه / جزو جزوش گشت مست آنجایگاه
زن چو آخر در سرای خویش شد / عاشقش بر در محال اندیش شد
عاقبت سنگی در انداخت از غرور / زن برون آمد که ای شوریده دور
رو سر خود گیر ای سرگشته رای / تا بنزدت سراهال این سرای
مرد گفتش چون نمی بودی مرا / روی از بهر چه بنمودی مرا
گفت للحق دوست میدارم بسی / اینک دایم دوستم دارد کسی
چون نیابی دوستی محکم کنی / خویشتن را در حرم محرم کنی
تا چو دوران فنای تو بود / دوستی بی تو بجای تو بود

حکایة

رفت دزدی در سرای رابعه / خفته بود آن پیرزن صاحب واقعه
چادرش برداشت راه در نیافت / باز بنهاد و سوی در شتافت
باز برداشت و نیامد ره بدید / باز چون بنهاد دست در که بدید
گشت عاجز هاتفش آواز داد / گفت چادر باید این دم باز داد
زانک اگر شد دوستی در خواب مست / دوستی دیگر چنین بیدار هست
چادرش بنهی اگر در بایدت / وان نه بنشینی چو چادر بایدت
هرچ هست چون برای او بود / دوستی تو سزای او بود
ور تو خود را دوستر داری ازو / دشمنی تو گر فرا داری ازو

حکایة

حکایة

شد مگر معشوق طوسی ناتوان / در عیادت رفت پیشش یک جوان
فاتحه آغاز کرد آنجایگاه / تا دهد بادی بران مجنون راه
گفت اگر دادم بخواهی داد تو / چون بخوانی بر حق افکن باد تو
هیچ در خور نیست این درویش را / جمله او را بایدم نه خویش را
هرچ هست و بود و خواهد بود نیز / هست او را جمله زیبا و عزیز
نقد بود آنجا همه چیزی ولیک / بندگی و ذل می بایست نیک
لاجرم در قالب آدم دمید / بندگی را در خداوندی کشید
شور در بازار عالم او فکند / جملهٔ آفاق در هم او فکند
صد جهان بد بر خداوندی بزور / از جهان بندگی برخاست شور

حکایة

بود محمود حسن در بارگاه / گشت هم خلوة وزیر پادشاه
نه کسی آمد ز یک تن راه خواست / نه گدای قرب شاهنشاه خواست
هیچکس در دادخواهی ره نجست / هم رعیت هم سپاهی ره نجست
بود بر درگاه آرامی عظیم / نا امیدی هیچکس را و نه بیم
با وزیر خویش گفت ای شهریار / بر در ما گو نشان و کار و بار
نه کسی فریاد میخواهد ز ما / نه گدای داد میخواهد ز ما
هر کرا زینسان دری عالی بود / کی روا باشد اگر خالی بود
این چنین درگاه عالی ای وزیر / نیست خوش از شور خالی ای وزیر
آن وزیرش گفت عدلی این چنین / کز تو ظاهر گشت در روی زمین
چون جهان پر عدل دارد پادشاه / کی تواند بود هرگز دادخواه
شاه گفتا راست گفتی این زمان / شور اندازم جهانی در جهان
این بگفت و لشکری را راست کرد / پس ز هر شهر و دهی درخواست کرد
جوش و شوری در همه عالم فتاد / در که محمود خالی کم فتاد
شد در او موج زن از کار و بار / آنچ آن میخواست آن گشت آشکار

المقالة الثامنة والثلثون رفتن سالک فکرة بپیش عقل

سالک بگذشت از خیل خیال
پیش عقل آمد بجست از خیال

گفت ای دستور حل و عقد ملک
نیست رایج بر تو مرکز نقطه ملک

فرقه تکلیف دین بر تو است
تا بجذ نیستی سرحد تست

ذره گر نیستی بگرفته
ذره تکلیف بپذیرفته

اقبل و ادبر حطابت تست خاص
گاه در قیدی و گاهی در خلاص

چون شود در نیستی چشم تو باز
اقبلت کرد انداز خود پاک باز

چون شوی در عین هستی دیده ور
اقبلت مردم کند قیدی دگر

هرچه تو داری ز نقصان و کمال
حس ترا بخشید از راه خیال

حس عدد آمد بصورت در عدد
پس خیال آمد عدد داند را حد

تو احد بودی عدد را معنوی
گز زبان و ز مکان دوری قوی

پنج مدرک را خیال از پنج بار
کرد ادراک تو یکدم صد هزار

گر حس افتادت اول اوستاد
ز اوستادت کار برتر اوفتاد

حس بمعنی در حقیقت از تو خاست
لیک کار صورتت او کرد راست

چون تو او را زنده کردی در صفت
داد او در صورتت صد معرفت

چون ترا در زنده کردن دست هست
در دلم این وردکی پیوسته هست

زندگی بخشی و بمقصودم رسان
در عبودیت بمعبودم رسان

عقل گفتش تو نداری عقل هیچ
می نه بینی این همه در عقل پیچ

کیش و دین از عقل آمد مختلف
بر در او چون توان شد معتکف

صد هزاران حجت آرد بی مجاز
عالمی شبهت فرستد پیش باز

در تزلزل دایما سرگشته
در تردد طالب سررشته

از وجود عقل خواست انکارها
وز نمود عقل بود اقرارها

عقل را گر هیچ بودی اتفاق
چون دلستی بای تا سر اشتیاق

عقل اندر حق شناسی کاملست
لیک کاملتر ازو جان و دلست

گر کمال عشق می باید ترا
ور دل این برد نگشاید ترا

حکایة

سوال

سالک آمد پیش پیر نامور
نامه از کشف برخواندش ز بر

الجواب

پیر گفتش عقل از حق نور جانست
قاضی عدل زمین و آسمانست

ناقد آمد حکم او در کاینات
هست حکم او کلید مشکلات

بر درخت عقل هر شاخی که هست
آفتاب آنجا نیارد برد دست

هر که او از عقل لافی میزند
از سر کذب و گزافی میزند

زانک هر کس را که کرد عقل صاف
در سرش نه کذب ماند و نه گزاف

کی تواند گشت مرد از قیل و قال
در مقام عقل خود صاحب کمال

سالها باید که تا یک نیک نام
عقل را آنی عقدم کرداند تمام

حکایت

چون سکندر با حکیم و با حقیر
ماند اندر غار تاریکی اسیر

هیچکس البته ره نشناخت باز
جمله درماندند و شد کاری دراز

متفق گشتند آخر سر بسر
تا خری در پیش باشد راهبر

پیش در کردند خر تا راه برد
جمله را زانجا بلشکرگاه برد

ای عجب ایشان حکیمان جهان
با خبر از سر پیدا و نهان

در جهان ره راه برشان شد خری
تا بحکمت لاف نزنند دیگری

حق نمود آن قوم را اسرار خویش
گفت ای بی حاصلان کار خویش

کو چه هر یک مرد بیش اندیش بود
از شما عیاری خری در پیش بود

چون خری از عاقلان افزون بود
دیگران را کار دانی چون بود

عقل اگر جاهل بود جانت برد
ور تکبر آرد ایمانت برد

عقل آن بهتر که فرمان بر شود
ورنه گر کامل بود کافر شود

حکایة

بلعمی کو مرد عهد خویش بود
چارصد سالش عبادت پیش بود

خوانده بود او چارصد پاره کتاب
جمله در توحید و در رفع حجاب

چارصد روز و شبش در یک سجود
غرقه کرده بود دریای وجود

یک شب از شبها شبی بس سهمگین / روی خود بر داشت از روی زمین
صد دلیل نفی صانع پیش گفت / شمع گردون را خدای خویش گفت
روی خویش آورد سوی آفتاب / سجده کردش ماه کلب من کلاب
عقل چون از حد امکان بگذرد / بلعمی گردد ز ایمان بگذرد
عقل در حد سلامت بایدت / فارغ از مدح و ملامت بایدت
گر تو عقل ساده می یابی ز خویش / از جهان صد عقل دم برین بیش
گرچه عقلت ساده باشد بی نظام / لیک مقصود تو گردد ناتمام
ور تو باشد چنین عقل از خطر / وای عجب مقصود یابد زود تر

حکایت

بود پیری عاجز و حیران شده / سخت کوشش چرخ سرگردان شده
دست تنگی پای مالش کرده بود / گرگ پیری در جوالش کرده بود
بود نالان همچو چنگی ز اضطراب / پیشهٔ او از همه نقلی رباب
نه یکی بانگ ربابش می خرید / نه کسی نان ثوابش میخرید
گرسنه ماندم نه خوردی و نه خواب / برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ روی از هیچ سوی / برگرفت آخر رباب و شد بکوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب / رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ بقبله زخمه را برکار کرد / پس سرودی نیز با آن یار کرد
چون بزد لختی رباب آن بیقرار / گفت یارب می ندانم هیچ کار
آنچ می دانستم آن آوردمت / خوش سماعی با میان آوردمت
عاجزم پیرم غریبم بی کسم / چون ندارم هیچ نان از جان بسم
نه کسم می خواند از بهر رباب / نه کسم نان میدهد بهر ثواب
من چو کردم آن تو برخود نثار / تو کرمی نیز از آن خود بیار
در همه دنیا ندارم هیچ جز / رایگان مشنو سماع من تو نیز
کار من افتاده کن یکبارگی / تا رهایی یابم از غمخوارگی
چون زبس گفتن دلش در تاب شد / هم در آن مسجد خوشی در خواب شد

صوفیان بوسعید آن پیر راه / گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم بر ره تا فتوحی در رسد / قوت تن یا قوت روحی در رسد
عاقبت مردی در آمد با خبر / پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه داد و گفت اصحاب تراست / تا کنند امروز وجه سفره راست
شد دل اصحاب الحق خوش از آن / روی شان بفروخت چون آتش از آن
شیخ آن زر داد خادم را و گفت / در فلان مسجد یکی پیری بخفت
با ربابی زیر پیری بس نکوست / این زر او را ده که این زر آن اوست
رفت خادم برد زر درویش را / گرسنه بگذاشت قوم خویش را
این همه زر چون بدید آن پیر زار / سر بخاک آورد و گفت ای کردگار
از کرم نیکو غنیمی میکنی / با چو من خاکی کریمی میکنی
بعد ازین گر نیاید مرگ خواب / جمله از بهر تو خواهم زد رباب
می شناسی قدر استادان تو نیک / هیچکس مثل تو نشناسد و لیک
چون تو بستودی چه ستنامت / لیک اگر زر بریدم باز آیمت
هر کرا در عقل نقصان او فتد / کار او فی الجمله آسان او فتد
لاجرم دیوانه را گرچه خطاست / هرچه می گوید بگستاخی رواست
خیر و شر چون جمله زانجا میرود / تو خط دیوانه زیبا میرود

حکایت

در بر دیوانهٔ شد عاقلی / دید آن دیوانه را غمگین دلی
گفت غمگین از که گفت از خدای / کز غم او می ندانم سر ز پای
می نترسم رو بگردیدن بود / جمله را زو روی ترسیدن بود
چون نترسند از کسی خلقان همه / کو چو گرگان را دهد سر در رمه
پاسبان بنشیند و ماتم کند / چه عجب گر از چنین کس غم کند
کرد امروزم چنین شوریده دین / تا چه خواهد کرد با من بعد ازین
ای عجب دیوانه نیز از بیم او / میکند چون عاقلان تسلیم او
بیم او چون دل شکافی میکند / عقل را از عقل صافی میکند

تا زهیبت عقل مجنون میرود　　وازجنون خویش درخون میرود

حکایة

درشبی کز میغ شد عالم سیاه　　بود مجنونی درافتاده براه
دربیابانی میان رعد و برف　　کرده برتنش سوخته باران وبرف
دید برخون راه می برید سخت　　بادلی برهیم می ترسید سخت
هاتفش آواز داد از تو جان　　گفت حق باتست کم ترس ای جوان
گفت بس گرمی بیاید گفت راست　　من ازان ترسم که تا با من جراست
من چنین ان هیم او ترسنده ام　　هرچه خواهد گو بکن تا زنده ام
چون بمیرم سخت گیرم دامنش　　بوک آخر دل بسوزد برمنش
هر که زین یک ذره آتش باشدش　　نوحهٔ دیوانگان خوش باشدش
زانگ کار جمله شان دلداده کیست　　سرنگوساری وکار افتاده کیست
هرچه می بینند خوابی بیش نیست　　خلق عالمشان سرای بیش نیست
عالمی پرشور و فریاد آمده　　جمله چون دبه بر باد آمده

حکایة

بود مجنونی همه در دشت گشت　　گاه گاهی سوی شهر آمد ز دشت
چون رسیدی سوی شهر آن بیخبر　　خوش باستادی و میکردی نظر
صد هزاران خلق دیدی بیش و بس　　میدویدندی همه سر پر هوس
او نظر میکردی استاده خموش　　خیره گشته زان همه جوش و خروش
چون باستادی چنان روزی تمام　　سیر گشتی هم ز خاص و هم ز عام
عزم ره کردی و در جستی ز جای　　وازسر حیرت بگفتی وای وای
وای هم از دبه هم از دبه گر　　هست چندین دبه می آرد دگر
این چنین خواهد شدن کز جملهٔ　　می خورد انرا که باید دبهٔ
می مزن از دبه و زنبیل لاف　　گر سلیمانی برو زنبیل باف
کار کن مخلص شو از عشق غیوب　　زانک برده ته نیاید در زخوب
تو شتر مرغ رمی نه بندهٔ　　دبه در پای شتر افکندهٔ

جملهٔ

جملهٔ عالم پراز تعجیل نیست　　دبه پر از دبه و زنبیل نیست
نرسد از تو کرده اسان بدست　　جان بدادی و ندادی جان بکس
گو چه از خود می نیاسایی دمی　　می نیاسایی ز کار خود همی
دین زرتشتی گرفتی بیش و　　نیست این دین محمد ای پسر
برزفان میراند یحیی بن معاد　　کای خداوندان علم و اعتقاد
قصرهاتان هست یکسر قیصری　　خانهاتان کسروی نه حیدری
جامهاتان جمله خاتونی شده　　مرکبان تان جمله قارونی شده
رویهاتان گشته ظلمانی همه　　خویهاتان بوده شیطانی همه
هم عروسیهای فرعونی کنید　　ماتم گبران صدلونی کنید
هم بعادتهای شدادی درید　　هم بکبر و جودت عادی درید
این همه دارید و هم زین بیش نیز　　احمدیتان نیست آخر هیچ چیز
روز و شب مشغول رسم و کاروبار　　نیستتان با دین احمد هیچ کار

حکایة

خلق از حجاج بسیاری گریست　　زانک با او کس نمی یارست زیست
جمله را خواندان زمان حجاج و گفت　　از شما من راز نتوانم نهفت
خویشتن را بنگرید ای مردمان　　تا چو بد خلقید حق را این زمان
گر چو من خلقی برون آورده است　　بر سر جمله مسلط کرده است
ظلم و عدل و زشت و خوب و کفر و دین　　از جهان عقل می خیزد یقین
گر جهان خلق را بر هم نهی　　ذرهٔ عشقش کند دستت تهی
عشق را چون صرف کردی محو گیر　　عقل را چون صرف خواندی محو گیر
چون ز عین عشق گردی دردناک　　پاک گردی پاک از اوصاف پاک
چون نماند در ره عشقت صفات　　ذات معشوقت دهد بی تو صفات
لاجرم تا یکنفس باشد ترا　　هستی معشوق بس باشد ترا

حیات

حکایة

بامدادی خاشد برسلطان ایاس　　خوبیش بی محل حلش بی قیاس

حلقه شکن در گرد ماه افکنده بود — در شکن صد پادشاه افکنده بود
شاه را پیوسته رو با روی او — حاجبی نزدیک برابروی او
شاه در چشم سیاهش خیره شد — ماه در جنب جمالش تیره شد
هردو لعل او کلید مشکلات — این یک آب کوثر آن آب حیات
آفتاب روی او از نیکوی — شاه را الحق بچشم آمد قوی
گفت جان ای چشم من روشن ز تو — تو ز من نیکوتری یا من ز تو
گفت من نیکوترم ای شهریار — پادشاهش گفت رو آیینه آر
گوئیا آیینه کژ آید بیشتر — حکم کژ مرکز نباشد معتبر
گفت چون سازیم حکم این جمال — گفت از آیینهٔ دل پرس حال
حکم دل بپذیر کان را جان فزود — هرچه دل گوید بران نتوان فزود
شاه گفتش گر دل خود کن سوال — تا منم بیش از تو یا تو در جمال
چون برآمد ساعتی آنگه ایاس — گفت من نیکوترم ای حق شناس
شاه گفت ای حاجب مرد بیقرار — اینچه میگوید دلت حجت بیار
گفت چندانی که من در پیش شاه — میکنم در بند بند خود نگاه
می نه بینم هیچ جز سلطان مدام — ذرهٔ از خود نمی بینم تمام
چون همه شاه مظفر آمدم — لاجرم بیشک نکوتر آمدم
در نکوئی کار تو دیگر بود — عاقبت محمود نیکوتر بود
گر شود عالم سراسر پر غلام — عاقبت محمود باید والسلام

المقالة التاسعة والثلاثون رفتن سالک فکرت پیش دل

سالک بیدل فغان برداشته — پیش دل شد دل ز جان برداشته
گفت ای حایل میان جسم و جان — عکس اسرار تو ذرات جهان
هست از ذرات جمله معنوی — دایما پاک از ظلمو از دوی
ای عجب آنجا یکی و دو نیز هست — نیست تمییز و همه تمییز هست
گر نبودت هست و نیست آیات تو — جزو بودی کل نبودی ذات تو
جمله داری و نداری هیچ چیز — تا جوهر بودت بود نابود نیز

چون بیارد تو ببین آمد همه — هرچه زان گوئی تو این آمد همه
این و آنت نقد آن و این بس است — حجتت کلنا لدیه این بس است
چون چنین قربی مسلم آمدت — کمترین نقدی دو عالم آمدت
تو بنی ده این بعید افتاده را — بی دلی در من بدید افتاده را
دل ز بی دل چون شنود اسرار او — همچو او سرگشته شد در کار او
گفت من عکسی ام از خورشید جان — هست جاوید از می جاوید جان
دل ز اصبع جان ز نفخ خاص خواست — کی کند باطن چو ظاهر کار راست
قلب از آنم من که می گردم مقیم — تا رسد از نفخ روحم یک نسیم
قلب از آنم من که میگردم چو گوی — تا رسد از جان وایک ذره بوی
دایما بی باده مست افتاده ام — گر ز جان باطن بدست افتاده ام
باطنی را کان نهایت روی نیست — اهل ظاهر را از و یک موی نیست
جان ز باطن پر رسد من چون کنم — لاجرم زین غصه خود را خون کنم
یک نفس گر قرب من می بایدت — در میان خون وطن می بایدت
ورنه ترک خون و ترک خاک گیر — پاک گرد و راه جان پاک گیر

سوال

سالک آمد پیش پیر هوشیار — حال خود برگفت دل بر اضطرار

الجواب

پیر گفتش هست دل دریای عشق — موج او بر گوهر سودای عشق
درد عشق آمد دوای مرد دلی — حل نشد بی عشق هرگز مشکلی
عشق در دل بین و دل در جان نهان — صد جهان در صد جهان در صد جهان
در کلید این چه می باشی همی — این جهان را رو تماشا کن دمی
چند اندیشی بدین میدان درای — همچو گوی گرد و سرگردان درای
مصلحت اندیش نبود مرد عشق — بیقراری خواهد از تو درد عشق

حکایت

عاشقی را بود معشوقی چو ماه — مهر کرده ترک پیش او کلاه

مدتی در انتظارش بوده بود جان بلب بر خون دل بالوده بود
داد آخر وعدهٔ وصلیش باز گفت خواهم بود امشب روز باز
در آمد نادر دلخواه خویش اوفتادش مشکلی در راه خویش
گفت اگر این حلقه را بر در زنم گویدم آن کیست من گویم منم
گویدم پس چون توی با خویش ساز عشق بازی رو همه با خویش باز
ور بگویم نیم من آن توی گویدم پس تو برو گر میروی
در میان این دو مشکل جون کنم خویش را بیخویش حاصل جون کنم
از شبانگه بر دل آن دلفروز هم درین اندیشه بود او تا بروز
این سخن گفتند پیش صادقی گفت عاقل بود او نه عاشقی
زانک همچون عاقلان صدگونه حال گشت بروی در جواب و در سوال
لیک اگر بودیش عشقی کارگر در شکستی رود و در رفتی بدر
تا براندیشی تو کار از بی دلی حاصلت گردد همه بی حاصلی
عاشقان را نیست با اندیشه کار مصلحت اندیش باشد هیشکار
عاشق جانسوز خواهد سوز عشق روز محشر شب شود در روز عشق
عشق بر معشوق چشم افتادست بعد از آن از بی دلی جان دادست

حکایة

خسروی که اعجوبهٔ آفاق بود خسروی او علی الاطلاق بود
دختری جون ماه زیر پرده داشت از غمش خورشید ره گم کرده داشت
پای تا سر لطف و زیبایی و ناز دلفروز و دلفریب و دلنواز
آفتاب روی او افروخته مهر و مه را ذرگی آموخته
کرده آهوی باد زلفش در تتار تا قیامت ناف آهو نافه دار
شب ز شبگون حلقهای شستاو حلقه در گوش بلال از دستاو
حلقهٔ هندوی او چون مقبلی صد در از هر حلقه در هر دلی
جون کمان ابروش پس گوژ خاست هر زفانی را رهی بهشت راست
از کمانش تیر اگر رفتی برون هر که خوردی در زمان خفتی بخون
تیر مژگانش زهر سبزی که بود بود از و صدگونه خون ریزی که بود
تا که چشم نرگسین را برکشاد پر همه جانها کمین را برکشاد
شورشی در جان خلق افتاد ازو هایهو در اموان افتاد ازو
بود جون میمی دهان تنگ او سر بمهر از لعل گوهر رنگ او
در نمی گنجید موی در دهانش گر همه آن موی بودی جون میانش
گر سخن گویم ز نطق او خطاست زانک تلخست و نبتوان گفت راست
تلخی و شیرینیش آمیختست کز نمکدانش شکر می ریختست
آب حیوان تشنهٔ حیران او چشم رضوان عاشق دیدار او
از لب او گر صفت می بایدت صد جهان پر معرفت می بایدت
جون دهم شرحش چگویم یا ربش نیست شیرین هر چه گویم جز لبش
خود چگویم جون کنم من یاد ازو زانک ممکن نیست جز فریاد ازو
بود باغی آن صنم را جون بهشت پر درخت و پر گل و عنبر سرشت
خادمی آورده بود اندر جهان از برای باغ صدمن دورکار
کار میکردند جون آتش همه وز خوشی آن جمن دلخوش همه
تا گر این دختر برون آمد بباغ همچنان کاید بشب جارم جراغ
همچو کبکی بیخ امید از خوشی همچو شهبازی سری بر سرکشی
اطلسش در خاک دامن میکشید گیسوی عنبر بخرمن میکشید
جون گذر کرد آن سمن بر لوم کرم جملهٔ گلها بخاک آمد ز شرم
در میان آن همه مزدور کار بود برنایی جو آتش بیقرار
عشق دختر در میان جان نهاد عشق او در جان جو استخوان نهاد
عشق دختر آتشی در جانش زد جانش غارت کرد و بر ایمانش زد
رفت مرد از دست و از پای اوفتاد کارش افتاد و جه کارش اوفتاد
جامه در سیلاب اشکش غرقه شد آه آتش باش او در برق شد
دل شد و جان بیقرارش اوفتاد کارش افتاد و جکارش اوفتاد
آه او گز پرده بیدا آمدی دوزخی دیگر بصحرا آمدی

اشک او گز دیده بیرون ریختی   ابر بودی ابر اگر خون ریختی
گاه سر بر سنگ میزد بیقرار   گاه بر دل سنگ میزد بیشمار
گاه جان میداد جانی مست عشق   گاه می خایید دست از دست عشق
عاقبت در خاک و خون بیهوش گشت   همچنان تا نیم شب خاموش گشت
دختر آگه گشت ز عشق آن جوان   خادمی را گفت رو او را بخوان
تا بحالی خوش بر و خندیم ما   تا کمر خود را بر و بندیم ما
رفت خادم وان جوان را پیش برد   سوی کورش هم بپای خویشتن برد
چون در آمد آن جوان بیقرار   مجلسی میدید الحق چون نگار
ماه رویان ایستاده پیش و پس   جمله همدم همنشین و همنفس
در میان میگشت جامی پر شراب   همچنان کز چرخ گردد آفتاب
شمعهای عنبر آتش می فشاندند   عود مردم آتشی خوش میفشاند
مرغ بریان پیش خوبان آمده   پس زلبشان پای کوبان آمده
گشته موسیقار را رازی که بود   ظاهر از داود آوازی که بود
بانگ چنگش ناله نالش زنی   معتدل با یکدگر چون شیر و می
از خوشی مستی و از آواز خوش   واز جمال لعبتان مه وش
جوش و شوری در میان افتاده بود   های هوی در جهان افتاده بود
وان صنم بنشسته چون مه پاره   جلوه میکرد آنچنان رخساره
دل جانش را بصد جان میخرید   ذره در دش بدرمان می خرید
آن جوان چون آنچنان مجلس بدید   در چنان مجلس جنان مونس بدید
لرزه بر اندام او افتاد سخت   سخت می لرزید چون برگ درخت
همچو ابر نوبهاری می گریست   زار میسوخت و بزاری میگریست
خواست تا فریاد در گیرد چو مست   یک قدح پر باده دادندش بدست
آن قدح چون نوش کرد از دست شد   مست بود از عشق کلی مست شد
همچنان با زنده مست و خراب   با دلی پر آتش و چشمی پر آب
سوی او در دیده می نگریستی   خود نگاه دیدنش چون نگریستی

دختر او

دختر آمد پیش او جامی بدست   جانش را میزد که در پیشش نشست
زلف خود در دست آن مسکین نهاد   در دگر دستش می مسکین نهاد
گفت زلفم گیر و دارو می بنوش   غم مخور ای امشبت خوش زر و نوش
آن جوان آنجا چو نیک خویش دید   زلف او در دست او را بیش دید
می نداشت آن گدای بیقرار   تا کدامین چیز بیند زان نگار
چشم بیند یا خم ابروی او   روی بیند یا شکنج موی او
خنده بیند یا دو لعل آبدار   غمزه بیند یا دو زلف تابدار
عاقبت از بیخودی بست و فتاد   جان بداد و جامش از دست اوفتاد
زین جهان جان ستان آزاد شد   شد بخاک و عشق او چون باد شد
چون نداری زور عشق دلبران   بیخبر مردی که داری دلبران
چون نداری مرد بی انکار را   می فروشی مرزمان بازار را
مرکه یار مهربان خواهد فروخت   پیش آب خضر جان خواهد فروخت

حکایت

گشت یک روز ایاز نازنین   در میان جمع سلطان خشمگین
سرخ او را سخت تر آید زمین   این دمش بیشک بسر آید زمین
چون وزیرش دید الحق سخن گوش   گفت باشد سخت تر چیزش فروش
آن سخن از وی خوش آمد شاه را   گفت بفروشید آن گمراه را
چون سوی بازار بردندش دوان   شد خریدار از همه سوئی روان
عاقبت بخرید مرد نامدار   آن صنم بر را بدیناری هزار
چون برین بگذشت آخر چند روز   شد پشیمان خسرو گیتی فروز
خواجه را گفتا ایاسم را بیار   خواجه آمد با ایاس شهریار
چون بدید از دور سلطان روی او   دید جان را مست یکیک موی او
شاه خجل از کرده خود شهریار   اشک بر رویش روان شد صد هزار
مرد را گفتا که تو بودی بلید   تا الم را توانستی خرید
تو ندانستی که هر نا اهل اهل   کو خورد معشوق شاهان را زجهل

کو سزای آن بود کز زخم تیغ   خون بریزندش بزاری بی دریغ
در سخن آمد ایاس نامدار   در میان گریه گفت ای شهریار
سر که او معشوق را خواهد برید   می بباید از تن او سر برید
سر که او معشوق را خواهد فروخت   شرح این هم ده که جان من بسوخت
چون فروختن را سزای خون بود   گر کسی بفروشد این خود چون بود
عاشق باید بمعنی پادشاه   کو تواند داشت معشوقی نگاه
کعبهٔ کان خاص عشاق آمدست   از دو عالم مرد آن طاق آمدست
کعبه کاینجا طواف جان بود   هر کسی را کی محل آن بود
می نترسی تو که چون نبود محل   هشت فردوسش نهند اندر بغل
گر نبودی نور دل در پیش کار   هشت جنت را نبودی کار و بار
زندگی دل ز عشق جان بود   عشق جان از غمزهٔ جانان بود
هر چه از جانان بعاشق می رسد   گر همه کفرست لایق می رسد

حکایة

آن یکی پرسید مجنون را که گر   کز سخنها تو چه داری دوستر
گفت من لا دوستر دارم مدام   تا که جان دارم مرا لا بس تمام
گفت تا باشد نعم ای بیخبر   لا تو از بهر چه داری دوستر
گفت وقتی کردم از لیلی سؤال   کای رخت خورشید را داده زوال
دوستم داری چنین گفتا که لا   می کشم بر بشنیی آن لا بلا
از زفانش تا که لا بشنوده ام   از دل و جان عاشق لا بوده ام
نیست لایق لاجرم اصلا مرا   یک سخن واه الا لا مرا
عشق را جانی بباید آتشین   دوزخی با آتش او همنشین
تا دل عشاق افروزنده شد   از نفس آتش چنین سوزنده شد
آتش از عشقست در سوز آمده   گرم در عشق دلفروز آمده
جملهٔ ذرات پید او نهان   نقطهٔ عشقست در هر دو جهان

حکایة

کاملی

کاملی بگذشت بر آتش کی   چون بدید آتش ز پیش شد ناکی
چون بهوش آمد رفیقی بر رسید   کز چه مرغ غفلت از تن بر پرید
گفت چون آتش بدیدم آن زمان   برگشاد از حال خود آتش زفان
گفت کان تا در من از دون همتی   ننگری از دیدهٔ بی حرمتی
زانکه چندانیم تاب و سوز هست   آنکهی این هر شب و هر روز هست
گر تف و سوزی که من هستم در آن   من نپردازم بدین هشتی خوان
هر که او در عشق چون آتش نشد   عیش او در عشق هرگز خوش نشد
گرم باید مرد عاشق در ملاک   محو باید گشت در معشوق پاک
در ره معشوق خود شو بی نشان   تا همه معشوق باشی جاودان

حکایة

گرزه می تاخت سلطان در شکار   می گریخت از وی شکار بیقرار
بر ایاس افتاد اشک آنجایگاه   شاه گفتش ای غلام نیکخواه
از چه پیدا شد چو باران اشک تو   گفت چون پنهان نماند از رشک تو
تا چرا تو باد تک تازی براه   از پی چیزی که بگریزد ز شاه
چون توئی خواستم این بی نوا   او ز تو بگریزد این نبود روا
گفت اسب از پس آن می تازدش   تا بگیرم یا فرو اندازدش
گفت شد یک رشک من آنجا هزار   تا مرا گیری نه او را در شکار
گفت از آتش می بگیرم دردناک   تا کشم او را و خون ریزم بخاک
گفت اکنون رشک من شد صد هزار   تا چرا نکشی مرا آنگاه زار
گفت از آتش میکشم من ای غلام   تا خورم او را که خواهد این مقام
گفت شد رشک من اکنون بی   تا چرا قوتی نسازی از ایاس
گفت اگر من قوت سازم از تنت   محو گردی هیچ ناید از منت
گفت لا واه که گر شاه جهان   قوت خود سازد ازین شوریده جان
گر کنون هستم غلامی ناکسم   آن زمان محمود گردم این بسم

المقالة الاربعون رفتن سالک فکرت پیش روح

سالک رهرو طلب ریحان راه
پیش روح آمد بعد دل روح خواه

گفت ای شمسی ز خورشید جلال
برتوی از آفتاب لایزال

هرچه در توحید مطلق آمدست
آن همه در تو محقق آمدست

چون برونی تو ز عقل معرفت
نه تو در شرح آیی و نه در صفت

چون تو بی ذات و صفت باشی مدام
هم صفت هم ذات جاوید تمام

بی نشانی پاک وبی نامی تراست
هست برقد تو غیب الغیب راست

نیست بالای تو مخلوقی دگر
نیست بیرون تو معشوقی دگر

در فروغ آفتاب معرفت
کی چراغی را توان کردن صفت

محو در محوی تو و گم در گمی
واز گمی نیست پیدا آدمی

چون همه داری و هستی هیچ تو
چون همه هیچی نداری پیچ تو

نه که از هیچ و همه پاکی مدام
وای عجب از پاک پاکی بردوام

سالکان را اولین منزل توی
صد جهان در صد جهان حاصل توی

هر نفس در صد جهان خواهند باخت
در تماشای تو جان خواهند باخت

چون تو هم جان هم جهان مطلقی
هم دم رحمان وهم نفخ حقی

جان من یکشعبه از دریای تست
می‌بمیرم رای اکنون رای تست

گر مرا در زندگی وسعت دهی
محو خویشم جاودان رفعت دهی

من در آن وسعت بواسع ره برم
رفعتم ده تا برافع ره برم

روح گفت ای سالک شوریده جان
گرچه گردیدی بسی گرد جهان

صد جهان گشتی تو در سودای من
تا رسیدی بر لب دریای من

گر شوی هر ذرهٔ خواهی شدن
هست راه از ماه تا ماهی شدن

آنچه تو گم کردهٔ گر کردهٔ
هست اندر تو تو خود را بردهٔ

آدم اول سوی هر ذره شتافت
تا بخود در ره نیافت او ره نیافت

گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس
در نهادت ره نبردی یکنفس

این زمان کاینجا رسیدی فرد باش
غرقهٔ دریای من شو مرد باش

من چو بحری بی نهایت آمدم
تا ابد بی حد و غایت آمدم

برلب بحرم قدم از فرق کن
دل ز جان برگیر وخود را غرق کن

چون درین دریا شوی غرقی تمام
هرزمانی غرقه‌تر میشو مدام

زانک هرگز تاکه می باشد خدای
نه ازین دریا تو سر بینی نه پای

تا بدین دریای بی پایان دری
ای عجب تا غرقه‌تر تشنه‌تری

قطره را بوسد استسقا بود
زانک میخواهد که چون دریا بود

قطرهٔ کز بحر بیرون اوفتد
در چه او در چه و چون اوفتد

لیک آن قطره چو در جیحون بود
نه چه او نه چه و نه چون بود

تا تو اینجا بی چرایی میروی
در فضولی ما چرا بی میرود

چون تو با دریا رسیدی باک از
کی توان جستن ترا از خاک باز

گر همه عالم بریزی بیش بس
با سر غربال ناید هیچکس

هرکه شد چون قطرهٔ دریاست او
آنچه بود او هم در آن سوداست او

در خیال خویش یکیک میروند
خواه ببرو خواه کودک میروند

راحت و محنت از اینجا می برند
دوزخ وجنت از اینجا می برند

تو در آن ساعت که بیرون میروی
در نگر تا آن زمان چون می روی

گر تو زینجا بوسر طاعت شدی
همچنان باشی که آن ساعت شدی

ور تو در عصیان زعالم رفتهٔ
همچنان باشی که آندم رفتهٔ

بازگشتت سوی دریاست ای پسر
آنچ باشد کار آنجاست ای پسر

قطره گر بالغ وگر نابالغ است
از بد و آن نیک دریا فارغست

قطره گر مومن بود ور بت پرست
دایما دریا جان باشد که هست

نیک و بد در تو پدید آید همه
هم ز تو پاک و پلید آید همه

قطره بر اندازهٔ دید ار خویش
میکند بر روی دریا کار بیش

هرکجا کانجا نظر زایل بود
قطره را آنجایگه ساحل بود

چون ندارد هیچ این دریا کنار
قطره چون بیند کنارش آشکار

گر کناری بیند آن تصویر اوست
ور خیالی بند دان تقدیر اوست

مور را برکوه اگر راهی بود
کوه در چشمش که آنگاهی بود

کو بلندی پشهٔ منقد ار بیل — خون او برخویش کی کردی سبیل
کر بلند رخود بودی آفتاب — کی شدی چو بار عشق او خراب
کشت چو بار را زنادانی خیال — کافتاب از بهر او کرد انتقال
جون نارود در عین مغرب افتاب — در رود از رشک نیلوفر بآب
کویدا او جون کشت خورشید نهان — من جه خواهم کرد بی رویش جهان
ای شده هم در جوال خویشتن — می برستی هم خیال خویشتن
کار بیرون است از تقویر تو — چند جنبانم بکو زنجیر تو
پشهٔ تو میکنی بر بیل جای — تا بدست خویش اندازی بپای
صعوهٔ تو میروی بر کوه قاف — تا عنقا رتو بشکافد جو کاف
ذرهٔ تو میشوی آنجایکاهی — تا نهی خورشید را در زیر پای
قطرهٔ تو میروی جون جشم خوش — تا کنی دریای اعظم جمله نوش
این سخنها روح جون تقریر کرد — زاد راه راه را تدبیر کرد
سر بقعر بحر بی پایانش داد — مرد جانش دید ره در جانش داد
سالک القصه جو دریای جان — غوطه خورد و کشت نا بروای جان
جانش جندانک ازبس وا ز پیش دید — هر دو عالم ظل ذات خویش دید
هر طلب هر جد و هر جهدی که بود — هر وفا هر عهد و هر شوقی که بود
آن همه سرکشتکی هر دمش — آن همه فریاد و واه و ماتمش
نه زتن دید او که از جان دید او — غر بدید از جان زجانان دید او
در تحیر ماند و شست از خویش دست — باک کشت از خویش و در کوشه نشست
کرجه خود را در طلب بر هیچ یافت — آن طلب از خویش هیچ هیچ یافت
کفت ای جان جون تو بودی هر جه هست — خود بلی کفتی و بشنودی الست
جون تو بودی هر دو کون را معتبر — از جه کرد ایندیم جندین سفر
کفت تا قدرم بدانی اندکی — زانک جون کنجی بدست آرد یکی
کرد باد آن کنج دستش رایکان — ذرهٔ هرکز ندارد قدر آن
قدر آن داند اکر کنجی برد — کو بدست آوردنش رنجی بود

رفت شبلی ابتدا پیش جنید — کفت مستم پای تا سر جمله قید
می جنین کویند در هر کشوری — کاشنایی را تو داری کوهری
یا ببخش و کوهرم همراه کن — یا بفروشش و مرا آکاه کن
کفت اکر بفروشم این کوهر ترا — جون بها نبود کند مضطر ترا
ور ببخشم جون دهد آسانت دست — قدر نشناسی و کردی خودپرست
لیک همجون من قدم از فرق کن — خویش را در بحر ریاضت غرق کن
تا در آن دریا بصبر و انتظار — آیدت آن کوهر آخر باکنار

حکایت

با پسر میکفت یک روزی عمر — تو جه دانی طعم ایمان ای پسر
طعم دین من دانم و من دیده ام — زانک طعم کفر من بجشیده ام
جان جو در خود دید جندان کار و بار — در خروش آمد جو ابر نوبهار
کفت اکر من نیک و کر بد بوده ام — در حقیقت طالب خود بوده ام
از طلب یکدم فرو ننشسته ام — روز تا شب خویش را میجسته ام
هر کجا رفتم ببالا و نشیب — جمله را از جان من نور است و زیب
در حقیقت جون همه من بوده ام — نوربخش هفت کشور بوده ام
بس جرا بیرون سفر می کرده ام — سوی این و آن نظر می کرده ام
ای دریغا ده سپردم عالمی — لیک قدر خود ندانستم دمی
کر همه در جان خود من کشتمی — من بهر یک ذره صد می کشتمی
سالک سرکشته آمد پیش پیر — شرح روحش داد از لوح ضمیر
کفت هر جیزی که پیدا و نهانست — جمله آثار جهان افروز جانست
دو جهان آثار جان بینم همه — پرتو جان و جهان بینم همه
پرتوی از قدس ظاهر شد بروز — در جهان افکند در جان نیز سوز
پرتوی بس بی نهایت اوفتاد — تا ابد بی حد و غایت اوفتاد
هر جه بود و هست خواهد بود نیز — جمله زان پرتو کرفت اسم جیز
نام آن پرتو جی جان اوفتاد — هر دو عالم را مدد آن اوفتاد

قدسیان ظاهر شد بیک جزوی قوی   وای عجب آن بود جان معنوی

لیک چون جان را نبود آن روزگار   در هزارت صورت آمد آشکار

بود جان را هم صفت هم ذات نیز   مرد و چون جان گرامی و عزیز

اصل جان نور مجرد بود و بس   یعنی آن نور محمد بود و بس

ذات جان دریافت شد عرش مجید   عرش چون دریافت کرسی شد پدید

باز چون کرسی بیافت از سر کار   آسمان گشت و کواکب آشکار

باز چون اختر بتافت و آسمان   چار ارکان نقد شد در یک زمان

بعد از آن چون قوت تاوش نماند   چار ارکان را در آمیزش نشاند

تا وحوش و طیر و حیوان و نبات   بازگیهای دیگر یافت ذات

ذات جان را هم صفاتی بود نیز   لاجرم از علم قدرت شد عزیز

شد ز علمش لوح محفوظ آشکار   شد قلم از قدرتش مشغول کار

چون ارادت را بسی مرحله بود   هم ملایک بی عدد هم جمله بود

از رضا جان بهشت عدن خواست   واز غضب کو داشت دوزخ گشت راست

روح چون در اصل امر محض او   جبرئیل از امر ظاهر گشت او

باز روح از لطف و آن بخشش که داشت   زود میکایل را سر بر فراشت

باز قهرش اصل عزرایل گشت   دو صفت ماندش که اسرافیل گشت

یک صفت ایجاد و اعدام آن دگر   وز وجود واز عدم جان پر ز بر

گر صفات روح بی اندازه خاست   مرکبی را یک ملک گیری رواست

پیر چون از شرح او آگاه شد   گفت اکنون جانت مرد راه شد

لاجرم یک ذره بیدارت نماند   جز فنا سی در فنا کارت نماند

تا که میدیدی تو خود را در میان   برکناری بودی از سر عیان

چون طلب از دوست دیدی سوی دوست   این نظر را گر نگه داری نکوست

حکایة

بو علی طوسی امام فاک حال   کرده است از پیر کاری این سوال

کز حق آمد راه سوی بنده باز   باز بنده سوی حق بر گوی راز

گفت

گفت ره نه زین بیان نه زان بدین   لیک راه از حق بحق میدان یقین

نیست غیر او که دارد غیر دوست   در حقیقت او مست ره هم زو بدوست

حکایة

بر فتاد از جان خرقانی نقاب   دید آن شب حق تعالی را بخواب

گفت الهی روز و شب در کل حال   جستمت پیدا و پنهان شصت سال

بر امیدت ره بسی پیموده ام   طالب تو بوده ام تا بوده ام

از وجود من رهایی ده مرا   نور صبح آشنایی ده مرا

حق تعالی گفت ای خرقانیم   گر بسالی شصت نومیدانیم

یا بسالی شصت چه روز و چه شب   کرده بر خود مار آطلب

هم در ازل الازل هم در قدم   در طلب بودم ترا نور عدم

بوده ام خواهان تو بیش از تو من   در طلب بودم ترا بیش از تو من

این طلب کامروز از جان تو خاست   نیست هیچ آن تو جمله آن ماست

گر طلب از ما نبودی از نخست   کی ز تو مرکز طلب گشتی درست

چون گشتم هم نهنگم یافتی   خویش را بخویشتن زنده یافتی

لاجرم جاوید شمع دین شدی   در امانت مرد عالم بین شدی

حکایة

حق تعالی عرش را چون بر فراخت   صد جهان بر فرشته سر فراخت

حق بدیشان گفت بردارید عرش   زانکه این را بر نتابد اهل فرش

صد هزاران باره بیش انداز شمار   در روند از قوت و شوکت بکار

جمله در رفتند جست و سر فراز   عاقبت گشتند عاجز جمله باز

حق مضاعف کرد اعداد همه   عین عجز افتاد میعاد همه

عرش را چندان ملک می بر نتافت   گفتی موری ملک می بر نتافت

هشت قدسی را ز حق فرمان رسید   در ربود ندای عجب عرش مجید

عرش را بر دوش خود برداشتند   سرازان تعظیم می افراشتند

کای عجب عرشی که چندانی ملک   بر نیفگندند از وی یکیک ۲

ما همه بی خود برداشتیم / خرده للحق فرو نگذاشتیم
اندکی عجبی پدید آمد مگر / تا رسید امر از خدای دادگر
کای ملایک بنگرید از جای خویش / تا چه می بینید زیر پای خویش
آن ملایک چون نگه کردند زیر / آمدند از جان خویش از خوف سیر
زیر پای خود هواس دیدند و بس / در هوا چون پای دارد هیچکس
حق بدیشان کرد آن ساعت خطاب / کی ز عجب خود خطا کرده صواب
عزتش اعظم کر شما برداشتید / حاملان خویش را بنداشتید
کیست بردارنده بار شما / بنگرید ای برخلل کار شما
چون ملایک را فتاد آنجا نظر / آن همه پندار بیرون شد ز سر
هر که پندارد که جان بیقرار / بر تو اند داشت سر کار کار
یا جهان انوار را حامل شود / یا جهان اسرار را قابل شود
آن از و عجبی و پنداری بود / واین چنین در راه بسیاری بود
آن امانت هر او هم میکشد / تا نپنداری که مردم می کشد
گر نبودی در میان آن سر پاک / کی کشیدی آن امانت آب و خاک
رو رستم را رخش رستم می کشید / تا نپنداری که مردم می کشید
گر حملنا هم نیفتادی زپیش / حامل آن سر نبودی کس بخویش
چون رسیدی واچه دیدی دیده شد / مرد را اینجا زفان بریده شد
تا ابد اکنون سفر در خویش کن / هر زمانی رونقی خود بیش کن
لیک اگر از خویشتن خواهی خلاص / تا شوی در پرده توحید خاص
از وجود جان برون خواهی شدن / محرم جانان کنون باید شدن
حوصله باید اگر آن بایدت / کی بود جانانت اگر جان بایدت
عقل جانت راد و کفه ساز خوش / عقل و جانت را بجا ذو بکش
عقل اگر افزون بود نقصان تراست / جان اگر راجح شود جانان تراست
وز نفیری چون زفانه باش راست / سوی عقل و سوی جان منگر بجاست
تو زفانه گر نباشی پیش کی / با ازل بینی ابد گشته یکی

کفر و دین و عقل و جان و خاک و آب / جمله رنگت شود چون آفتاب
چون همه یک رنگت آمد از احد / از همه درویش مانی تا ابد
ره بود در فقر جان یک ذره جز / حال کاد الفقر باشد کفر نیز
پس بقرصی گشته قانع تا ابد / قرص مانع جز احد مانع احد
فقر جو در سایه جاوید آمده / در میان قرص خورشید آمده
جز احد اینجا اگر چیزی بود / هم احد باشد چو تمیزی بود
زانک اینجا این همه هم اوست و بس / بد مبین کین جمله نیکو است و بس
آن و این و آن اینجا بوده / لیک اینجا این همه سودا بود
گر مثالی بایدت کاسان شود / همچو دریا دان که او باران شود
هر چه از قرب احد آید پدید / چون شود نازل عدد آید پدید
هست قرآن در حقیقت یک کلام / لی عدد آمد چو منزل شد تمام
صد هزاران قطره یک عمان بود / چون زعمان بگذرد باران بود
هر چه اسمی یافت و آمد در وجود / آن همه یک شبنمست از بحر جود
حق عرفانت آن زمان حاصل شود / کاینچه عقلت خواندش باطل شود
عقل باید تا عبودیت کشد / جانت باید تا ربوبیت کشد
عقل با جان کی تواند ساختن / یا براقی لاشه نتوان تاختن
دولت اول از تفکر می رسد / آخر الامرت تحیر میرسد
علم باید گرچه مرد اهل آمدست / تا بداند کاخرش جهل آمدست
هر که او یک ذره از عزلی بود / هیچ گردد هیچ هر که کی بود
عاریت باشد همه کردار او / آن او نبود همه گفتار او
گر بیان نیکو بود در شرع راه / آن بیان در حق بود برق سیاه
در بیان شرع صاحب حال شو / لیک در حق کور گرد و لال شو
چون شنیدی سر کار اکنون تمام / نیز حاجت نیست اکنون والسلام
سالک از آیات آفاق ای عجب / رفت با آیات انفس روز و شب
گرچه بسیاری زبس وا رنیش دید / هر دو عالم در درون خویش دید

هر دو عالم عکس جان خویش یافت / وز دو عالم جان خود را بیش یافت
جون بعز جان خود بینندهٔ شد / زندهٔ گشت و خدا را بندهٔ شد
بعد ازین اکنون اساس بندگیست / هر نفس صد زندگی در زندگیست
سالک سرگشته را زیر و زبر / تا بحق بودست جندینی سفر
بعد ازین در حق سفر پیش آیدش / هرچه گویم بیش ازین پیش آیدش
جون سفر آنست و کار آنست و بس / گیر و دار و کار و بار آنست و بس
زان سفر با تو دمی گر دم زنم / هر دو عالم بیشکی برهم زنم
گر بدست آید مرا عمری دگر / باز گویم با تو شرح آن بسر
آن سفر را گر کتابی نو کنم / تا ابد دو کون هر یک نو کنم
گر بود از بیشگه دستوری / نیست جانم را ز شرحش دوری
نیک شرح آن بخود دادن خطاست / گر بود اذنی از آن حضرت رواست
شرح دادم این سفر باری تمام / تا دگر فرمان جه آید والسلام

در ختم کتاب گوید

این جه شورست از تو در جان فرید / نوحه زن از صد زفان هل من مزید
گر کند شخص تو یک یک ذره کور / کم نگردد ذرهٔ از جانت شور
گر تو با این شور قصد حق کنی / در چنین شب کفن تو شق کنی
جون بود شورت بجان پاک در / سر درین شور آوری از خاک بر
هم درین شور از جهان آزاد و خوش / در قیامت می روی زنجیرکش
شور جندینی جرا آوردهٔ / این همه شور از کجا آوردهٔ
شور عشق تو قوی زور اوفتاد / جان شیرینت همه شور اوفتاد
جانت دریاییست آتش آب زر / لاجرم هم شور دارد هم شکر
دایما جون بحر میجوشی ز شور / خویشتن را می فرود آری بزور
جان شیرینت جو شوری در کند / هر زبانی شور شیرین تر کند
نیلم اه گر سخن گفتار را / بود مثلی تا بود عطار را
در سخن اعجوبهٔ آفاق اوست / خاتم الشعرا علی الاطلاق اوست

هرکه سلطانم بخواند در سخن / من گدایی خوانمش ای مرد من
شیوهٔ کز شوق او شد عقل مست / جز مرا هرگز کرا دادست دست
خاطرم پایم گرفته هر زمان / سرنگون بر می کشد گرد جهان
تا ز بحری ماهی آرد بشست / باز جاهی معنی آرد بدست
زانکه جندان نقد معنی دارد او / کز درون بیرون می نگذارد او
جون معانی جمله من گفتم تمام / جه بماندست آن کسی را والسلام
هرکجا سریست در هر دو جهان / هست سرتاسر درین دیوان نهان
جون بجویی و بیابی سر بسر / برکشی با هر دو عالم بر ببر
قصها دیدی بسی این هم ببین / قصه کم گو کاحسن القصص است این
کرد می قصه که هستم قصه گوی / غصه خور جون برده ام در قصه گوی
قصه گفتن نیست رخ فی القصص / می نه بینی روح قرآن از قصص
قصه کوته می کنم یک اهل راز / گر درین قصه کند عمری دراز
هر نفس این قصه نوری بخشدش / بی غم و غصه حضوری بخشدش
هر کتابی را که دانی سر بسر / این یکی با جمله برکش بر ببر
گر بخوانی از همه صد باره این / زود کن جون بردهٔ خود باره این
دیدهٔ انصاف بینت باز کن / جشم و جان بر یقینت باز کن
تا ببینی کار و بار این کتاب / حل و عقد و گیر و دار این کتاب
هر که گوهردان این دریا شود / زود از تر دامنی رسوا شود
هر که را دزدیدن از من دست داد / همجو دزد آتش برین دست باد
در حقیقت مغز و جان پالوده ام / تا نپنداری که در بیهوده ام
جمع کردم لبه اشابیش تو / گو تفکر کن دل بخویش تو
گور گفتی راه می یابد کسی / گفتهٔ من بایدت خواندن بسی
زانک هر بیتی که می بنگاشتم / بر سر آن ماتمی می داشتم
در مصیبت داشتم هنگام من / نام این کردم مصیبت نامه من
گر دلی می بایدت بیدار دان / بس مصیبت نامهٔ عطار خوان

گر کسی را این سخن کردی بود — خاک بر فرقش که نامردی بود

لازم ... دل عطار باش — وز هزاران گنج برخوردار باش

هر کرا یک ذره می بند خیال — کو برون آرد چنین صاحب جمال

می نداند او که از عطار بود — ختم صد عالم که بر اسرار بود

نافهٔ اسرار نبود مشکبار — تا که عطارش نباشد دستیار

حکایت

آن کسی بستد ز حیدر ذوالفقار — می نیارستش همی فرمود کار

عاقبت آن ذوالفقار آورد باز — کرد بر خود عیب او گفتن دراز

حیدرش گفتا برای ذوالفقار — بازوی کرّار باید وقت کار

گر نباشد نقد زور حیدری — بسته باشد کار تیغ گوهری

کی شود از ذوالفقارت کار راست — تو ز من زور علی بایست خواست

هر که پندارد که مثل این کتاب — دیگری در جلوه آرد از حجاب

گو مبر خود را بغفلت روزگار — زانک خواهد زور حیدر ذوالفقار

بر سراب ای عجب عرش مجید — شد بلند از شعر چون آب فرید

هیچ کس را تا ابد این شیوه نیست — طوبی فردوس را این میوه نیست

آب هر معنی جنانم روشنست — کاخ خواهم جمله در دست منست

می نباید شد بجد آه بزور — همچو فردوسی ز بیتی در تنور

همچو نوح آبی بزور آید مرا — زانک طوفان از تنور آید مرا

از تنورم چون رسد طوفان بزور — هیچ حاجت نیست رفتن در تنور

همچو فردوسی فقع خواهم گشاد — چون سنائی بی طمع خواهم گشاد

زین سخن کامروز آن ختم منست — نیست کس همتای من این روشنست

ترک خود کین چشمهٔ روشن گرفت — از زبور پارسی من گرفت

باد محرم از زبورم جز سه خلق — خرده دان و خوش خط و داود حلق

ور نگو دانی شدی پیروز تو — ور نه چون لاسکی آموز تو

ور تو زیبای تو بسی می نویس — ور نه زان انگشت بنشین کاسه لیس

نیست کس را تا قیامت این طریق — مگر کن خوش خوان و مشتاب ای رفیق

گرچه هر مرغی زند این شیوه لاف — نیست هر بر نو سیمرغ قاف

هر کسی در گوشهٔ دم میزنند — لیک چون عیسی دمی کم میزنند

هر کسی در کوی خود دارد سری — لیک یوسف دیگرست او دیگری

هر کسی را از خود شد پر غرور — لیک این ختمست بر صاحب زبور

آنچه اسرا صوفی آن گوید بنام — ختم شد آن بر محمد والسلام

من محمد نام و این شیوه نیز — ختم کردم چون محمد ای عزیز

حکمتی نقلی که ز ذاتی بود — نیک ناید حرف طاماتی بود

ذوق اگر با شیر مادر باشدت — شعر شیرین تر ز شکر باشدت

ور نداری و تکلف می کنی — هم تو خود خود را تعرّف میکنی

حکایت

حاتم طایی چو از دنیا برست — یک برادر داشت بر جایش نشست

گفت من در جود در خواهم گشاد — چون برادر دست بر خواهم گشاد

در سخاوت ساحری خواهم نمود — مثل دریا گوهری خواهم نمود

مادرش گفتا که تو این کی کنی — لیک بیشک نام حاتم طی کنی

زانک آن وقتی که حاتم بود خرد — لب بیک پستان من آنگاه برد

کز دگر پستان بسی یا اندکی — شیر خوردی در بر او کودکی

گر نبودی طفل دیگر همبرش — نفرتی بودی ز شیر مادرش

باز تو آنکه که بودی شیرخوار — هیچ طفلی را نکردی اختیار

میل شیر من نبودی یکدمت — تا دگر پستان نبودی محکمت

بود یک پستان بدستی آن زمانت — وان دگر پستان نهاده در دهانت

این یکی را در دهن میداشتی — وان دگر یک را بکس نگذاشتی

آنک در طفلی کند این محکی — کی تواند کرد هرگز حاتمی

گر برادر همچو مادر شیر خورد — هر کجا مرغیست او انجیر خورد

کارها با قوت از بنیاد به — دولت اقبال مادرزاد به

کی توانی شعر من ای پاک دین — شعر من از شعر گفتن پاک بین
... کم من راضی نیم — مرد حاکم شاعر راضی نیم
عیب این شعر است و این اشعار نیست — شعر را در چشم کس مقدار نیست
تو بخوان شعرش اگر خوانندهٔ — ره بمعنی بر اگر دانندهٔ
شعر گفتن چون ز راه وزن خاست — وز ردیف و قافیه افتاد راست
گر بود اندک تفاوت نقل را — کژ نیاید مرد صاحب عقل را
چون گهر دارست شعر من چو تیغ — یکدمی تحسین نیاد از من دریغ
زیرکی باید که تحسینم کند — از بس احسنت تمکینم کند
لیک اگر ابله کند تحسین مرا — آن ندارد می نیاید این مرا

حکایت

گفت اند پیش افلاطون کسی — کان فلانی حمد میگفتت بسی
در سر بستود بسیاری ترا — با فلک بنهاد مقداری ترا
زان سخن بگریست افلاطون بدرد — روی آورد از سر دردی برد
گفت میگریم که در دل مشکلیست — تاج کردم کان پسند جاهلیست
هر چه باشد مرد نادان را پسند — مرد دانا را بود آن تخت بند
می ندانم تا پسند او چه بود — تا از آن توبه کنم در حال زود
یک ستایش کان ز جاهل آیدم — صد عقوبت دان که حاصل آیدم
گر مرا اهل دلی تحسین کند — جملهٔ شعرم دل او دین کند
گر ستایش گوی من صد کس بود — ذوق یک صاحب دلم می بس بود
لیکنم من اهل دل را چند ازین — نفس ناکی دارمش در بند این
ای دریغا هر چه گفتم هیچ بود — دیده کور و راه بیجا پیچ بود
گر دمی بودی سخن بد رفتمی — نیستی بر وای چندین گفتمی
کرم بحضرت ره کشادن دارمی — کی دلی بر هم نهادن دارمی

حکایت

خطبهٔ در نعت و توحید خدای — کرده انشا بزرگی رهنمای

جمع بود آن خطبه رنجی برده بود — پیش شیخ کرکان آورده بود
چون بخواندان خطبه را در پیش او — خواست تحسین طبع دور اندیش او
شیخ گفتا بر دلم صد غم نهاد — این دلی بیکار کین بر هم نهاد
هر که دل زنده است در سودای دین — نبودش لیکن شک بر وای این
یک نشان مرد بیکار این بود — شغل مشغولان نبد ار این بود
مرد را آن خطبه بر دل سرد شد — خجلتش آورد و رویش زرد شد
حال من با این کتاب اینست و بس — حجت بیکاری دینست و بس
چند گویی ای دل آخر تن بزن — نفس را خاموش کن گردن بزن
چند شعر چون شکر گویی تو خوش — همچو با دامی زفان در کام کش
پنبه را یکبارگی برکش ز گوش — در دمن نه محکم و بنشین خموش

حکایت

کاملی گفتست می باید بسی — علم و حکمت تا شود گویا کسی
لیک باید عقل لی حد و قیاس — تا شود خاموش یک حکمت شناس
دم مزن چون کن مکن می شنود — با که گویی چون سخن می نشنود
ور کسی می نشنوند اسرار تو — می نشیند از حسد در کار تو
کوه با آن جمله سختی و وقار — هر چه گویی باز گوید آشکار
روی در دیوار کن وانگه خموش — زانک آن دیوار دارد نیز گوش
ور تو با دیوار خواهی گفت راز — هست دیوار لحد با آن بساز

حکایت

این سخن نقلست از نوشین روان — گفت اگر خواهی که راز تو جهان
دشمنت نشناسد از دشمنی که اوست — تو بنگویی مگو در پیش دوست
گر درین برده نکه داری نفس — همنفس باشی وگرنه هیچ کس
صبح اگر گشتی نفس را در دهان — کی رسیدی این بشورش در جهان
تا زفان سرخ دارد ساکنی — تو سر سبزی نشسته ایمنی
چون زفان جنبان شود کام سیاه — بر تو سر سبزی کند حالی تباه

هیچ عضوی نیز را روز شمار   بهر نکند جز دمن را کرد کار
با پسر لقمان چنین گفت ای پسر   گرچه بسیاری سخن گفتم چو زر
ای عجب بانگ لقمان آمدم   از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیک هرگز از خموشی کردم   نه پشیمان بود و نه غم خوردم

حکایة

از ارسطوطالیس پرسید باز   کاخ میدانی که در عمر دراز
بی گنه در خورد زندان آمدست   گفت آنکس چیست دندان آمدست
آنچه او محبوس می باید مدام   آن زفان هست در زندان کام
دو دوازده دندان و دوری از لبش   بسته میدارند هر روز و شبش
تا مگر یک لحظه گیرد قرار   وانکه کش چو بیقراری نیست کار
هر که خاموش است ثابت آمدست   عزت زرین که صامت آمدست
باز گویم درد دل چون کس نماند   تن زنم گز عمر من هم بس نماند
چون خموشی این همه مقدار داشت   لیک زود انیم بر گفتار داشت
جان من چون بود مست و بیقرار   تن نمی زد یکنفس از درد کار
گرد می تن میزدم از جان پاک کرد   می برآمد از خموشی صد هلاک
از ازل چون عشق با جان خوی کرد   سوز عشقم این چنین برگوی کرد
از شراب عشق چون لایعقلم   کی تواند شد خموشی حاصلم
کی شکی جان مرا بودی قرار   تا همیشه تن زدن بودیم کار
آنچ اندر جان من آگاه هست   می ندانم تا بدانجا راه هست
چون نمی بینم بعالم مرد خویش   می فرو گویم بدیجا درد خویش
داعی دیگر مرا آن بود و بس   کین حدیثم شد نجات هم نفس
مصطفی گفتا که جمعی از ملک   می فرود آیند هر روز از فلک
گرد می گردند بر روی زمین   تا کجا بینند جمعی اهل دین
کز خدای خویش میگویند راز   صف زنند آن قوم گرد اهل راز
خویشتن را وقف آن منزل کنند   زان سخن مقصود خود حاصل کنند

گرد

گرچه در معنی نیم از اهل راز   صف زنند آن قوم گرد اهل راز
جمله از حق گویم و از کار او   تا ملایک بشنوند اسرار او
چون درین اسرار بینندم مدام   قصه گوی حق نهندم بوک نام

حکایة

خاشه روبی بود سرگردان راه   خاشه میرفتی همه در کوی شاه
سایلی پرسید از وی کای بوالهوس   خاشه چون در کوی شه روبی و بس
گفت تا خلقان بدانندم همه   خاشه روب شاه خوانندم همه
تا ابد نقد من این انعام بس   خاشه روی کوی شاهم نام بس
آنک او داعی من آمد برین   یاد دارندش دعا از صدق دین
این دم از گفتن نیندیشم بسی   چون خموشی هست در پیشم بسی
زود خواهد بود کین جان و دلم   فرقتی جوید از آب و گلم
شیر مردا گر دولت خواهی همی   عزم کن بر گور ما و بگری بسی
بر سر عطار چون زاری کنی   اندکی بنشین و بسیار بگری
باز پرس از حال من حالی براز   تا جواب تو دهم از گور باز
حالم اندر زفان حال پرس   گر شود حال از زفان لال پرس
گر تو کردی گره بقطع این حال را   حل کنی حالی زفانان لال را
تشنگی من ببین در زیر خاک   ملکدم ای دوست از اشک پاک
کاشکی هرگز نبودی نام من   تا نبودی جنبش و آرام من
هرکرا در پیش این مشکل بود   خون تواند کرد اگر صد دل بود
صد جهان جان مبارز آمده   هست سرگردان و عاجز آمده
زین چنین کاری که در پیش آمدست   علم مفلس عقل درویش آمدست

حکایة

عالم فاضل فضیل آن ابر اشک   گفت از پیغمبرانم اینست رشک
زانک ایشان هم لحد هم رستخیز   پیش دارند و صراطی نیز تیز
جمله با کوتاه دستی و نیاز   کرده در تفسی زفان جان دراز

وز فروشنده بزر شکم هیج نیست زانک آنجا عشق و اینجا هیج نیست

نیک ازانکس و شکم آید جاودان کو نخواهد زاد هرکز در جهان

باز کرده خوشم از هر بشت بدر تا شکم مادر نیارد بار بر

کاشکی هرکز نزادی مادرم تا نکردی کشته نفس کافرم

بکشدم نفسم که دایم کشته باد بکشدم در خون که در خون کشته باد

از توانکر بودن و درویشیم هیج خوشتر نیست از بی خویشیم

جون مرا از ترس این صد درس هست هر کرا جانست جای ترس هست

حکایت

رهروی را جون در آمد وقت مرک لرزه افتاد بروی همجو برک

اشک می بارید همجون ابر زار بس جو آتش دست میزد بیقرار

سایلی کفتش جرا ای منقلب در جنین وقتی جه باشی مضطرب

دل بخود باز آور و آرام کیر جمع کن خود را بشو تسلیم میر

کفت ممکن نیست آرام بسی زانک اینک میروم بیش کسی

کین جهان و آن جهان و هست و نیست کفر و اسلام و بد و نیکش یکیست

آن کسی را کین همه یکسان بود بیش او رفتن نه بس آسان بود

می روم بیش جنین کس بس رواست کر بترسم ترس اینجا خود سزاست

میروم بیش جنین کس جون بود کر نترسد آن دل بود بر خون بود

جند اندیشم که جان من بسوخت وز تف جانم روان من بسوخت

در نخواهد داد کس آواز را تا که خواهد برد بی این راز را

شد زبیم خاک سنک و ننک من خاک خود بنهد بردم از ننک من

بر دم غفلت روزکار دم جون کنم بر نیامد هیج کارم جون کنم

برده در بازی دنیا روزکار جون توانم رفت بیش کردکار

حکایت

کودکی میرفت و در ره میکریست کاملی کفتش که این کریه ز جیست

کفت بر استاد باید خواند درس جون ندارم بزم می ترسم ز ترس

هر جه در یکهفته کفت استاد باز این زمانم جمله باید داد باز

زین غم شاید اکر دل خون کنم جوب سخت و نیست نرم جون کنم

زین سخن آن بیر کامل شد ز دست بشت امیدش ازان کودک شکست

کفت حال و کار من یکسر همه هست همجون کار این کودک همه

خوش بخفته نرم ناکرده سبق می بباید رفت فردا بیش حق

نیست در سم نرم سختم اوفتاد زانک در بیشست جوب اوستاد

بادشاها آمد این درویش تو با جهانی درد دل در بیش تو

کر جهانی طاعتم حاصل بود کر نخواهی تو همه باطل بود

کر نخواهی دولت غمخواره کی بود با خواستن را جاره

کر همه توفیق و کر خذلان بود آنجه آن باید ترا اصل آن بود

جون حواله با تو آمد هر جه هست در کذار از نیک و بد از هر جه هست

حکایت

آن کدایی جون برست از نان و آب بعد مرک او کسی دیدش بخواب

کفت حق با تو جه کرد ای مهربان کفت جون رفتم بر حق کفت هان

بیش آور تا جه آوردی مرا کفتم آخر من جه دارم ای خدا

قرب بنجه سال رفتم در بدر راه بیمودم جهانی سر بسر

جمله میکفتند ای مرد کدا نیست ما را نان بدید آرد خدا

مردمان نانم ندادندی بسی با تو کردندی حواله هر کسی

جون حواله با تو آمد روز و شب از کدای جون منی جیزی طلب

جمله کفتندی خدا بدهد ترا بس بدیع کر می دهی ای بادشاه

شاه هرکز از کدا جیزی نخواست کر نخواهد خالق شاهان رواست

جون حواله با تو آمد در بذیر وین کدا را دست کیرا دستکیر

بادشاها جون همه هیجیم ما هر زمان تو جون بهیجیم ما

قدرت و علم و ارادت حق تراست هر جه خواهی می توانی کرد راست

کر جه کردم جرم بسیار ای خدا قادری ناکرده انکار ای خدا

نیست جود وفضل تو جز عظیم　　در ابد آن کی بود امکان بیم

حکایت

در مناجات آن بزرگ دین شبی　　پیش حق میکرد آه ویا ربی
گفت آلهی چون شود حشر آشکار　　بر لب دوزخ خوشی گیرم قرار
پس بدست آرم یکی خنجر ز نور　　خلق را میرانم از دوزخ بزور
تا ز دوزخ سر بسر ایمن شوند　　در بهشت جاودان ساکن شوند
هاتفی آواز دادش آن زمان　　گفت تو خاموش باشی هان وهان
ورنه عیبی تو بگویم آشکار　　تا کنندت خلق عالم سنگسار
بعد از آن داد آن بزرگ دین جواب　　گفت هان وهان چگویم ناصواب
تو بدان می آرم تا این زمان　　برگشایم برسر خلقان زبان
از تو چندان باز گویم فضل وجود　　پس همه کس مر ترا نکند سجود
بادشاها بادمی سرد آمدم　　با دلی پر غصه و پر درد آمدم
چون نیم من هیچ وآگاهی زمن　　ای همه تو پس چه میخواهی زمن
گر عذاب تو ز صد رویم بود　　در خور یکتا رهٔ مویم بود
لیک یک فضلت چو صد عالم فتاد　　جرم جمله کم ز یک شبنم فتاد
آمد از من آنچ آید از لئیم　　تو مکن نیز آنچ آید از کریم

حکایت

آن یکی اعرابی از عشق مست　　حلقهٔ کعبه در آورده بدست
زار میگفت ای خدای ذوالعلو　　کرده‌ام من آن خویش من آن تو کو
گر حج فرمودیم حج کرده شد　　آنچ فرمودی بجای آورده شد
ورمرا در عرفه بایست ایستاد　　ایستادم دادم از احرام داد
سعی آوردم بقربان آمدم　　رمی را حالی بفرمان آمدم
ورطواف عمره گفتی شد تمام　　خود دگر از من چه آید والسلام
از در خود لی بضیلم می مدار　　آن من بگذشت آن خود بیار
خانقا آنچه از من آمد کرده شد　　عمر رفت و نیک باید کرده شد

چند مشتی خاک را دل ریش تو　　خون دودا از رگ که آرد پیش تو
گر جهانی طاعت آرم پیش باز　　تو ز جمله بی نیازی بی نیاز
ور بود نقدم جهانی پر گناه　　تو از آن مستغنی ای بادشاه
چون بعلت نیست نیکویی ز تو　　بد نه بیند هیچ بدگویی ز تو
آنچ توفیقی بدم از جرم وجود　　شد مدد گر آمد از من در وجود
ایستادم اکنون منتظر بنشسته ام　　دل ندارم زانک در تو بسته ام
بادرت افتاد کارم این زمان　　هیچ در دیگر ندارم این زمان
تو چنین انگار کان دم آمدم　　گرچه بس دیر آمدم هم آمدم
چون بعلت نیست از تو هیچ کار　　عفو کن بی علتی ای کردگار
گرچه کز من گناه من بس است　　عین عفوت عذر خواه من بس است
گر مرا یک ذره دولت میدهی　　بس بهم چون نه بعلت میدهی
خشک شد یارب زیاد بهای من　　در غم تردامنی بیهای من
میروم گمراه ره نایافته　　دل چو دیوانه جز سینه نایافته
رهنمایم باش و دیوانم بشوی　　از دو عالم تخته جانم بشوی
بی نهایت درد دل دارم ز تو　　جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر　　کاشکی بودیم صد عمری دگر
تا در اندوهت بسر می بردمی　　هر زمان دردی دگر می بردمی
مانده ام از دست تو در صد زحیر　　دست من ای دستگیر من تو گیر

حکایت

بوسعید مهنه با مردان راه　　بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار　　تا دری آن خانقاه آشفته زار
برده از ناسازگاری بانگ کرد　　گریه بد مستی آغاز کرد
شیخ گورا دید آمد در برش　　ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز　　از چه می باشی بمن ده دست خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو　　نیست شیخا دستگیری کار تو

تو بسر خود کیر رفتنی مردوار … سرفرو رفته مرا بالا و کذار
کرنه ام کس دستکیری آمدی … مور در صد را میری آمدی
دستکیری نیست کار تو برو … نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او … سرخ کشت از اشک روی زرد او
ای همه تو ناکزیر من تو باش … اوفتادم دستکیر من تو باش
ای جهان خلق موری خاکیت … پاک دامن کن مرا از پاکیت
برامیدی آمد این درویش تو … چون بنومیدی رود از پیش تو

حکایت

بود ازان اعرابی بی توشهٔ … یافته در شورخاکی کوشهٔ
کوشهٔ او جای مشتی عور بود … آب او که تلخ و کاهی شور بود
در مذلت روزکاری میکذشت … روز و شب در اضطراری میکذشت
خشک سالی کشت و قحطی آشکار … مرد شد از ناتوانی بیقرار
شد ز شورستان برون جایی دکر … تا رسید آخر بآبی چون شکر
چون بدید آن آب خوش مرد سلیم … کفت بیشک هست این آب نعیم
آب دنیا تلخ و زشت آید پدید … آب شیرین از بهشت آید پدید
حق تعالی از پس چندین بلا … کرد روزی این چنین آبی مرا
روی آن دارد که زین آب روان … پر کنم مشکی و بر کیرم روان
مشک بر کرده رهی بیرون برم … تحفه سازم پس بر مامون برم
پیشکی مامون ازین آب لطیف … خلعتی بخشد جواب من شریف
مشک بر کرد و به پیش آورد راه … همچنان میرفت تا نزدیک شاه
بازکشته بود مامون از شکار … چون بدیدش کفت بر کو تا چکار
کفت آوردستم از خلد برین … تحفهٔ بهر امیر المؤمنین
کفت چیست آن تحفه ای نیکو سرشت … کفت ماء الجنة آبی از بهشت
این بکفت و مشک پیش آورد باز … در زمان مامون بجای آورد راز
از فراست حال او معلوم کرد … می نیارستش ز خود محروم کرد
چون چشید آن آب کرم بوی ناک … کفت احسنت انیت زیبا آب پاک
هست این آب از بهشت اکنون بخواه … تاج می باید ترا از پادشاه
کفت هستم از زمین شوره دار … آب او تلخ و هوای او غبار
هم طراوت برده از خاکش سموم … هم شده از قحط سنک او چو موم
در قبیله اوفتاده فاقهٔ … هیچکس را نه بزی نه ناقهٔ
خشک سالی کشته کلی آشکار … جملهٔ مردم شده مردارخوار
حال خود با تو بکفتم جمله راست … چون شدی واقف کنون فرمان
ریخت مامون آن زمانش در کنار … بر سر آن جمع دیناری هزار
کفت بستان زر بشرط آنک راه … پیش کیری زود هم زینجایکاه
بی توقف باز کردی این زمان … زانک نیست اینجا ترا بودن امان
زر ستد آن مرد و حالی بازکشت … با خلیفه سایلی همراز کشت
کفت بر کوی ای امیر المؤمنین … کز چه معنی تعجیلش می کردی چنین
کفت اکر او بیشتر کشتی ز راه … آب دیدی در فرات اینجایکاه
از زلال او شدی حالی خجل … بازکشتی از بر ما تنک دل
عکس آن خجلت رسیدی تا بماه … آینهٔ انعام ما کردی سیاه
او وسیلت جست سوی ما ز دور … چون کنم از خجلتش از خود نفور
او بوسع خویش کار خویش کرد … من توانم مکرمت زو بیش کرد
چون شدم از حال او آکاه من … بازکردانیدمش از راه من
حرف انعام نکوکاری نکر … هم سخاوت هم وفاداری نکر
این چنین جودی که از جان عالمیست … در بر جود تو یارب شبنمیست
چون تو دادی این کرم آن بنده را … از کرم بر کیر این افکنده را
چون در شورستان دنیا میرسم … وز سموم صد تمنا میرسم
روزکار خشک سال طاعتست … این همه وقتیست نه این ساعتست
از همه خشک و تر این درویش تو … اشک می آرد بتحفه پیش تو
ز اشتیاق تو ز آب اشک خویش … همچو اعرابی کنم پر مشک تو

بس نکردن پر نهم آن مشک را بوک نقدی بخشم آن اشک را
آمدم از دور جای دل دو نیم نقد رحمت خواهم از تو ای کریم

گرچه مستم از معاصی اهل تیغ
رحمت خود را مدار از من دریغ

ای جهانی جان و دل حیران تو صد هزاران عقل سرگردان تو
کوی یا سرگشتگی داری تو دوست کاسمان از گشتگی سر توی بوست
ای دلم هر دم ز تو آغشته تر هر زمانم بیش کن سرگشته تر
عقل و جان را جستجوی تو خوش است در دو عالم گفت و گوی تو خوش است
نیست در عالم ز من بیخویش تر هر زمانم گم گرفتن بیشتر
باد و سر شد محو و سنگی مرا غم فراخ آمد دل تنگ مرا
یکشبم صد تحفه از اوان میرسد یکشبم گر میرسد خون می رسد

گاه شادی گاه یار بها مراست
این تفاوت بین که در شبها مراست

گه بر و بالی ز جا بی می زنم گاه بیخود دست و پایی میزنم
گاه میسوزم زبیم زمهریر گه شوم افسرده از بیم خاک سعیر
گاه می نازم رسود ای بهشت گاه می نازم بستر سر نوشت
گو زمان آزاد گردم که ز نور که زو ممان فارغ آیم که زجور
که بماند هر دو گویم مختصر که شوم از یک سخن زیر و زبر
می توانی گر زحد بن بیچ بیچ دست من گیری و انکاری کم بیچ

تم الکتاب بحمد الله و حسن توفیقه و الصلوة و السلام
علی خیر البریة محمد و عترته الطاهرین علی یدی العبد
الضعیف المحتاج الی رحمة ربه اللطیف الحی الرئوف
ابن خضر الحاکم و الله در ذی فی ثالث شهر المبارک
ذی الحجه لسنة سبع عشر و ثمانمائة محمد نوبه

حکایة

زنی بود دست باحسن وجمالی / شب و روز از رخ و زلفش مثالی
خوشی و خوبی بسیار بود دلش / صلاح و زهد با ان یار بود دلش
چوئی در همه عالم علم بود / ملاحت داشت و شیرینیش هم بود
بهر موبی که در زلف ان ظلم داشت / خم از نجه زون و شصت هم داشت
دو چشم و ابرو او صاد و نون بود / دلیلش نص قاطع نه کنون بود
چو بگشادی عقیق در فشا نرا / باب خضر گشتی سر کشا نرا
صدف گوی لب خندان او بود / که مرواریدش از دندان او بود
جو مروارید ریز لعل خندانش / گهرداری نمودی در دندانش
زنخدانش جو سیمین سیب بودی / ز چشمش چشم خلق آسیب بودی
فلک از نقش روی اوجنان بود / که لا شک بند اهش بر زبان بود
کسانی کز سخن در می فشاندند / بنامش آرزو المرحومه خواندند
زنی بودی که دورج و کردان / شمردیش از شمار شیر مردان
مگر شوی که آن زن داشت گاه / برای حج روانه گشت در راه
یکی کهتر برادر داشت آن مرد / ولیکن بود مردی ناجوانمرد
وصیت کرد از بهر عیالش / که تا غمخوار می دارد بحالش
بحج شد عاقبت چون این سخن گفت / برادر آنچه فرمودش بپذرفت
برای حکم او بنهاد تن را / بسی غمخوار داری کرد زن را
شبانروزی بکار او بایستاد / بنو هر ساعتی چیزی فرستاد
نگاهی سوی ان زن رفت یک روز / پدید از پرده روی ان دلفروز
دلش از دست رفت و سرنگون شد / غلط کردم چه میگویم که جون شد
چنان در دام آن دلدار افتاد / که صد عمرش بیکدم کار افتاد
بسی با عقل خود زیر و زبر گشت / ولی هر لحظه عشقش بیشتر گشت
چو کارش جز بدل دری بنامد / دمی باخویشتن بر می نیامد

چو غالب گشت عشق شد خود زود / گشاده کرد با زن کار خود زود
بخود خواندش بزر و زور و زاری / بدر راندن زن از پیش بخواری
بدو گفتا نداری از خدا شرم / برادر را چنین میداری آزرم
ترا دین و امانت داری اینست / برادر را دیانت داری اینست
بدو تو به گزین و با خدا گرد / وزین اندیشه باطل جدا گرد
بزن ان مرد گفتا نیست سودت / مرا خشنود باید کرد زودت
وگرنه روی تابم از غم تو / ترا رسوا کنم گیرم کم تو
هم اکنون در هلاک اندازمت من / بکاری سهمناک اندازمت من
زنش گفت از هلاکت نیست باکم / هلاک این جهان به زان هلاکم
مگر ترسید آن مرد بد افعال / که برگوید برادر را از ان حال
برفت ان شوم دفع خویشتن را / بزد بگرفت حالی چار تن را
که تا دادند آن شومان گواهی / که کردست از زنا آن زن تباهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش / معین کرد حالی سنگسارش
بردندش بصحرا بر سر راه / روان کردند سنگ از چارسو گاه
چو سنگ بی عدد بر زن روان شد / گمان افتادشان کان زن روان شد
برای عبرت خلق جهانش / رها کردند آنجا همچنانش
زن بیچاره بر هامون بماند / میان خاک غرق خون بماند
چو شب بگذشت روز افتاد آغاز / زن آمد وقت صبح اندکی بخود باز
بزاری و نزاری ناله می کرد / ز نرگس زعفران چون ژاله میکرد
یک اعرابی بر اشتر صبحگاهی / مگر آن روز می آمد ز راهی
شنود آن ناله و بیخویشتن شد / فرود آمد ز اشتر پیش زن شد
بپرسیدش که ای زن کیستی تو / که همچون مرده می زیستی تو
زنش گفتا که من بیمار و زارم / عرابی گفت من تیمار دارم
نشاندش بر شتر بردش بتعجیل / بسوی خانهٔ خود کرد تحویل
تعهد کرد بسیارش شب و روز / که تا با جای خود شد آن دلفروز

دگرگونه دلبریش آغاز افتاد زسر در صدم و دمساز افتاده
دگرگونه تازه شد گلنار رویش زمر در حلقه زد زنار مویش
زرزیر سنگ خارا آشکارا چنان آمد که لعل از سنگ خارا
عرابی چون جمال او چنان دید بخون خویش جگر او روان دید
زعشق روی او بیخویشتن شد زدردش پیرهن در بر کفن شد
بزن گفتا که شو جفت حلالم که مردم زنده گردان از وصالم
زنش گفتا چو اجون شوی باشد چگونه شوی دیگر روی باشد
جو از حد در گذشت آن مهربانی بخود می خواند زن را مرزمانی
زنش گفت ای زدین پیچیده سر تو نمی ترسی زخشم دادگر تو
مرا از بهر حق تیمار بردی کنون فرمان دیوان کار بردی
جو خیری کردی آن بزبان میاور خلل در کعبهٔ ایمان میاور
که چون این را اجابت می نکردم بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
کنون تو نیز میخوانی بدینم نمیدانی که حق چون پاک دینم
اگر پاره کنی صد پاره شخصم نیارم در تن پاکیزه نفسم
برو از بهر یک شهوت که دانی مخور جان را عذاب جاودانی
زصدق آن زن پاکیزه گوهر گرفت آن مرد اعرابیش خوا ام
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن که کار دیو بود آن پیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سیاهی درامد آن سیه ناگه زراهی
چو دید او روی آن زن دل بدو داد همه جانش بسوخت و تن فرو داد
دلش را وصل آن زن آرزو خاست ولیکن می نشد آن آرزو راست
بزن گفتا شبم من تو چو ماهی چرا با من بهم بودن نخواهی
زنش گفت این نگردد هرگز راست که از من خواجهٔ تو این بسی خاست
جو از وصلم نیافت این کام و روی کجا یابی تو ای سیه روی
غلامش گفت من گردانم این باز زمن نرهی تو تا نرمانیم باز
وگرنه جلق سازم مردی که خالی زین وثاق آواره کردی

زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست که تنها نیستم اگر قسمم هلاکست
غلام از وی بغایت خشمگین شد زمهر او چنان بوده چنین شد
شبی برخاست از کینی که او داشت زنی خواجه یکی طفلی نکو داشت
بکشت آن طفل را در گاهواره پس آنکه برد آن خونی کتاره
بزیر بالش آن زن نهان کرد که این خون آن زن نامهربان کرد
سحرگه مادر آن کشته زار زمهر شیر دادن گشت بیدار
بدید آن طفل را بریده سر باز برآورده از دل پر درد آواز
فغانی و فروشی در جهان بست دو گیسو را بریده در میان بست
طلب کردند تا آن خون که کردست چنان بیچاره بیجان که کردست
بزیر بالش زن آشکاره پدید آمد یکی خونی کتاره
همه گفتند زن کردست این کار بکشت این ناجوانمردش چنین زار
غلام و مادر طفل آن جوان را بخندان زد که بتوان گفتن آن را
عرابی آمد و گفت ای زن آخر چه بد کردم بجای تو من اخر
که کشتی کودکی را همچو ماهی نترسیدی زخون بی گناهی
زنش گفت این که در عالم نشان داد خلایق را برادر عقل زان داد
که تا عقل و خرد را کار بندی که تا یابی از ایشان بهره مندی
ببین از چشم عقل ای پاک دامن که تو چندین نکویی کرده با من
گرفته خوام از بهر خدایم بسی انعامها کرده بجایم
مکافات تو این باشد ببندیش ازین کشتن [illegible]
عرابی چون خردمند جهان بود بدان گفتار زن هم داستان بود
یقینش شد که آن زن بی گناهست ولی آنجا مقامش نه زراهست
بزن گفتا چو افتاد این چنین کار ترا هم نیز بر دل هست این بار
زنم زینسان چو تهمت بر تو افگند ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند
ترا بدگوید و نیکو ندارد وگر من دارمت نیک او ندارد
ترا زینجا بباید رفت آزاد بهات پنجصد درم حالی بدو داد

که این را نقله کن در راه بر خویش
بوطی رفت ازغم گشت از راه
کنار راه داری بود بر بای
جوانی رادلی برخون جگر سوز
برسیدان زن ازمردی که او کیست
بدو گفتند ده خاص امیر ست
درین ده عادتست ای از مجا م
کند بردارش این ظالم نگونسار
زنش گفتا که از جنبش چه جهت
بدو گفتند این مرسال بیداست
بدل خود گفت زن جون مهربانی
جو تو جستی بجان از سنگ و از دار
بدیشان گفت گر بدهم من این مال
بدیشان داد زن سیصد درم زود
درم جون داد زن حالی روان شد
جو روی زن بدید از عشق جانش
سراسیمه شد و فریاد میکرد
که گر جان دادمی بردار ناگاه
بسی با زن بگفت و سود کی داشت
بسی با زن بگفت و کرد زاری
زنش گفتا برو عاشق من اینست
جوان گفتش دلم بردی و حالی
زنش گفتا که از من سر بتابی
بسی رفتند و گفتند و شنیدند
بران ساحل که یک کشتی روان بود

درم بستد زن و آورد زه پیش
بدید آمد رهی از دور ناگاه
برو کرد اتفاق و درم زمر جای
که بردار میکردند آن روز
واگاه کن تا جرم او جیست
که در بیداد کردن بی نظیر ست
که مرکو از خراجی گشت عاجز
کنون خواهند کردن بر سر دار
که این ساعت بدانش احتیاج است
خراج اوست جون سیصد درم راست
که او را باز خر اکنون بجانی
بجان از دار رستی او را خریدار
فروشندش بمن گفتند در حال
که تا شد آن جوان فارغ ز غم زود
جو تیری از پی آن زن جوان شد
بلب آمد بکردون شد فغانش
که از دادم ترا آزاد می کرد
نبودی مرکزم جون مهر آن ماه
که زن آتش نبود آن دود کی داشت
بنا وردش از آن زن هیچ یاری
من این کردم مکافات من اینست
جکونه از تو سر تابم ز جانی
سر موی ز وصلم در نیابی
که تا مردو بدریا بی رسیدند
هم بر درخت و بر بازارکان بود

جواز زن

جواز زن آن جوان نومید در ماند
که دارم یک کنیزک همچو ماهی
ندیدم کس بنافرمانی او
اگرچه نیست کس مانندش بدیدار
بسی کوشیده ام تا چند کوشم
بدان بازارکان زن گفت زنهار
که شوهر دارم و آزادم آخر
سخن بازارکان بشنید از وی
بعد سختیش در کشتی نشاندند
خرید جون بدیدان قد و دیدار
دران دریا دلش در شور آمد
بزن نزدیک شد آن زن بیفتاد
مسلمانید و من هستم مسلمان
من آزادم مرا شوهر بجایست
شما را مال و خوام بود نیز
کسی این بد هر اندیشد برایشان
جو نمیسند بدایشان در این کار
غریب و عورتم درویش و خوارم
مرنجانید این جانور را بیش
جو بود آن زن نکو روی و نکو دل
بیکبار اهل کشتی یار گشتند
ولی هر کس که روی او بدیدی
باه اهل آن کشتی بیکبار
بسی با یکدگر گفتند از وی
جو هر دل را بدو بد اشتیاقی

یکی بازارکان را پیش خود خواند
ندارد جز سرافرازی کنا هی
مرا تا کی زسر گردانی او
نیم خوی بدش را من خریدار
کنون بس گر تو بخواهی فروشم
وا از وی مشوم گز خریدار
رسید از دست او فریادم آخر
بد بیداری صکشش بخریداز وی
وزانجا در زمان کشتی براندند
بزور بنیع بجانش شد خریدار
نهنگ شهوتش در زور آمد
که فریادم رسید ای خلق فریاد
برایا نید و من هستم برایان
گواه حادثم این دم خدایست
بزیر برده در دخت بود نیز
شود حال شما بیشک پریشان
روا از جه بیند بد این چنین کار
ضعیف و عاجز و زار و نزارم
که فردا نیست مرا امروز را بیش
بسوختن اهل کشتی را برو دل
نگهدار زن غمخوار گشتند
بعهد دل عشق روی او خریدی
شدند العقه بروی عاشق زار
بسی از عشق بنهفتند از وی
بیک ره حمله کردند اتفاقی

دل

کرآن زن را فرو گیرند ناگاه   برارند از زوی خود با کراه
جو زن از حال ان شوهران خبر یافت   همه در بار خون دل جگر تافت
زبان بگشاد کای دانای اسرار   وا از شر این شوهران نگهدار
ندارم در دو عالم جز تو کس را   ازین سرها برون بر این هوس را
اگر روزی کنی مرگم توانی   که بودن به ازین صد زندگانی
خلاصی ده وا با وک امروز   که من طاقت نمی آرم درین سوز
وا تا جنه گردانی بچون گر   نخواهی یافت ازمن سرنگون تر
جو گفت این قصه ولی خوشتن شد   ازان زن آب دریا موج زن شد
درآمد آتشی از آب سوزان   که دریا گشت جون دوزخ فروزان
بهکدم اهل کشتی را بیکبار   بگرداند در آتش فلک وار
همه خاکستری گشتند در حال   ولیکن ماند باقی جمله مال
یکی بادی برآمد از کرانه   بشهری کرد کشتی را روانه
زن آن خاکستر از کشتی برانداخت   جو مردان خویشتن را جامه ساخت
که تا بر هم زد دست عشق بازی   کند بر شکل مردان سرفرازی
بسی خلق آمدند از شهر در راه   غلامی را همی دیدند جون ماه
بتنهایی دران کشتی نشسته   جهانی مال با وی تنگ بسته
بپرسیدند زان خورشیدرخ حال   که تنها آمدی با این همه مال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش   نگویم با دگر کس قصهٔ خویش
خبر دادند از وشه را که امروز   غلامی در رسید الحق دلفروز
تنهایی یکی کشتی همه مال   بیاورده نمیگوید دگر حال
تعجب کرد شاه و شد روانه   بیامد پیش آن ماه زمانه
تفحص کرد حالش شاه هشیار   جنین گفت او که ما بودیم بسیار
بکشتی درنشستیم و بسی راه   بپیمودیم دایم گاه و بیگاه
جو بیکاران این کشتیم دیدند   بشهوت جمله مهر من گزیدند
رحق درخواستم تا حق جنان کرد   که دفع شر مشتی بدگمان کرد

برآمد

درآمد آتشی و جمله را سوخت   را برهاند و جانم را [illegible]
ببین اینک یکی بر جایگاه است   که بودم نیست انگشت [illegible]
مرا زین جمله آمد پدیدار   نیم من مال دنیا را خریدار
همه برگیر مال بی شمارست   ولی یک حاجتم از تو بکارست
بسازی بر لب این بحر امروز   عبادت را یکی مسجد دلفروز
بگویی کز پلید و پاک دامن   نباشد هیچکس را کار با من
کنا جون دست داد انجا نشستم   شبانروزی خدا را می پرستم
شه و لشکر جو گفتارش شنیدند   کرامات و مقاماتش شنیدند
جنانش معتقد گشتند یکسر   که از حکمش نپیچیدند یکسر
جنانش مسجدی کردند بر پای   که گفتی خانهٔ کعبست بر جای
در انجا رفت از مشغول طاعت   بسر می برد عمری در قناعت
جو در دام اجل افتاد آن شاه   وزیران و سپه را خواند آنگاه
بدیشان گفت آن آید صوابم   که جون من روی از گیتی بتابم
شما را این جوان زاهد آنگاه   بود بر جای من فرمان ده و شاه
کنا اسوده کرده روز رغبت   بجا آرید ای قوم این وصیت
بگفت این و برآمد جان پاکش   مرو برد این برآمد جان پاکش
بیک ره آن وزیران جمع گشتند   رعایا و امیران جمع گشتند
بران زن شدند و راز گفتند   زشاهنش آن وصیت باز گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی   توانی جون تراست این پادشاهی
نکرد البته زن رغبت بدان کار   که زاهد کی تواند شد جهاندار
بوی گفتند ای عابد یگانه   جهانداری کن این جند از بهانه
بدیشان گفت زن جون نیست جاره   وا باید زنی جون ماه پاره
که جنت من شود جفت حلالم   کز آرد بتنهایی ملالم
بزرگانش جنین گفتند ای شاه   ز مام کس که خواهی دختری خواه
بدیشان گفت صد دختر فرستید   ولیکن جمله با مادر فرستید

که تا من نیز هر یک را ببینم   ز جمله آنک را خواهم گزینم
بزرگانش بعشق دل همان روز   فرستادند صد دختر نوروز
همه با مادر خود پیش رفتند   ز شرم خویش بس بنگونشین گشتند
نو دان زن بدیشان خویشتن را   که شاهی چون بود شایسته زن را
بگوبید این سخن با شوهران باز   رهانید م ازین بار گران باز
زنان سرگشته عزم راه کردند   بزرگان را ازان آگاه کردند
که و هر کسی کان می شنودند   ز حال زن تعجب می نمودند
فرستادند پس او زنی باز   بگون هستی ولی عهد سرافراز
کسی را بر سر ما شاه گردان   وگرنه پادشاهی ران چو مردان
هر کسی را برگزید زان جمله مقبول   وزان پس شد بکار خویش مشغول
ز دست خویش شاهی کرد بر پای   بجنبید از برای ملک از جای
بجنبید از برای ملک یک زن   ز مردان این چنین بنمای یک تن
تو باشی ای پسر کز بهر ثانی   کنی زیر و زبر حالی جهانی
گرفت آوازه آن زن جهانی   که هست اندر فلان جا سی فلانی
نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست   زنی کورا ز مردان کم نفس نیست
بسی مفلوج از انفاسش چنان شد   که با راه آمد و پایش روان شد
بسی شد در جهان آوازه او   نمیدانست کس اندازه او
چو از حج باز آمد شوی آن زن   ندید از هیچ سوی روی آن زن
بیک ره کدخدایی دید و بران   برادر گشته نابینا و حیران
برو نه دست می جنبید و نه پای   که مقعد گشته بود و مانده برجای
شب و روزش غم آن زن گرفته   عذاب دوزخش دامن گرفته
که از درد برادر جانش مبهوت   گهی از درد لی درمانش مبهوت
برادر حال زن پرسید ازو باز   سخن پیش برادر کرد آغاز
که کرد آن زن زنا با یک سیاهی   بدادند ای عجب قومی گواهی
چو شنید این سخن از قوم قاضی   بحکم سنگسارش کرد راضی

بزاری

بزاری سنگسارش کرد آنگاه   ترا باقی که او برخاست از راه
چو شنید این سخن آن مرد بجور   شد از مرگ و فسادش سخت رنجور
چو هم بگریست و هم بر خویشتن زد   در آتش رفت و ماتم کرد و تن زد
برادر را چو میدید آنچنان زار   نگردش هیچ عضو الا زبان کار
بدو گفتا که ای بی دست و بی پای   شنودم من که این ساعت فلان جای
زنی مشهور همچون آفتابست   که پیش حق دعایش مستجابست
بسی کور از دعایش دیده ور گشت   بسی مفلوج عاجز ره سپر گشت
اگر خواهی برم آنجا بکامت   مگر باز آورد آن زن برامت
دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب   شدم از دست اگر خواهیم دریاب
مگر آن مرد القصه دو خر داشت   بر آنجا بست او و راه برداشت
رسیدند از قضا روزی در آن راه   بر آن مرد اعرابی شبانگاه
چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد   در آن شب هر دو تن را میهمان کرد
در آمد مرد اعرابی بگفتش   کز اینجا تا کجا خواهید رفتن
بدو گفتا شنودم ماجرایی   که میگوید زن زاهد دعایی
که نابینا بسی و مبتلا هم   ازو به شد بتعویذ و دعا هم
مرا نیز این برادر گشت بیمار   بمفلوجی و کوری شد گرفتار
بران زن برم او را مگر باز   روانه گردد و صاحب نظر باز
بدو گفت آنکه اعرابی که بحجند   زنی افتاد اینجا بس خردمند
غلام من بزد او را بزودی   ازان پس او بشد مفلوج و کوری
کنون او را بیارم با شما نیز   مگر به گردد او هم زان دعا نیز
شدند آخر بسی منزل بریدند   در آن ره سوی آن منزل رسیدند
که میکردند بر دار آن جوان را   وثاقی بود بگزیدند آنرا
وثاقی لایق آن کاروان بود   که ملک آن جفا پیشه جوان بود
جوان بود ای عجب برجای مانده   نه بینایی ز دست و پای مانده
بهم جا آمدم گز ما ... نیست   که ما را این مناعت و غنیمت

جو هم این نقد ما را حاصل آمد   سزد کین جای ما را منزل آمد

جوابی نیز ما را بود بر جای   جو دید القصه دو دست و لی پای

ز رنج و مبتلا زیشان خبر داشت   فرو گفتند حالی آن سخن راست

بسی بگریست آن مادر که من نیز   ببردارم یکی جون این دو تن نیز

بیایم با شما بر جهت او هم   ببر را بر ستوری بست او هم

همه هر سه روان گشتند در راه   که تا رفتند پیش زن سحرگاه

سحرگاهی نفس زد صبح دولت   برون آمد زن زاهد ز خلوت

پدید آمد و رشوی خویشتن را   ز شادی سجده آمد کار زن را

بسی بگریست زن گفتا کنون من   ز خجلت جون توانم شد برون من

چه سازم تا بگویم شوی خود را   که نتوانم نمودن روی خود را

جواز بس در نکه کردن سر تن دید   سه خصم خود جو جان خویشتن دید

بدل میگفت اینم بس که شوهر   گواه با خویش آورد هم بر

بدین هر سه که بس صاحب گناهند   دو دست و پای این هر سه گواهند

دو چشم هر سه می بینم گواهم   جه می بینم گواهم بس الهم

زن آمد پس نظر بر شوی انداخت   ولیکن برقعی بر روی انداخت

بشوهر گفت برگو تا چه خواهی   جوابش داد آن مرد آگهی

که اینجا آمدم بهر دعایی   که دارم کور چشمی مبتلایی

زنش گفتا که و دیت او گنه کار   اگر آید گنه را خود باقرار

خلاصی باشدش زین رنج بسیار   وگرنه کور ماند مبتلا بان

بپرسید از برادر مرد حاجی   که جون در مانع براحتی جی

گناه خود بگو تا رسته گردی   وگرنه جنت غم پیوسته گردی

برادر گفت رنج و درد صد سال   واهتر از این بر کنند احوال

بسی گفتند اگر بشنو بر   ز سر تا پای گردان حال تقریر

منم زان جرم گفتا مانع برجای   کنون خواهی بکش خواهی ببخشای

برادر جون بدید شد خجل   اگر جه آن بروا آمد جو سخنی

بدل گفتا

بدل گفتا جو شد زن نا پدیدار   برادر را شوم باری ...

ببخشید آخرش تا زن دعا کرد   بیک ساعت ز صد رنجور ...

روانه گشت هم کو بنده شد باز   ز سر در چشم او بینده شد باز

پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست   که برگوید گناه خویشتن راست

غلامش گفت اگر فعلم کنی ساز   بیارم گفت جرم خویشتن نیز

بس اعرابی بدو گفتا بگو راست   که کرا مرو زاین ... زمن خاست

ترا من عفو کردم جاودانه   جه می ترسی چنی اری بهانه

بگفت القصه آن راز آشکاره   که طفلت کشته ام در گاهواره

نبود آن زن در آن گشتن گنه کار   ز فعل شوم خود گشتم گرفتار

جو صدقش دید زن حالی دعا کرد   همیشه بینده هم حاجت روا کرد

سر راهش بردان بهره زن نیز   بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز

بدو گفتا زنی شد چاره سازم   که ناکامی خریدار داد بازم

خریدم زن بجایم باز انگاه   منش بفروختم شد قصه کوتاه

دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز   بگیدم دیدم و رگشتم روان نیز

از آن پس جمله را بیرون فرستاد   بشوهر گفت تا آنجا بایستاد

بر پیش او نقاب از روی برداشت   بزد یک نعره شوهر تا خبر داشت

برفت از خویش جون باخویش آمد   زن نیکو دلش در پیش آمد

بدو گفتا چه افتادت که ناگاه   شدی نعره زنان افتاده در راه

بدو گفتا که یک زن داشتم من   ترا این لحظه او بنداشتم من

ز تو پا او همه اعضا چنانست   که نتوان گفت موبی در میانست

بعینه آن زنی کو بی بگفتار   پدیدار و بیالا و برفتار

اگر او نیستی ریزیم در خاک   زن خود خواندیت این مرد غمناک

زنش گفتا بشارت بادت ای مرد   که آن زن نه جفا و نه زنا کرد

منم آن زن که بر دین ره سپردم   نه کشته گشتم از سنگ و نه مردم

خداوندا ز بسی رنج رها نید
بفضل خود بدین گنج رسانید

کنون هر لحظه صد منت خدا را
که این دیدار روزی کرد ما را
بسجده او فتاد آن مرد در خاک
زبان بگشاد کای دارنده پاک
چگونه شکر تو گوید زبانم
که هست نه حد دل نه حد جانم

برفت و خواند همراهان خود را
بگفت این قصه وان نیک بد را

علی الجمله خوشی و فغا نی
برآمد تا فلک از مرد زمانی
غلام و آن برادر وان جوان نیز
خجل گشتند اما شادمان نیز
چو آن زن ایشان را خجل کرد
وز انعامشان دادو بحل کرد

چو کرد انید شوی خویش را شاه
با عرابی وزارت داد آنگاه
چو بنهاد آن اساس پر سعادت
همانجا گشت مشغول عبادت

تم الکتاب

[illegible] جای گر تو دارم یادگار [illegible] کنارت در میان نتوان نهاد
[illegible] باید داد [illegible] بوسه بر لبش لب تا [illegible] نتوان نهاد

تمليخا مكسلمينا محشلمينا [illegible]
یوانس نونس مظمیر کلبهم [illegible]
واملیخا و دوانس ولوبانس و [illegible]
وقارطا وقطمیر کلبهم

هم [illegible] حالی باش ای پسر
دور [illegible] از فاستقان بدکار
از صغر [illegible] صالح [illegible]
در [illegible] طالح [illegible]

دو [illegible]	چهارده [illegible]	یا [illegible] کوه [illegible] و دو	یا [illegible] هفتاد و دو عدد و
دو [illegible]		یا [illegible] کبود هشت عدد و	